



دیوان اشعار

دیوان اشعار، ص: 3

پیش گفتار

بسم الله الرحمن الرحيم

هوالمیل

ذوق و عاطفه و احساس، رنگ و نژاد و زبان و لباس نمی شناسد. وقتی تارهای دلی حساس شد، حتی وزش ملایم يك نسیم صبحگاهی آن را به ترمّم و می دارد تا پُر احساس ترین و در عین حال اثرگذارترین آهنگها را بنوازد.

در هر سینه‌یی که دلی حساس و قلبی پر احساس می‌طپد، ریتم ضربان‌های او با زخمه‌ای که تارهای يك چنگ را به ارتعاش در می‌آورد، هماهنگی و هم آوایی دارد و این وحدت عاطفه و همسانی حس و حال را می‌توان در سمفونی ارکستر بزرگ طبیعت دریافت، به شرطی که محرمیت ما احراز شده باشد و گرنه: گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش!

این محرمیت که جواز حضور ما را در محفل قرب لاهوتیان صادر می‌کند، در اثر پالایش‌های تدریجی و دامنه‌دار حاصل می‌شود و آدمی در محكّ آزمون، به عیار قابل قبولی از خلوص و تابناکی دست می‌یابد که می‌تواند پیام‌های آسمانی شناور در فضا را با رادارهای حساسی که دارد، بگیرد و پس از تجزیه و تحلیل‌هایی که بر روی آنها صورت می‌دهد، رشحاتی از آن زلال‌های روحانی را در چشمه سار زمزم شعر، بیدلانه زمزمه کند.

شنیدن این زمزمه‌های ماورایی و ترمّم‌های فراخاکی که برای ما بسیار تازگی دارد، با فطرت الهی ما به آسانی رابطه برقرار می‌کنند و تارهای دل ما را نیز متأثر می‌سازند، به

دیوان اشعار، ص: 6

گونه‌ای که ضرباهنگ‌های آن با طنین نبض هستی همخوانی دارد.

در تار و پود این گونه سروده‌هاست که نقش جمیل خالق هستی را می‌توان به تماشا نشست، و اشراقات آن شاهد پرده‌نشین را بی‌پرده در خلوت حضور مشاهده کرد.

این سروده‌ها که غالباً صبغه جوششی دارند در به تصویر کشیدن آن پیام‌های آسمانی، بیدلانه عمل می‌کنند و نقش کوشش‌های شاعرانه در ابعاد ساختاری و محتوایی آنها بسیار کم‌رنگ و ناچیز است.

در شاکله ساختار لفظی و بافه‌های محکم محتوایی این گلسرودهای آسمانی است که به يك كشف ماورایی نایل می‌آییم که ما را با سرچشمه آن اشراقات باطنی آشنا می‌شازد.

اگر تا پنجاه سال پیش «خیال» را مهمترین عنصر شعری تلقی می‌کردند و بر مخیِّل بودن کلام موزون پای می‌فشردند تا مرز «شعر» را از «نظم» مشخص کنند، امروز رسالت مضاعفی را برای «شعر» تعریف می‌کنند و بر این باورند که شعر نه تنها باید برخاسته از «خیال» باشد، بلکه باید این هنر را نیز داشته باشد که ذهن مخاطبان خود را به «خیال‌انگیزی» وا دارد، یعنی شعر باید «مخیِّل» هم باشد.

اگر شعری از این دو شاخصه اصلی در حوزه «خیال» برخوردار باشد، به منشوری می‌ماند که از هر زاویه‌ای که به آن نگاه کنیم با طیفی از رنگ‌های بیرنگی رو به رو می‌شویم که از تجلّی‌های ماورایی سرشارند و به رنگین‌کمانی می‌مانند که پایی در خاك و سری در افلاك دارند، و ما را برای عبور از خود فرا می‌خوانند، همان پلی که مجاز را به حقیقت پیوند می‌دهد، المَجَاز قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ:

می‌زنم پل به افلاك، از خاك

سیر من، سیر رنگین‌کمانی است

و به ما می‌آموزند که از همین قفس خاکی هم می‌توان به سمت افلاك پنجره‌ای گشود و به گلگشت در عوالم ملکوت پرداخت:

گرچه پابند تنم، جانم ز جانان دور نیست

مرغ عاشق در قفس هم سیر گلشن می‌کند

و اگر قرار باشد عروجی داشته باشیم باید از همین کالبد خاکی، تجلی زاری بسازیم که وعده گاه ما با حضرت دوست باشد و یا طور حضوری که قرار است يك اتفاق بزرگ را برای اولین بار تجربه کند و تابش يك بارقه ناگهانی را از نزدیک شاهد باشد:

راز موساییام در شبانی است	طور من، ریشه در خاک دارد
شمس من، گرم پرتو فشانی است	مولوی وار، گرم سماعم
دست افشان به رقص معانی است	صوفی شعر من دف گرفته است
بارش این بلا، ناگهانی است	عشق يك اتفاق بزرگ است
شهرت عاشقی‌ها، جهانی است	هر که بینی مرا می شناسد
با نشانی که در بی نشانی است	می توان از خودی تا خدا رفت

و هنگامی که عشق در خانه دلی آشیان کرد، وجود خاکی او را با فطرت افلاکی اش پیوند می دهد، و به برکت همین پیوند، از دام اهریمنی ما و منی می رهد، و اگر زبان شعر نتواند از عهده روایت این استحال‌های درونی برآید، و راز و رمز این تحولات ژرف و دگرگونی‌های شگرف را ناگفته بگذارد، بایستی از «بی‌زبانی‌ها» مدد گرفت که بارها از زبان به ظاهر خاموش او، گلخروش‌های بلند آوایی را شنیده‌ایم که به گوش همه آشناست:

حرف ناگفته را می توان گفت
با زبانی که در بی زبانی است!

بگذاریم و بگذریم که سخن بسیار است و مجال ما بسیار کوتاه. در میان آثار منظوم ماندگاری که در حافظه تاریخی زبان پارسی ثبت و ضبط شده است، به آثار فاحری برمی خوریم که سرایندگان آنها از علمای بنام و شیرین کلام روزگار خود بوده‌اند ولی بُعد ادبی و ذوقی و عاطفی این بزرگواران تحت الشعاع سایر ابعاد شخصیتی آنان قرار گرفته و به مرور زمان به دست فراموشی سپرده شده است.

اگر روزی، اثری به مراتب کامل‌تر و فاخرتر از اثری که نگارنده این سطور در سال «1372 ه. ش» با عنوان: در محفل روحانیان یا تذکره علمای شاعر به شیفتگان شعر و

دیوان اشعار، ص: 8

ادب شیعی تقدیم داشته‌ام، تدوین گردد و برگزیده آثار منظوم روحانیت شیعی در معرض نقد و داوری سخن شناسان نکته‌سنج قرار گیرد، مسلماً در آن روز قضاوت جهانیان پیرامون خدمات ارزنده روحانیت شیعی، ابعاد بیشتری به خود خواهد گرفت و کیان فرهنگی و اعتبار ادبی عالمان بزرگوار شیعی نظر بسیاری از پژوهشگران را به آثار آنان معطوف خواهد داشت، و به جایگاه رفیع علمای شاعر شیعی در قلمرو ادبیات اسلامی خصوصاً در حوزه شعر و ادب پارسی پی خواهند برد.

به شهادت تاریخ کهن و مدوّن شعر پارسی، علمای پر آوازه شیعی از دیر باز در عرصه سخنوری حضور بسیار موفق داشته‌اند، و آثار رنگین و فاخر بر جای مانده از آنان روایتگر این واقعیت محرز تاریخی است.

چون بسط دادن کلام در حوصله تنگ این مقال نمی‌گنجد، به ناگزیر با مروری کوتاه و نگاهی گذرا به تاریخ کهن شعر پارسی، فقط از تنی چند از این عالمان بزرگوار نام می‌بریم و بررسی تفصیلی این مقوله مهمّ ادبی را به فرصت موسّعی موکول می‌کنیم:

حکیم ابو علی سینا (391- / 427)، خواجه نصیرالدین طوسی (597- / 672)، محمد بن اسعد دوانی معروف به علامه دوانی و متخلص به فانی (متوفای 918 ه. ق)، شیخ محمد فضولی بغدادی (متوفای 963 ه. ق)، شیخ عبدالسلام عرب کرمانی متخلص به پیامی (مقتول به سال 1003 ه. ق)، شیخ بهایی عاملی (953- / 1030)، میر فندرسکی (متوفای 1050 ه. ق)، حکیم ملا صدرای شیرازی (سده یازدهم هجری)، ملا عبدالرزاق لاهیجی متخلص به فیاض (متوفای 1072 ه. ق)، شیخ محسن کشمیری متخلص به فانی (متوفای 1081 ه. ق)، ملا محسن فیض کاشانی (متوفای 1091 ه. ق)، حکیم میرزا محمد سعید قمی معروف به قاضی سعید و متخلص به تنها (سده یازدهم هجری)، میر علاءالملک مرعشی شوشتری (سده یازدهم هجری)، شرف‌الدین میرزا محمد تبریزی متخلص به مجذوب (متوفای 1090 ه. ق)، ملا محمد سعید مازندرانی متخلص به اشرف (متوفای 1116 ه. ق)، حاج ملا احمد نراقی متخلص به صفایی (متوفای 1244 ه. ق)، میرزا

دیوان اشعار، ص: 9

احمد تبریزی متخلص به ساکت (زنده تا 1250 ه. ق)، ملا مهر علی خویی متخلص به فدوی (متوفای 1262 ه. ق)، حاج ملا هادی سبزواری متخلص به اسرار (متوفای 1290 ه. ق)، حاج شیخ محمد شیرازی متخلص به ساغر (سده سیزدهم هجری)، میرزا ابوالقاسم حسینی شیرازی متخلص به راز (سده سیزدهم هجری)، حاج ملا فتح الله شوشتری متخلص به وفاپی (متوفای 1304 ه. ق)، میرزا فضل علی تبریزی متخلص به صفا (1309 ه. ق)، طهماسب قلی خان کرمانشاهی متخلص به وحدت (متوفای 1311 ه. ق)، حاج ملا عبدالله فاضل قندهاری متخلص به وصال (متوفای 1312 ه. ق)، حجت الاسلام میرزا محمد تقی تبریزی متخلص به نیر (متوفای 1312 ه. ق)، ابوالحسن میرزا شیخ رئیس قاجار متخلص به حیرت (سده چهاردهم)، حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی (متوفای 1327 ه. ق)، میرزا صادق امیری معروف به ادیب الممالک فراهانی متخلص به امیری و پروانه (متوفای 1336 ه. ق)، حاج میرزا یحیی اصفهانی (متوفای 1349 ه. ق)، صدرالافاضل تبریزی متخلص به دانش (متوفای 1350 ه. ق)، علامه شیخ محمد حسین غروی اصفهانی متخلص به مفتقر (متوفای 1361 ه. ق)، سید محمد فصیح الزمان شیرازی متخلص به رضوانی و معروف به سعدی زمان (متوفای 1365 ه. ق)، علامه سید محمد حسین طباطبایی تبریزی (متوفای 1402 ه. ق) و در زمانه ما بسیاری از علمای بنام حوزه علمیه قم، تنی چند از مراجع عالیقدر و بسیاری از دانش پژوهان جوان علوم حوزوی دارای آثار منظوم فراوانند و دیوان اشعار امام راحل رحمه الله در این میان همچون ستاره‌ای فروزان در آسمان شعر روحانیت معاصر شیعی می‌درخشد و از معارف ناب و زلال عرفانی سرشار و مالا مال است.

راستی با این پیشینه فاخر و افتخارآمیز، کدامین پژوهشگر منصفی است که با بی تفاوتی از کنار این همه آثار منظوم متین و گران سنگ بگذرد؟ و این گوهرهای آبدار و شاهوار نظر صیرفیان سخن را به جانب خود معطوف نسازند؟ و ناقدان نکته سنج را به تحسین وا ندارند؟

دیوان اشعار، ص: 10

تردیدی نیست که بسیاری از این عزیزان که از آنان نام بردیم و بزرگوارانی که به خاطر ضیق مجال در این مقال از آنان یاد نکردیم، شاعری دون شأن علمی آنان است و حتی برخی از آنان تا در قید حیات بوده‌اند اجازه نمی‌دادند که به این عنوان در جامعه اسلامی مطرح گردند، و آفریننده این اثر در شمار همان عالمان ربانی و عارفان صمدانی است که از سر بزرگواری و تواضع و خاکساری، خود را شاعر نمی‌داند و فقط به گفتن این مطلب بسنده می‌کند که این سروده‌ها، دل شوره‌های یکی از خدمتگزاران مکتب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام است که در خلوت تنهایی خود به درگاه خداوند

سبحان و پیشگاه ذوات مقدس معصومین علیهم السلام عرضه داشته است، و به امید اینکه در دل شیفتگان خاندان نبوی علیهم السلام تأثیر گذار باشد، با چاپ و نشر آنها موافقت کرده است، و نیز بهانه‌ای باشد برای شفاعت آبرومندان درگاه الهی از او در سیر برزخی و اخروی وی.

اینجانب که در طول چند ماه فرصت مطالعه و بررسی این آثار را داشته‌ام، خداوند سبحان را از بن دندان شاکر و سپاسگزارم که از نزدیک با بُعد ادبی، فرهنگی و عرفانی یک شخصیت بزرگوار و نامدار روحانیت عصر حاضر، آشنا شدم و از نکات برجسته اخلاقی و عرفانی و معرفتی این اثر منظوم حظّ وافر بردم.

از این پژوهشگر مطرح در حوزه معارف اسلامی، مفسّر عالی قدر کتاب آسمانی قرآن، مروج بصیر شریعت نبوی و مبلغ خبیر طریقت عترت و خاندان، رهرو بیدار طریقه شب زنده داری و سالک صاحب‌دل صراط سحر خیزی و بیداری، حضرت استاد حسین انصاریان (دامت برکاته) پوزش می‌طلبم که اگر در مواردی نظر اصلاحی خود را ابراز داشته‌ام فقط از باب اختلاف سلیقه بوده است و بس. و حضرت ایشان در قبول و یا عدم پذیرش آنها مختار و آزادند. امیدوارم که این گستاخی را بر من ببخشایند و مرا در مظانّ استجابت دعا، از دعای خیر فراموش نفرمایند.

بمّنه و کرمه

محمد علی مجاهدی (پروانه)

قم، مهر ماه 1385

دیوان اشعار، ص: 11

مقدمه

عاشقان جمال محبوب، طالبان حضرت مطلوب، مستان میخانه بزم الست، دلدادگان خود داده زدست، آزاد شدگان از نفس دیوسیرت، اربابان فهم و درایت، دُردی‌کشان خم‌خانه وحدت، غرق شدگان دریای محبّت، شاهدان بازار مودّت، نازنینان شهر بصیرت، هشیاران مست، مستان هشیار، اسیران زلف یار، مقیمان درگاه دلدار، گرفتاران خال شاهد، دل

باختگان حضرت واحد، پروانگان شمع عشق، واصلان عاشق، کاملان صادق، خاک‌نشینان برتر از افلاکیان، عارفان معارف، زندان با حال، خراباتیان خرابات عشق، فرزندگان دیوانه، دیوانگان فرزانه، سالکان مجذوب، مجذوبان سالک، ساغرزدگان بزم شهود، ستارگان آسمان وجود، بر این عقیده‌اند که ریشه و ذات همه موجودات عرصه‌گاه آفرینش، بر پایه عشق، سرشته شده و هویت و موجودیت موجودات، ترکیبی از عشق است و کاروانیان بیابان هستی بر محور عشق در حرکت‌اند و به جانب معشوق ازلی و ابدی رهسپارند، تا در بارگاه عشق به وصال معشوق نایل شوند.

اگر مایه عشق از موجودات سلب شود، از کوی وجود به کویر خاموش عدم می‌افتند و کم‌ترین اثری از وجودشان باقی نخواهد ماند.

انسان که اشرف موجودات و گل سرسبد آفرینش و پربارترین شاخه درخت وجود است در میان تمام مخلوقات جهان هستی، در برپا بودنش بر اساس عشق و حرکتش

دیوان اشعار، ص: 12

بر مدار محبت و سیر و سفرش به جانب معشوق از ویژگی‌های خاص برخوردار است.

خدای مهربان که ظهور دهنده عشق است، انسان را خلیفه خود قرار داده و جانش را به نور علم الاسماء منور نموده و راه هدایتش را به سوی کمالات و مقامات باز کرده و به وسیله پیامبران و امامان از او خواسته که حدّ و اندازه و قدر و قیمت و جای و جایگاهش را در جهان آفرینش بشناسد و بر اساس معرفت به خدا و عرفان به هستی و آگاهی از خویش و بینش و بصیرت به مسائل تربیتی و اخلاقی حرکت کند، تا خواسته معشوق را از به وجود آمدنش تحقق دهد و در دنیا منبعی از خیر و در آخرت عزیز بزم معشوق شود.

در زمینه تحقق هدف مقدس حق از آفرینش انسان، چیزی جز ایمان استوار و عقیده صحیح و عمل شایسته و اخلاق پاک کار بردی ندارد و این حقایق معنوی جز در سایه وحی و نبوت و امامت ظهور پیدا نمی‌کند.

با آراسته شدن به این واقعیات است که انسان به بارگاه معشوق حقیقی و محبوب واقعی راه پیدا می‌کند و به لقاء حضرت دوست نایل می‌شود.

او در کنار ایمان و اخلاق و عمل، لازم است قرین نیت پاک و شور و حال گردد و از خشکی و تلخی و سستی و تبلی و ظاهر سازی پرهیزد که نیت پاک و شور و حال، توأم با اشک و سوز وسیله‌ای برای رسیدن به کمالات عرشی و مقامات معنوی و راه یافتن به بارگاه عزّت و عاملی برای قبولی انسان در پیشگاه حضرت معشوق است.

چون ایمان و عمل و اخلاق همراه با نیت پاک و شور و حال و گریه و سوز به امضای دوست رسد، تبدیل به خشنودی او و بهشت عنبر سرشت گردد.

شور و حال و گریه و سوز، محصول شیرین و پر قیمت همان عشق و محبت و دلدادگی است که بر اثر معرفت و عرفان به حق از مطلع الفجر قلب طلوع می کند

دیوان اشعار، ص: 13

و سبب می شود که انسان پیوسته در راه رسیدن به وصال محبوب از جان و جسم مایه بگذارد و از ارزشی ما فوق ارزشها برخوردار گردد، و مصداق عینی خلیفة اللہی شود.

این نیازمند تهیدست و فقیر بی پا و دست، که سالیانی از عمرم را جهت تحصیل در حوزه های علمیه به ویژه حوزه مقدسه قم نزد اساتید ادبیات و فقه و اصول و فلسفه و عرفان و تفسیر و حکمت و سپس تبلیغ دین و تالیف کتاب های عرفانی، اجتماعی، خانوادگی، اخلاقی، تربیتی و ترجمه قرآن و نهج البلاغه و صحیفه سجادیه و مفاتیح الجنان گذرانده ام و تا کنون به لطف حق بیش از هفتاد مجلد کتاب به رشته تحریر کشیده ام، همواره دست به دامان اهل حال و شکسته دلان و آراستگان به سوز و گداز و دعا و مناجات داشتم و از خرمن پر فیض آنان خوشه چین بودم و از برکات انفاس قدسی و حالات ملکوتی و زبان هدایت گرشان در حد طاقت بشری بهره برده ام.

با تجربیاتی که کسب نموده ام و در پهنای کشور ایران از طریق تبلیغ دین و سخنرانی ها و مناظر با همه قشرها و از هر قبیله و طایفه و از هر مسلک و آئین برخوردار داشته ام و در نشست و برخاست و گفتگو بوده ام، نفوس اکثر آنان را در این روزگار وانفسا و در عین کثرت جاذبه های مادی و برنامه های ضد اخلاقی و انسانی و هجوم و یورش فرهنگ های شیطانی، علاوه بر مستعد بودن برای بهره گیری از قرآن و معارف پیامبران و امامان، آماده برای استفاده کردن از اشعاری که حکیمانه است و نیز مایه ایجاد وجد و مستی و شور و حال مشاهده کردم و در این زمینه به این نتیجه رسیدم که مردم شریف این مرز و بوم برای غزلیات عرفانی، مثنوی های پر مغز، مدایح و مرثیاتی اهل بیت علیهم السلام و به ویژه دو بیت های با حال، حساب ویژه ای دارند و شوق و ذوق وافری نشان می دهند و این حال و هوا بدون تردید محصول زحمات آن عارفان و حکیمان و شوریدگانی است که با سرودن انواع اشعار اعم از غزلیات، قصاید، مثنویات، مدایح، مصائب و رباعیاتی که همراه با مضامین عرشی و ملکوتی است، دلیل آنان به سوی این حقیقت شدند.

دیوان اشعار، ص: 14

اشعار با حال و حکیمانه که بر محور نیت پاک و نظر به جمال ازلی و ابدی سروده شده و در آینده به وسیله سوته دلان سروده می‌شود، جان و دل انسان را از غبار مادیت و کدورت منیت شستشو می‌دهد و باطن و ظاهر را به جانب حضرت محبوب می‌کشاند و میل و اراده را به سوی معشوق حقیقی توجه می‌دهد و از رنج و بلای خاک‌نشین و لولیدن در امور مادی و غرق بودن در حالات پست نفسانی و حیوانی می‌رهاند و دردهای درون را به درمان نزدیک می‌سازد.

این فقیر به مقتضای همین واقعیت بر این شدم که تا جایی که میسر است در این زمینه به حال و شور مردم کمک دهم، شاید از این طریق مشتاقی به مقتضای شوقش به مایه‌ای الهی و سرمایه‌ای معنوی دست یابد.

گرچه از هنر سرودن شعر چون هنرمندان این فن بی‌بهرام ولی با اجازه آن بزرگواران و در عین شرمساری از محضر آنان و با علم به اینکه کارم کاری فنی و تخصصی نیست، به سرودن غزلیات و مثنویات و مدایحی در وصف پاکان به ویژه حضرت امام حسین علیه السلام و نزدیک به صد و پنجاه مناجات که هر یک در چهارده بیت به نشانه این که شیعه چهارده معصوم و به نظم کشیدن مناجات خمس عشر حضرت امام سجاد علیه السلام و حدود پانصد دو بیتی عرفانی از جانب حضرت دوست موفق شدم تا در مرحله اول خودم در موقعیت‌های مناسب به خصوص وقت خلوت از آن بهره جویم و قلب و روحم را با خواندن آنها همراه با سوز و اشک، صفا دهم و در مرحله بعد مشتاقان عاشق و عاشقان صادق از آن استفاده کنند.

قسمتی از غزلیات و بخشی از مثنویات و مناجات‌ها و به ویژه دو بیتی‌ها سعی شده با توجه به جمال محبوب و یاد معشوق ازلی و ابدی سروده شود و بر پایه این هدف همه با خواندن آنها در مواقع لازم حالی کنیم و دست نیاز به سوی بی‌نیاز بریم و با اشک چشم و سوز دل حجاب از چهره جان بگیریم و نظر رحمت محبوب را به خود جلب کنیم.

دیوان اشعار، ص: 15

این معنا را باید تکرار کنم که من در زمینه شعر و شاعری ادعایی ندارم، سختم در این زمینه این است که گاهی در کنج خلوت و وقت حال، آن هم به توفیق یار دستی به سوی خزانه گنج عشق دراز کرده و در خور استعداد و طاقتم از آن خزانه اندکی مایه برداشت نموده و برای بهره‌گیری دیگران آن اندک مایه را به صورت این دیوان به عنوان درد دل فقیری دردمند، دل شکسته‌ای مستمند، در دسترس اهل حال و شوریدگان عاشق جمال و مشتاقان کوی وصال قرار دادم تا در پیشگاهش چگونه قبول افتد و چه در نظر آید.

فقیر حسین انصاریان، متخلص به مسکین

تدوین کامل اشعار در تاریخ 14/3/1384 شمسی

روز شنبه اذان ظهر

دیوان اشعار، ص: 16

غزلیات

فضای محبت

من ندارم به جهان غیر تمنای تو را	نکنم نقش به دل جز رخ زیبای تو را
با غم عشق که باشد به جهان مایه سوز	زدهام بر دل و جان آتش غوغای تو را
سرو زیبای چمن با همه رعنائی و حُسن	می خورد حسرت آن قامت رعنائی تو را
دیده بستم زقماشای گل و دشت و دمن	تا بدیدم رخ زیبای دل آرای تو را
به عیادت اگر آبی به برم از ره لطف	بوسه از مهر زخم جمله سرا پای تو را
ای همه خوبی و نیکویی و حُسن مطلق	به چه تشبیه کنم نرگس شهلائی تو را
دلبر لعل لبث باز گشاگو سخنی	تا به گوش دل و جان بشنوم آوای تو را
چه کنم گر نکنم ناله چو مجنون ز فراق؟	نظری نیست به این دلشده لیلائی تو را
می توانم گذرم از سر هستی، اما	به جهانی نفروشم غم سودای تو را

همچو مسکین «سر بازار محبت شب وروز

دارم آینه صفت شوق تماشای تو را

دیوان اشعار، ص: 20

حسرت دیدار

صنما با من دلخسته گهی راه بیا

دائم ار راه نیایی ز وفا، گاه بیا

سپه عشق تو در جان و دلم خیمه زده

تا نگاهی به سپاهت کنی ای شاه بیا

تاکنم فخر به مهر و مه و خورشیدِ فلک

پرده افکن زجمال و بهدر ای ماه بیا

با تو ای سرو خرامان، سخنم جز این نیست

رفته ای چون که به دل خواه، به دل خواه بیا

مپسند ای همه احسان و کرم، در ره عشق

دست عاشق شود از وصل تو کوتاه بیا

تا نجاتم دهی از حیرت و سرگردانی

ای دلیل من بیچاره گمراه بیا

شده ام غرق غم و درد زهجران رُخت

ای که هستی زغم و درد من آگاه بیا

عاشقم، خسته دلم، منتظر و راه نشین

یوسف کشور جانها بهدر از چاه بیا

دل «مسکین «زغمت غنچه صفت خونین است

روز و شب می کشد از هجر رُخت آه بیا

دیوان اشعار، ص: 21

نوی بی

نوای ناله بی زد شرر به محفل‌ها	که حل شود به ره عشق جمله مشکل‌ها
هرآنکه با قدم عشق سوی دوست رود	نسیم‌وار کند طی مسیر منزل‌ها
چه بیم در ره جانانه از ملامت غیر	که صبر می‌برد از دل غبار حایل‌ها
دلا چو موج روان شو به سوی حضرت دوست	که می‌رسی زعنایات او به ساحل‌ها
در این فضای دل‌انگیز عاشقانه چه غم	که برق عشق بسوزد زریشه حاصل‌ها
به ساریان غم او ز قول من گوئید	رسیده جان به لبم، پس ببند محمل‌ها
اسیر و عاشق و «مسکین» وصل جانانم	سپندوار بسوزم به مجمر دل‌ها

آتش اشک

سویت ای مهر فروزان نظری بود مرا	با خیالت همه شب چشم تری بود مرا
قصه عشق عجب قصه پر سوز و غمی است	با همه تلخی خود، چون شکری بود مرا

دیوان اشعار، ص: 22

آن زمانی که صبا از برت آورد خبر	به تو سوگند گر از خود خبری بود مرا
به تمنای وصلت شده‌ام من همه چشم	صنما کاش به کویت گذری بود مرا
یاد آن روز که دلبر به برم بود به خیر	گرچه چون شمع، دل شعله وری بود مرا
همچو مجنون زده‌ام سر به بیابان جنون	گشته افسانه که سامان و سری بود مرا
با منت از چه سبب نیست دگر مهر و وفا	ای که از باغ وجودت ثمری بود مرا
گشته از هجر رخت صورت بی‌جان» مسکین»	ای که از آتش عشقت شرری بود مرا

تمنای بهاران

نیست گویا سحری این شب هجران تو را	دلبرای من و زلف پریشان تو را
چون کنم یاد رخت تاب و توأم برود	یا چو آرم به نظر چهره تابان تو را
همچو بلبل به تمنای بهاران هستم	تا تماشا کنم ای جان گل بستان تو را
ز آتش هجر چو پروانه بسوزم شب و روز	تا که جانم شود ای دوست فدا جان تو را

دیوان اشعار، ص: 23

من مریض غم عشق توام ای یوسف حُسن	چه کنم تا که رسم داروی درمان تو را
با من ای دوست مکن جور از این افزون تر	سر سامان نبود بی سر و سامان تو را
گرچه خون شد دلم از جور، محال است محال	که بگیرم به صف حشر گریبان تو را
پای بند غم عشقت زازل» مسکین «است	می کشد تا به ابد منت احسان تو را
ما خریدار بلائیم، ولی کاش خدا	نکند قسمت» مسکین «غم هجران تو را

غم عشق

دلبرا وصلت بود درمان ما	سایه لطفت سر و سامان ما
یاد رویت ای گل گلزار عشق	مرهمی بر این دل نالان ما
صورت زیبایت ای آرام دل	چون گل و چون لاله و ریحان ما
کی به سر آید غم هجران تو؟	تا نیاید بر لب ما جان ما؟!
جز غم عشقت ندارد بهره ای	این دل مجنون و سرگردان ما
دارم امید از دم جان پرورت	به شود این درد بی درمان ما
ای علاج درد بیماران عشق	ای تو هم وصل و تو هم هجران ما

نیست غیر از حضرت تو دلبری

ای به قربان تو بادا جان ما

تو امید قلب «مسکین» منی

روشنی بخش دل ویران ما

دیوان اشعار، ص: 24

آرام جان

دلبرا عشق تو درد و هم دوا

گیرد از یادت دل و جانم صفا

دیده‌ام در انتظارت شد سپید

ای به چشمم خاک کویت توتیا

تا به کی خواهی به هجراتم اسیر

روئما تا جان بیارم رونما

جلوه‌ای بر عاشق دل خسته ات

ای که از یادت دلم گیرد ضیا

دیرگاهی تشنه يك جرعه ام

از گدایت رو مگردان ساقیا

بوسه‌ای از لعل جان بخت بیخش

بیش از این بر من مکن جور و جفا

حلقه زنجیر زلفت باز کن

مبتلایم، مبتلایم، مبتلا

عاشقی دلبر پرستم ای حبیب

زندم و دردی کش جام بلا

من به درگاهت پناه آورده ام

ده تسلی قلب» مسکین «مرا

سوز هجران

صبا از من بگو جانانه ام را

تو خون کردی دل دیوانه ام را

کنم سودا به عشقت جان و دل را

بنازم همت مردانه ام را

به يك جلوه تو ای ماه دل افروز

منور کن شی کاشانه ام را

ندارم غیر کشکول گدایی

مگر تو پر کنی پیمانم را

غمتم هم از دم حالی نپرسد

مگر گم کرده راه خانه ام را؟!

دیوان اشعار، ص: 25

خراجم بیش از این میسند ای دوست

بیا آبادکن ویرانه ام را

زهجران رخت ای غایب از چشم

خراب آباد کردی خانه ام را

شیم» مسکین «شود روشن تر از روز

اگر بینم رخ جانانم را

بهای وصل

چرا در آتش هجران بسوزی قلب و جانم را	نه قلب و جان که سوزی جمله مغز استخوانم را
گر از عالم نپرسی تا بمیرم در غم عشقت	نگویم با کس دیگر از این پس داستاتم را
زسوز هجر رویت آتشی در جان خود دارم	چسان گویم از این آتش که می سوزد زبانم را
چه خوش باشد به دیدار من دل خسته هم آبی	و گرنه باید از آلاله‌ها جویی نشانم را
ز درد هجرت ای جانان چنان زار و پریشاتم	که نتوانم کنم پنهان به روز و شب فغانم را
زیس تیرم به سنگ آمد که من با دست نومیدی	به روی پشت خود انداختم آخر کمانم را!
من «مسکین» اگر روزی ببینم روی نیکویش	نثار خاک راه دوست سازم نقد جانم را

دیوان اشعار، ص: 26

شمع بزم عاشقان

ساقی به رویم باز کن امشب در میخانه را	ای من فدای چشم تو! پرکن بیا پیمانہ را
ای شمع بزم عاشقان عشق است همچون آتشی	دل اندر این آتش بود اندر مثل پروانه را
با محرمان کوی دل از عشق جانان دم زتم	در بزم عشق و عاشقی کو ارزشی افسانه را

از پیچ و تاب زلف او ای دل اگر خواهی خبر	باید نمایی آشنا با طره او شانه را
هر گوهری چون بشکند افتد زقیمت غیر دل	بشکن به سنگ عاشقی این گوهر یکدانه را
جانان ندارد منزلی اما به دل منزل کند	دل را بشوی از یاد غیر آباد کن این خانه را
خواهی اگر دلبر تو را باشد پذیرای غمش	باید رها سازی غم دنیا و دام و دانه را
دل را زاشك نیمه شب آینه بندان می کنم	از بھر مهمان می کنم آماده این کاشانه را
«مسکین» ندارد مایه‌ای جز درد عشق و عاشقی	نازم به بزم عاشقی، وین همت مردانه را

دیوان اشعار، ص: 27

قلب پاره پاره

جامی بگردان ساقیا این عاشق دیوانه را	کز فرط مستی سردهم بس نعره مستانه را
عشقش به جان عاشقان دارد بسی صورت‌گری	بر صفحه جانم بین نقش رخ جانانه را
از خویشتن بیگانه ام دور از می و پیمان‌ام	یاران گشائید از وفا امشب در میخانه را
غیر از حدیث روی او نبود به‌دردم چاره‌ای	از وصل جانان گو، بخل هر قصه و افسانه را
آتش به جانم می‌زند سوز فراق روی او	چون شعله شمعی که شب سوزد پر پروانه را
دل در غمش دیوانه شد در عاشقی افسانه شد	زنجیر زلف یار کو؟ بندید این دیوانه را

بنگر شب» مسکین «زغم، آتش به جان دارد

با پرتو رویت مگر روشن کند کاشانه را

صنم

فریاد دل

یاد دلیر شاد سازد این دل ناشاد را

عشق او آباد دارد این خراب آباد را

چشم مست و طره زلفش دلیل عشق شد

بعد از این هرگز نخواهم منت استاد را

دیوان اشعار، ص: 28

کام بگرفتم ز عمر خود به راه عاشقی

تا بدیدم آن قد زیبای چون شمشاد را

هر که می بیند مرا گوید به راه عاشقی

کهنه کردی عشق شیرین و غم فرهاد را

دام زلفش صید دل کرد و گرفتارم نمود

ای بنازم همت والای این صیاد را

مرغ بزم عشق جانانم شبانگه تا سحر

تا به گوشش آشنا سازم مگر فریاد را

همچو» مسکین «از فراقش آتشی دارم به دل

ترسم آخر از جفایش بر کند بنیاد را

حسن جانانه

آخر آن مهر دل افروز نیامد بر ما	سوخت از هجر رخس جان و دل و پیکر ما
خبر سوز غم هجر رخس را چه شود	گر برد باد صبا تا به بر دلبر ما
جز وصال رخ جانان که به هر درد شفاست	کو دوائی به علاج دل غم پرور ما
در ره عشق به مقصد نرسد این دل زار	لطف دلبر زوفا گر نشود یاور ما
جز ره عشق رهی خوشتر و کوتاه تر نیست	حسن جانانه در این راه بود رهبر ما

دیوان اشعار، ص: 29

جلوه ای کرد شب دوش به خلوتگه جان	که صبا می شنود بوی گل از بستر ما
دل بیمار به درمان برسد، از سر مهر	لحظه ای گر صنم آید زوفا در بر ما
از سر کوی تو» مسکین «نرود جای دگر	ای که عشقت زازل بوده به سر افسر ما

بزم جان

ای از غم تو غمین دل ما	با درد غمت عجین گل ما
ای نور رخت صفای جانم	ای روی تو شمع محفل ما

عشق تو علاج مشکل ما	ما غرق بلا و مشکلاتیم
بی عشق تو چیست حاصل ما؟	بی یاد تو زیست کی توام
جز کوی تو نیست منزل ما	جز عشق تو نیست خضر راهی
در گِل بنشسته محمل ما	از هجر تو بس که اشکبارم
وی داغ غمت همایل ما	ای یاد تو زینت دل و جان
وصل تو دواى کامل ما	لطفی که دچار درد هجرم
ای از غم تو غمین دل ما	«مسکین» و فقیر و دردمندم

جام عشق

مهر از غیر تو بگسستیم ما	با تو پیمان وفا بستیم ما
ساغر و پیمانہ بشکستیم ما	از می عشق تو نوشیدیم و پس
شکر لله با تو بنشستیم ما	بعد ایام فراق تو ای حبيب
از خود و بیگانگان رستیم ما	با وجود عشق تو ای مهربان

از چه پرسی این همه شور از کجاست؟
دست شستیم از همه بود و نبود
عمری از صهبای تو مستیم ما
با تو و عشق تو پیوستیم ما
همچو «مسکین» چون زبان بستیم ما
راز دل پنهان بماند تا ابد

وصال دوست

بگشا به رویم ساقیا يك دم در میخانه را
جامم زغم آزاد کن پس خاطریم را شاد کن
خیز و بگردان از کرم بار دگر پیمانہ را
آباد کن آباد کن این خانه ویرانه را
من عاشقم من عاشقم نبود قراری در کفم
من عاشقم من عاشقم نبود قراری در کفم
آواره از هجران شدم پس بی سر و سامان شدم
دیوانه ام دیوانه ام آن دلبر طنّاز کو
خواهم که چنگی برزنم دامان آن جانانه را
هرگز نخواهم در جهان جز وصل آن جانانه را
ماند حدیث عشق من شمع و گل و پروانه را
«مسکین» بسوزد از غمش رحمی نباشد بر منش

روشن ز رخت کن صنما خانه ما را

آباد کن از لطف تو کاشانه ما را

دیوان اشعار، ص: 31

ای شمع شبستان دل خسته عاشق

بنگر غم این قلب چو پروانه ما را

از غم به درآئیم و نشینیم به راحت

گر رام کنی این دل دیوانه ما را

جانا زمی لعل لب از کرم و لطف

پر کن ز وفا باز تو پیمانہ ما را

یک شب به عنایت بشنو از غم هجران

در خلوت شب ناله مستانه ما را

ما در ره عشقت دل و جان داده زدستیم

ای دوست نگر همت مردانه ما را

اندر غم هجر تو بُنا سوخته جانیم

کس نیست نداند غم و افسانه ما را

خون شد ز غم تو صنما این دل «مسکین»

از مهر و وفا ده تو صفا خانه ما را

ناله پر سوز

در طلبم در طلب راه خرابات را

تا زخم آتش در آن رخت عبادات را

غیر غم عشق دوست نیست دگر طاعتی

شویم از این پس خط جمله طاعات را

هر که مرا آشناست گویمش از عشق دوست

تا که مگر پی برد رمز و اشارات را

دیوان اشعار، ص: 32

شعله زخم بر جهان از غم هجران یار

چونکه بخوانم سحر قاضی حاجات را

چنگ و نی من بود ناله پر سوز دل

دور نمودم زخود لفظ و عبارات را

نیست مرا آرزو غیر وصال حبیب

عاشق بیدل کجا سیر مقامات را

عرش دل عاشقان خلوت یار است و بس

کن تو رها ای عزیز دام خیالات را

آنکه بود عاشق حسن دل آرای دوست

می نخرد از کسی کشف و کرامات را

هر که نشد بر درش زار چو «مسکین» زار

می ندهندش نشان راه کمالات را

گوشه ویرانه

ساقی جان داد چو پیمانہ را

راهبرم شد ره میخانه را

رونق هر بت شکند حسن دوست

گر بنماید رخ مستانه را

چونکه در آید به سرای دلم

پاک چو گل کرده ام این خانه را

جلوه حسنش که ندارد نظیر

برده دل عاقل و دیوانه را

ز آتش هجران دل و جانم بسوخت

نی دل و جان جمله کاشانه را

عشق چو در خانه قلبم نشست

کرد برون محرم و بیگانه را

قصه عشق رخت ای مه جبین

پاك ز دفتر کند افسانه را

عشق تو در سوختن جان من

زنده کند قصه پروانه را

در دل «مسکین» چو غمت خانه کرد

داد صفا گوشه ویرانه را

گل عشق

صباگو از کرم دلدار ما را

نظر کن این دل غمخوار ما را

طیب عاشقان را گو پیامی

علاجی کن دل بیمار ما را

ز من با او بگو بی وصل رویت

نباشد رونقی بازار ما را

به رسوایی کشیده کار عاشق

که دل محرم نشد اسرار ما را

چرا بی تو نالم در شب و روز

که هجران زار کرده کار ما را

الا ای نازنین، رخ را میپوشان

صفا بی تو کجا گلزار ما را

توانی آنکه با يك گوشه چشم

به دست آری تو قلب زار ما را

همه دانند و «مسکین» نیز داند

ندارد کس به عالم یار ما را

شمع محفل انس

سیاه کرده غم هجر روزگار مرا	فراق یار خزان کرده نو بهار مرا
یک امشب تو بیر تا به کوی یار مرا	بیا و همت مردانه‌ای نما ای عشق
سپرده‌ای زازل غم به یادگار مرا	نمی‌دهم غم عشق تو را زکف ای دوست
برانی ار به تحکم هزار بار مرا	نمی‌روم زدرت ای صفای جان و دلم
بیا که گشت غم عشق و انتظار مرا	نزار عشق توام تا به کی نمی‌آیی

دیوان اشعار، ص: 34

بیا و بنده خود کن به اختیار مرا	منم که عاشق دل خسته توام ای جان
به نور چهره برافروز شام تار مرا	چراغ محفل انس، قدم به بزم نه
بگیر لحظه‌ای از لطف در کنار مرا	علاج این دل «مسکین» به غیر وصل تو نیست

گوشه تنهایی

چون کند عاشق تو دفتر دانایی را
سعی دارد که سپارد ره رسوایی را
چند پیغام دهی صبر کنم در غم هجر
طاعت و تاب نباشد دل شیدایی را
در غم هجر تو ای یوسف بازار وجود
دادم از دست همه صبر و شکیبایی را
با غم هجر چه سان سر کند این عاشق زار
یا چه سان رام کند این دل سودایی را
خواست تا جلوه کند ذات الستی به صفات
به تو داد از ره لطف این همه زیبایی را
جز به آن طره مشکین تو ای لیلی حسن
نتوان بند نهادن دل هر جایی را
تا که دورم ز تو ای شمع شبستان صفا
به دو عالم ندهم گوشه تنهایی را
این که «مسکین» شده بی تاب و توان نیست
صرف عشق تو نموده ست توانایی را
عجب

وعده دیدار

بود تا دیده ام بیدار امشب
بنالم از فراق یار امشب
خدا را ای طیب نازنین رخ
عیادت کن از این بیمار امشب
صبا از من به دلبر گو پیامی
که جان زار است و دل افکار امشب
سراپا نور دارد محفل دل
که باشد خالی از اغیار امشب
نگنجد جان من در قالب تن
که باشد وعده دیدار امشب

به دامان گل بی خار امشب

رسان ای دل تو دست عاشق زار

به یاد نازنین دلدار امشب

سراپای وجودم غرق شادی است

کنارم آید ار آن یار امشب

من «مسکین» چه غم دارم به عالم

عرش عشق

کزین عالم برون جستم من امشب

بین جانا بین مستم من امشب

همان هستم همان هستم من امشب

هر آن چیزی که ناید در خیالات

نه اندر عالم پستم من امشب

به پای دل به عرش عشق رفتم

که با دلدار پیوستم من امشب

رهایم کن رها ای عقل و ای هوش

ز خویش و غیر بگسستم من امشب

پی دیدار دلبر همچو مجنون

زمستی جمله بشکستم من امشب

چو «مسکین» ساغر و پیمانه و خم

غم فراق

به جز عشقت نگفت استاد مطلب

از آن روزی که بردندم به مکتب

معلم هم به غیر از غمزه و ناز
نداده بر تو درسی ای شکر لب
خیال روی تو شد نقش جانم
زدرس مفرد و جمع و مرکب

دیوان اشعار، ص: 36

بود روزم سیاه از درد هجران
بود گریان دو چشمم در همه شب
دلم بردی و اندوهم فزودی
تو را برگو چه باشد دین و مذهب
به بالینم بیا ای نازنین رخ
و گرنه جان دهم از غصه امشب
مشام جان عاشق کن معطر
تو ای عطر دل آویز مطیب
خوش آن روزی که این دل خسته زار
ببیند روی نیکویت مرتب
نباشد کار «مسکین» جز غم عشق
که ماندش نباشد شغل و منصب

مظهر حُسن

فاش شد فاش میان من و تو راز امشب
جانم از شوق وصال است به پرواز امشب
بود عهدم که دگر عاشق و شیدا نشوم
جلوهات برد دلم ای بت طناز امشب
گفته بودم نخرم بار غم عشق به جان
که شدی با من سرگشته تو دمساز امشب

چه نوایی است نوای غم عشقِ دلبر	که بدین سان شده‌ام قافیه‌پرداز امشب
دلم از شور وصال به ترم گوید	مطربا باز بزن چنگ و دف و ساز امشب
مست و مدهوش شوم در برت ای مظهر حسن	حلقه زلف سیه را چو کنی باز امشب
من که بی تاب و توأم زچه رو با من زار	عشوه‌ها می‌کنی و غمزه، دهم ناز امشب
دل بی تاب من خسته چو «مسکین» می‌گفت	با غم یار منم شاد و سرافراز امشب

تشنه عشق

دلم گردیده در هجر تو بی تاب	مرا ای نازنین از لطف دریاب
وجودم تشنه آب وصال است	کرم بنمای و کن این تشنه سیراب
به وصف روی زیبای تو گویند	چه نسبت با تو دارد ماه و مهتاب
ز یادت لحظه‌ای دل نیست غافل	نه در بیداری ای جانان نه در خواب
ز هجران تو ای غایب ز دیده	دلم شد خون و اشکم گشت سیلاب
تو خود بنما وصال را میسر	و گرنه دل زهجرانت شود آب
زهجرانت دل «مسکین» مهجور	شده ای نازنین بی طاقت و تاب

کوی حبیب

نور حیاتم مه روی حبیب	هست بهشتم سر کوی حبیب
کو رخ زیبای نکوی حبیب	آه که سوزد دل و جان از فراق
قبله نما گشته به سوی حبیب	این دل سرگشته حیران من
جز به عنایات و به خوی حبیب	نیست علاجی غم جان مرا
گشته مقیم سر موی حبیب	در طلب دل چو شدم دیدمش
راه دهیدم سر کوی حبیب	از غم هجران شده بجنون دلم
بر من افسرده زبوی حبیب	ای نفس باد صبا مژده آر
نیست مگر از دم و بوی حبیب	راه علاج دل آزدهام
هست بهشتم سر کوی حبیب	با دل «مسکین» سخنم این بود

دیوان اشعار، ص: 38

آسایش دل

ای گدای حسن رویت روز روشن آفتاب
وی به شب اندر خجالت از رخ تو ماهتاب

خوشه‌چین بوی زلفت هم گل وهم مشک ناب	ای دوی درد عاشق وصل رویت ای حبیب
دل بسوزد زآتش هجر رخت همچون کباب	ناله دارم در فراق از دل شب تا سحر
وی مرا راحت زدرد و ایمنی از هر عذاب	ای مرا آسایش جان ای صفای روح و دل
ای مرا در بزم جان همچون دعای مستجاب	ای بهار قلب عاشق ای گل گلزار حسن
غیر تو در پیش چشمم هر چه می‌بینم سراب	چون تو را دیدم بریدم دل زهرچه در جهان
لطف و احسان تو قلبم را چو باران سحاب	یاد تو آرام جان و وصل تو آب حیات
شرح حال من زهجرات کتاب اندر کتاب	ای هوای عشق تو همچون بهار دل‌ریا
از من عاشق دگر ای مهر تابان رخ متاب	شد دل «مسکین» پریشان‌تر ز زلفت ای صنم

دیوان اشعار، ص: 39

زمان حساب

همان سراب که دیوانه بیندش در خواب	جهان به دیده عارف بود مثال سراب
هر آنکه بندگی حق نموده وقت شباب	ز عمر رفته ندارد به لحظه‌ای حسرت

خلل‌پذیر بود این بنای سست نهاد	مبند دل ز تعلق بر این سرای خراب
کنون که موی سیاهت چو پنبه گشت سپید	بود زمان ندامت نه وقت غفلت و خواب
بس است در ره باطل دویدن ای عاقل	به سوی مغفرت و رحمت خدا بشتاب
تویی که تاج کرامت نهاده حق به سرت	تویی نتیجه هستی مباش مست شراب
به فرصتی که تو را هست خیز و کاری کن	که عن قریب رسد نوبت سؤال و جواب
زکوی خاک برو تا به سوی عالم پاک	زدیو نفس گریز و برو به راه صواب
به گوش جان بشنو پندی از من» مسکین»	بیا ز بزم شیاطین تو روی خود برتاب

بزم عاشقی

گرفتار غم دلدارم امشب	زهجر روی او بیمارم امشب
-----------------------	-------------------------

دیوان اشعار، ص: 40

طیبا درد من بنمای درمان	که زار و خسته و افکارم امشب
به بزم عاشقی از مستی عشق	برون از پرده شد اسرارم امشب
بیا دلبر بر این دل خسته لطفی	که بگذشته ست کار از کارم امشب

سراپا محو آن دلدارم امشب	نمی دانم چه هستم یا که هستم
فکار و بی دل و بیدارم امشب	زهجر آن نگار نازنین رخ
ز جان آماده دیدارم امشب	اگر آید ز احسان در بر من
نگه از شوق بر در دارم امشب	به بوی وصل آن مهر دل افروز
پریشان و غمین و زارم امشب	چو «مسکین» از غم دوری دلبر

سالک راه

خانه می سازد همی بر روی آب	هرکه دل بندد بر این دیر خراب
حاصلش نبود به جز رنج و عذاب	آنکه نبود اهل معنی در جهان
باشد اندر بزم هستی کامیاب	هرکه باشد سالک راه حبیب
بنده حق است و خواهان ثواب	ای خوش آن انسان که در دار وجود
غیر آن تاریکی و وهم است و خواب	بندگی رشد و کمال و روشنی است
وقت گفتن هم بگو قول صواب	پیشه کن احسان و صبر و حسن خلق
تا شوی خرسند در روز حساب	پند «مسکین» را شنو از جان و دل

اسیر عشق

مرا ای جان ز لطف خویش دریاب	به عشقت نازنین، دل گشته بی تاب
ز جام وصل خود بنمای سیراب	بیا این تشنه کام دل غمین را
و یا در هاله بردی روی مهتاب	مه من از چه رو اندر محافی
رخ از چشم رقیبان باز برتاب	دل من را به نازی کن نوازش

دیوان اشعار، ص: 41

مگر بینم تو را در عالم خواب	به بستر می روم با یاد رویت
یکی چون تشنه ام اندر پی آب	پی وصل تو ای مهر دل افروز
به سوی این اسیر عشق بشتاب	اگر خواهی تو «مسکین» زنده بینی

عطر جان فزا

به یاد دلبر فرزانه امشب	بده ساقی مرا پیمانۀ امشب
مرو بیرون تو از این خانه امشب	رعایت کن مرا ای ساقی بزم

صفاگیرد صفا این گوشه غم	در آید گر ز در جانانه امشب
به یاد شمع آن روی دل آرام	منم دیوانه چون پروانه امشب
صبا را هست عطر جان فزایی	زبوی گیسوی جانانه امشب
اگر وصلش میسر گردد ای دل	چو جنت می شود کاشانه امشب
سراپا مست و مدهوشم ز عشقش	چه حاجت بر می و میخانه امشب
بزن مطرب نوایی بھر» مسکین»	که راحت گردد این دیوانه امشب

قلب زار

آنکه باشد عاشقش هر شیخ و شاب	طاقتم از کف گرفت و برد تاب
در غم هجر رخس شب تا سحر	دیده می گرید به بیداری و خواب
روی اگر بنماید آن زیبا صنم	می شود آب از خجالت آفتاب
نالهام پایان ندارد از فراق	ز آتش هجرش بود قلبم کباب
خود نمی دامن زهجران رخس	تا به کی باید بمانم در عذاب
بی وصالش کی دهد آرامشم	مطرب و ساقی و بریط یا رباب
ای صفای روزگار تیره ام	رخ از این دل خسته خود بر متاب

سوی» مسکین «گوشه چشمی زلف

تا نگرده ز آتش هجران مذب

شاهد بازار حسن

همچو غم هجر نباشد عذاب

دلبر من پس تو زمن رخ متاب

هجر رخت ای دل و دلدار من

دیده من کرده چو دریا پر آب

نامه نوشتم به خط عشق لیک

نامه من را نوشتی جواب

خون شده قلبم زفراق رخت

شد جگرم ز آتش محنت کباب

چشم گهاریار من از دوریت

شب به سحر گریه کند چون سحاب

با نظر و عشوه خود کرده ای

عاشق خود را همه مست و خراب

جلوه کن ای شاهد بازار حسن

بی تو جهان در نظرم چون سراب

جان و دل آشفته کنی ای حبیب

چونکه به آن طره دهی پیچ و تاب

کی هوس می، دل» مسکین «کند

لعل لبست هست مرا چون شراب

وہ چہ خوش بود زمانی کہ بر یار گذشت	آن زمانی کہ بر آن بت غم خوار گذشت
بود روزی نظرش با من دلداہ مست	ناگہان بر من افتادہ چو اغیار گذشت
جلوہ‌ای کرد بر این عاشق دیوانہ و رفت	روز من در نظرم ہم چو شب تار گذشت
آتش ہجر رخس زد شری بر دل و جان	چہ بگویم کہ چہ سان بر دل خونبار گذشت
خبرش نیست مگر از من دلخستہ زار	کہ زداغ غم او کار من از کار گذشت

دیوان اشعار، ص: 43

آنکہ آزادتر از سرو چمن قامت اوست	خود چہ داند کہ چہ بر مرغ گرفتار گذشت
خبر عاشق دلدادہ بر یار بر ید	تا بدانکہ مرا غصہ چہ بسیار گذشت
آخر ای عشقِ مرا گرمی بازار بیا	تا ببینی کہ چہ بر این دل بیمار گذشت
ہمچو «مسکین» ز غمت خستہ و افکار شدم	وہ کہ از ہجر تو این عمر چہ دشوار گذشت

ہمدل

بہ فلک ولولہ از آہ شرر بار من است	آنکہ برخاستہ با من بہ جفا یار من است
زخمہ ساز غم ہجر دلم می شکند	دل شکستن ہنر دائم دلدار من است

او جفا می کند و من به جفا صبر کنم
چه کنم صبر بر آن جور و جفا کار من است
نگرانم به شب و روز مگر چاره رسد
چاره ام روز وصال گل بی خار من است
عجی نیست که روزم شده چون تیره شبان
یا شبم هم نفس دیده بیدار من است
لاله داغ دلم سرخ تر از سرخی خون
همدم غصّه فرا دوری دلدار من است

دیوان اشعار، ص: 44

مردم شهر به شب دیده گذارند به خواب
آنکه بیدار بود دیده خونبار من است
مونسم هجر تو و شام سیه همدم دل
دل من ای مه من محرم اسرار من است
درد» مسکین «جگرخسته علاجی بنما
که به گلزار دلم دوری تو خار من است

دل شوریده

پیامی گر صبا آرد ز احسان از سر کویت
به همراهش فرستم این دل دیوانه را سویت
دوای درد عاشق را فقط معشوق می داند
بیا ای راحت جانم بیفکن پرده از رویت
به کنج خلوت شبها به دل دارم مناجاتی
ولی در مسجد عشق و به محراب دو ابرویت

خیال عاشقی در سر نبودم حالیا بنگر	که درس عشق بازی را بخواندم من زهر مویت
چه خواهی کرد جانا با دل شوریده عاشق	که او را در ربودی با کمند تار گیسویت
میان جمع یاران عاقلی فرزانه بودم من	کنون دیوانه و مستم زعشق روی نیکویت
دلم آزاد بودی تا نبودم عاشق شیدا	ولی دیری بود باشد اسیر خال هندویت
چه باشد گر نوازی این دل «مسکین «زارم را	دلی کو را ز کف برده فریب چشم جادویت

غوغای مستی

پرستار دل دیوانه‌ام کیست	صفای خانه و کاشانه‌ام کیست
به تنگ آمد دلم در کنج غربت	رفیق و همدم فرزانه‌ام کیست
در این بزم غم‌افزای شب هجر	سبودار خُم و خم‌خانه‌ام کیست
مرا داغی به دل از عشق یار است	چه می‌داند کسی جانانه‌ام کیست
در این غوغای مستی کس نداند	که ساقی اندر این میخانه‌ام کیست
هر آن کو بی‌خبر باشد چه داند	که معشوق من و دردانه‌ام کیست
دلم پیمانه و شد غصه‌ام می	صفابخش می و پیمانه‌ام کیست
مپرسید از من دل‌خسته و زار	که صیاد دل دیوانه‌ام کیست
چو «مسکین «یک ره از مجنون بپرسید	که آن لیلی‌وش مستانه‌ام کیست

جذبه زیبایی

دلبرا خلق سراسیمه شیدایی توست	شور هر ذره از آن روی دل آرایی توست
هر که را دعوی زیبایی و حسن است و جمال	حسن و زیبایی اش از پرتو زیبایی توست
به تماشای رخت دیده دل دوخته ام	ای مه حسن دلم مست تماشایی توست
هم چو مجنون شده ام شهره هر شهر و دیار	خانه ویرانی ام از حال شکیبایی توست
دانش و حکمت و علم و همه اسرار وجود	ذره ای اندک از آن دانش و بینایی توست

دیوان اشعار، ص: 46

آنچه در عرصه گه عالم هستی بینم	جملگی از اثر فیض و توانایی توست
این همه نقش و نگاری که به بزم هستی است	جلوه اندکی از آن همه زیبایی توست
آنچه در کارگه عرصه عالم بینم	اثری از کرم و رحمت و مولایی توست
تیره بختیم و گنهکار و دل افسرده و زار	لیک ما را همه امید به آقایی توست
هاتفی گفت که «مسکین «ز سر صدق و صفا	سخنش از اثر جذبه رعنائی توست

کتاب عشق

این پرده صفای روح و جان است	یک پرده زعشق در میان است
در هستی هر کسی نمان است	این پرده که رمز عشق یار است
این رمز نه در خور بیان است	ای ناپی پرده محبت
معدوم تمام این جهان است	بی پرده عشق و نای مطرب
همریشه ذات انس و جان است	این پرده خطی ز عشق محبوب
دریاست ولیک بی کران است	این پرده که منبعی است زاسرار
خاموش از این سخن زبان است	من عاجزم از بیان این راز
هرگز! که ز شرح ناتوان است	«مسکین» و بیان راز پنهان

دیوان اشعار، ص: 47

گوشه میکده

مخزن گنج ابد سینه ویرانه ماست	محرم سرّ ازل این دل دیوانه ماست
-------------------------------	---------------------------------

جلوه‌ای از رخ آن دلبر جانانه ماست	پرتو نور دل‌افروز مه و چشمه خور
باده عشق تو در ساغر و پیمانه ماست	عاشقی مذهب ما وصل رخت مقصد دل
کوی عشق تو صنم، منزل و کاشانه ماست	نه زمین جایگه ماست نه این چرخ برین
زلف پرپیچ و خمت سبحة صدदानه ماست	دلق و سجّاده و تسبیح به یغما دادیم
گوشه میکده عشق فقط خانه ماست	گفت «مسکین «زهه کون و مکان تا به ابد

غم فراق

از غم هجر رخس کار من از کار گذشت	لحظه دوری دلدار چه بسیار گذشت
کوس رسوایی‌ام از برزن و بازار گذشت	تا دلم گشت گرفتار غم عشق حبیب
کز برم آن صنم ناز دل‌آزار گذشت	تلخی عمر من زار در آن ساعت بود

دیوان اشعار، ص: 48

لحظه‌ای بود که اندر بر دلدار گذشت	بهترین وقت من اندر همه اوقات جهان
از کنار من دل خسته افکار گذشت	تیره شد روز من آن وقت که آن مهر جبین
روزم از غصه او همچو شب تار گذشت	تا گرفتار غم فرقت جانانه شدم

هرکه رخسار تو را دید به بازار وجود
از بهار و چمن و بلبل و گلزار گذشت
آنکه پروانه شمع رخ زیبای تو شد
همچو «مسکین» زخود و جمله اغیار گذشت

رخ زیبا

به غیر حضرت جانان کسی مقابل نیست
هزار مرتبه افغان که دیده قابل نیست
بگو به هرکه به دنبال حسن و زیبایی است
به حسن صورت او در جهان شمایل نیست
جمال یار دل آرا عیان تر از خورشید
ببیند آن رخ زیبا هرآنکه غافل نیست
سخن زعافل و فرزانه تا به کی گویند
هرآنکه دلبر ما را ندید عاقل نیست
دو دست خویش بیفشان زهرچه هست دلا
که در تمام جهان غیر دوست حاصل نیست
به وقت نیمه شبی ناله‌ای بزن «مسکین»
که سهل و ساده بود وصل یار و مشکل نیست

طالب دیدار

در فراق صنما اشک و دل زاری هست
در غمت روز و شبان دیده بیداری هست
من که مجنون تو و عشق تو گشتم نه عجب
که به چشم دلم از فرقت تو خاری هست
سخن عشق تو را در همه جا فاش کنم
تا بدانی که مرا قوت گفتاری هست

آخر ای درد مرا دارو و درمان، نظری
کاندرین گوشه غم عاشق بیماری هست
در فراق تو دل و جان و تنم سوخت بیا
که مرا در غم تو سوز شررباری هست
عاشق روی تو و خسته هجران توام
بازگویی که مرا طالب دیداری هست!؟

این که «مسکین» به شب و روز زند ناله و آه
بر دلش از اثر دوری تو باری هست

شب تنهایی

جز تو ای دوست مرا در دو جهان یاری نیست
عاشق مستم و جز عشق توام کاری نیست
هر گلی همره خار است به بستان وجود
جز تو ای گل که به هستی گل بی خاری نیست

دیوان اشعار، ص: 50

منم و عشق تو ای شمع شب خلوت من
جلوه‌ای کن که مرا غیر تو دلداری نیست
غم هجران تو بر دوش من عاشق زار
همچو کوهی است عزیزا که چو آن باری نیست
مهربانا تو مرا سایه لطفی به جهان
جز غم هجر توام بر دل و جان خاری نیست

با که گویم که فراق تو چه کردست به من
جز توام ای صنما! محرم اسراری نیست
ای پناه من دل خسته افکار بیا
که به جز فرقت رویت به دلم باری نیست
درد» مسکین «نشود جز به وصال درمان
ای که او را چو تو جانانه و دلداری نیست

پناه جان

یار شمع پرفروغ جان ماست
گنج عشقش در دل ویران ماست
عشق بازی مذهب ما عاشقان
عشق در عالم بلاگردان ماست
چون دل ما شد اسیر عشق دوست
ذره ذره در جهان حیران ماست
ما اگر غرق غم عشقیم عشق
لطف جانان طالب و خواهان ماست
درد هجران را تحمل می کنیم
گر چه دل در روز و شب نالان ماست
بی سر و سامان شده در راه عشق
جمله هستی کلبه احزان ماست
گرچه «مسکین «و فقیر و خسته ایم
لطف جانان درجهان درمان ماست

دیوان اشعار، ص: 51

گویند که عشق چاره ساز است

عشق آب حیات و دلنواز است

بی عشق کسی ثمر ندارد

عشق است حق و دگر مجاز است

همت بطلب زعشق و آنکه

بشتاب که ره بسی دراز است

عشق است حقیقت دو عالم

باقی همه شهوت است و آز است

گر عشق نباشدت چه داری

این مایه فخر و امتیاز است

هرکو در عشق و عاشقی زد

اهل دل و پاك و سرفراز است

هستی زصفای عشق بریاست

عشق است که قبله نماز است

«مسکین» که گدای عشق باشد

جز عشق زهرچه بی نیاز است

شور و شوق

سر و جانم به فدای صنمی کین سر از اوست

عالم و آدم و روح و خرد و پیکر از اوست

شهد شیرین وصال و غم تلخی فراق

خنده و گریه و سوز دل و هم آذر از اوست

شب هجران و سحرگاه امید و می وصل

باده و جام و خم و میکده و ساغر از اوست

مایه عشق و غم یار و دو چشم گریان

شور و شوق و دل پر درد و سر و افسر از

اوست

چمن آراپی باغ و ثمر و مثمر از اوست

بلبل و سرو و گل و خرمی فصل بهار

دیوان اشعار، ص: 52

چه دهم شرح فراقش من دل خسته زار
که بیان و قلم و حال دل و دفتر از اوست
من «مسکین» نکم ناله به شب پس چه کنم
چشم گریان و غم عشق و دل مضطر از اوست

تجلی حُسن

بهار عاشقی من به سوز و ساز گذشت
چو از کنار من آن یار دلنواز گذشت
زمان هجر چه تلخ است و جانگداز ای دل
که آن زمان پر از درد بس دراز گذشت
میان خیمه امن و به عیش می بودم
که راه دل زد و با غمزه و به ناز گذشت
تطاولی که دل از زلف پر خم او دید
کجا به مرغک نالان ز شاهباز گذشت
مرا خیال رخس آن چنان به مستی برد
که وقت ذکر و مناجات و هم نماز گذشت
ز چشم زاهد بیچاره خون چکد از غم
مگر برابریش آن یار عشوه ساز گذشت
امید وصل رخس بود در دلم صد آه
فراق مانده و عمرم چه جانگداز گذشت

ز روزگار مرا وقتِ خوش زمانی بود
مقیم کوی حقیقت اگر بود» مسکین»
که در کنار دل و یار دلنواز گذشت
برای این بود ای جان که از مجاز گذشت

آتش هجران

مرا که بزم وصال رخت فراهم نیست
بیا که آتش هجران بسوخت جان و دلم
به شوق دیدن رویت اگر بریزم اشک
بگوش دل بشنیدم ندای هاتف غیب
چو شمع گر دل من سوزد ای صنم غم نیست
بنای عشق بنایی است بی خلل ای دوست
صفای عشق بود این و اشک ماتم نیست
دلم به غیر تو و عشق تو نمی خواهد
بیا که غیر غم تو رفیق و محرم نیست
اگر به شوق وصال تو جان دهم ای دوست
که هرکه مایه عشقش نباشد آدم نیست
تویی امید من و جز همین مسلم نیست
خوشم که بهتر از این مردنی به عالم نیست
که جز تباش به جهان مونس و همدم نیست
چه می شود که عنایت کنی تو بر» مسکین»

کوی وصال

پیکی رسیده است دلا از دیار دوست
کاخر شده است روز غم و انتظار دوست

دیوان اشعار، ص: 54

خواهم نمود هستی خود را نثار دوست	روزی اگر به کوی وصالش گذر کنم
هرگز نمی‌روم به خدا از کنار دوست	خاکم اگر به باد دهد گردش فلک
دل بردن و جفا و کرشمه است کار دوست	جز عاشقی مرا نبود کار دیگری
زیرا که هست جان و دلم بی‌قرار دوست	راهی به غیر راه محبت نمی‌روم
نبود اراده‌ام به جز از اختیار دوست	کاری به جز رضای دل او نمی‌کنم
روزی علاج می‌شود اما کنار دوست	«مسکین» اگرچه درد غم هجر مشکل است

دلبر و دلدار

ایمان مرا سوخت بتا برق نگاهت	دل گشت گرفتار خم زلف سیاهت
تا کی بنشینم چو گدایان سر راهت	باز آی که بینم رخ نیکوی تو یکدم
تشبیه به چیزی نشود حشمت و جاهت	کس نیست به این حشمت و جاهی که تو
	داری
بنمای قبول و بپذیرم به پناحت	غیر تو مرا دلبر و دلدار نباشد

دیوان اشعار، ص: 55

اما تو جفاکاری و این است گناهت

کاری به جز از مهر و وفا با تو ندارم

از چیست نباشد به من خسته نگاهت

من بسته بند غم هجران تو هستم

زیرا که منم از خدم و خیل و سپاهت

کن بر من «مسکین» نظری از ره احسان

گلزار وصال

جاهل و بی‌خرد و کوردل و بی‌بصر است

صنما آنکه به جز روی تو اش در نظر است

گر به هر برزن و کو خاک صفت دربه در است

آنکه اندر طلب کوی تو نبود چه عجب

هر که دور از تو و از حضرت تو بی‌خبر است

نیست او را خبر از مُلک و حریم ملکوت

رهرو راه تو ای یار به دور از خطر است

همه دانند جهان بحر پر از موج و بلاست

چون جماد است و وجودش به جهان بی‌اثر است

هرکه را نیست به دل از غم عشقت خبری

سرعت کشتی تو از همه کس بیشتر است

اولیائند در این بحر چو کشتی نجات

منبع ذوق و صفا و کرم و صد هنر است

آنکه با عشق تو اش خاک وجود است عجین

دیوان اشعار، ص: 56

بوی گلزار وصال تو در این بزم وجود
خوشتر از عطر بهشتی و نسیم سحر است
سوی «مسکین» نظری ای همه احسان و کرم
چونکه از بار غم هجر تو خونین جگر است

خواهان نجات

برخیز دلا نه وقت خواب است
بشتاب که موقع شتاب است
ای گم شده در سرای اوهام
این خانه ز بیخ و بن خراب است
تا کی به غم هوا گرفتار
جانت زچه روی در نقاب است
این مستی و این غرور تا کی
فکری که بنای تو بر آب است
تا چند اسیر دیو باشی
راه حق و راه انبیا گیر
این دیو لعین که ردّ باب است
یک ره در دل بزن به اخلاص
راهی که بدون پیچ و تاب است
یا رب دل بی‌نوای «مسکین»
خواهان نجات از عذاب است
کاری که در این جهان صواب است

شمع بزم شب و آن گوهر يك دانه كجاست

خبرم نيست دلا دلبر جانانه كجاست

تا بيايم كه ورا خانه و كاشانه كجاست

همچو مجنون زيباش گرد جهان مي گردم

آنكه ماراست طيب دل ديوانه كجاست

دلم از دست بشد از غم هجران رخس

ديوان اشعار، ص: 57

عاشقان جان من و دلبر فرزانه كجاست

اشكم از ديده روان است و دلم لاله صفت

اي صبا گوي به من لعبت مستانه كجاست

به كجا رفت انيس شب تنهائي من

تا كه از پاي نيستم مي و ميخانه كجاست

ميروم تا كه خبر گيرم از آن شاهد حسن

مردم از حسرت و غم شاهد جانانه كجاست

من ز هر مست مي عشق پيرسم كه بگو

گر به او نيست رهي ساقی و پيمانه كجاست

دلم از داغ فراقش همه شب ناله كند

كس نداند كه در اين بزم كمانخانه كجاست

قلب» مسكين «هدف تير غم هجران است

ناز عاشقانه

به حكم عشق صنم دل نه دل كه خانه توست

دلم هماره عزيزا بي بهانه توست

قرار و صبر مرا نی بلا و حادثه برد	کسی که برد فقط ناز عاشقانه توست
چه سازد آنکه گرفتار هجر یار شده	چه چاره آنکه اسیری به دام و دانه توست
فراق روی توام می‌گشاد گناهم چیست	چه حکمت است که قلبم سزای تازبانه توست

دیوان اشعار، ص: 58

زهرچه بود بریدم دل و کشیدم دست	از آن زمان که سر من بر آستانه توست
نوی عشق دلم را صفای دیگر داد	که این نوی دل انگیز از ترانه توست
هر آن گلی که بهاران به باغ زینت داد	صفای چهره زیبای او نشانه توست
خراب و مست بود تا ابد دل» مسکین»	چرا که مستی‌اش از مستی شراخانه توست

شهره شهر

در حرم‌خانه دل غیر توام دلبر نیست	همدمی جز غم عشق تو مرا در بر نیست
دل که در بزم محبت غم عشق تو چشید	به از اینش به جهان بزم دیگر نیست
آنکه بنهاد سرش را به غبار کویت	فخر دارد که به جز خاک درت کشور نیست
روی زیبای تو را آنکه به تصویر کشید	خواست گوید که کسی همچو تو خوش منظر

نیست

همه گفتند که دل در گرو عشق مده
که چو عاشق به جهان در بدر و مضطر نیست

ای امید دل این عاشق دل خسته زار
همچو تو در صدف عشق یکی گوهر نیست

دیوان اشعار، ص: 59

من از آن روز که دیدم رخ زیبای تو را
هیچ اندیشه جز آنم به جهان در سر نیست

چه شود گر به وصال برسم ای همه حسن
کز وصال تو در این کون و مکان بهتر نیست

من «مسکین» که به عشق تو شدم شهره شهر
در ره عشق به جز عشق توام رهبر نیست

نمان خانه دل

دل من لاله صفت در غم جانانه بسوخت
نه فقط دل که مرا منزل و کاشانه بسوخت

آتش شمع فراقش به شب هجر مرا
شعله‌ای زد به سراپا و چو پروانه بسوخت

وه چه آتش! که به يك شعله آن در یکدم
ساقی و جام و می و باده و پیمانہ بسوخت

نه در این معرکه هر عاشق دل خسته بسوخت
که در این بزم دلا عاقل و دیوانه بسوخت

بهر بیرون شدن از خویش به میخانه شدم
ز آتش هجر رخس سینه بیگانه بسوخت
آشنا هم چو منی بی به غمش سوخت دلم
ز آتش هجر رخس سینه بیگانه بسوخت
در نمان خانه دل عشق چو می زد شعله
سینه و جان و دل و جمله نمان خانه بسوخت
همچو پروانه شب ز آتش عشقش «مسکین»
بی محابا سرو پایش همه مستانه بسوخت

یار مهربان

به غیر داغ غم هجر تو به جانم نیست
بلا کشیده عشقم کز آن امانم نیست
در این دیار خدایا غریب و تنهام
کجا روم به که گویم که هم زیانم نیست
به روز و شب زفراق تو ناله ها دارم
بیا بیا که دگر قدرت و توانم نیست
چه می شود که بر این خسته جان نمایی لطف
که غیر این به تو ای نازنین گمانم نیست
به دیده اشک و به دل سوز و در جگر آتش
چه گویمت که دگر تاب در بیانم نیست
به دست عشق نویسم که وصل روی حبیب
بهار من بود و بعد از آن خزانم نیست
ز راز خود نزم دم ولیک ناله کنم
چه بایدم که به جز ناله ترجمانم نیست

چو بلبلی که به هجران نشسته نام زار
چرا که در بر من یار مهربانم نیست
غمی است بر دل «مسکین» که شرح آن نتوان
برای آنکه دگر طاقت و امانم نیست

دیوان اشعار، ص: 61

شاهد زیبا

جز عشق تو در بزم دل من اثری نیست	جز یاد تو در محفل جانم خبری نیست
در مجلس آشفته دلان از من عاشق	بر جان تو سوگند دل آشفته تری نیست
جز عشق تو ای شمع شبستان وجودم	اندر دل من آتش و شور و شری نیست
هر جا که نهم پا خطر و فتنه و غوغاست	جز کوی تو ای دوست که آن را خطری نیست
در کارگه عشق و به بازار محبت	سرمایه من جز غم و آه سحری نیست
از بهر من خسته جگر تا سر کویت	جز جاذبه عشق دگر راهبری نیست
از آتش هجران تو ای شاهد زیبا	می سوزم و از وصل تو جاننا خبری نیست
از راه کرم بر من «مسکین» نظری کن	ای آنکه به عالم چو تو صاحب نظری نیست

دام عشق

نیست دلم را قرار جز به سر کوی دوست	نیست نشاطی به جان جز زدم و بوی دوست
------------------------------------	-------------------------------------

دیوان اشعار، ص: 62

چونکه دلم شد اسیر در خم گیسوی دوست	این که ندارم شکیب این که مرا نیست تاب
خیمه زخم تا ابد یکسره پهلوی دوست	نیست مرا آرزو در دل زارم مگر
باز پیامی ببر گر بروی سوی دوست	باد صبا امشبم از ره لطف و کرم
جز که ببینم دمی چهره نیکوی دوست	بر غم این خسته جان نیست طبیبی علاج
چشمه حیوان اوست گلشن مینوی دوست	تشنه آب وصال چشمه حیوان نخواست
بافته آن دام را سلسله موی دوست	دام غم عشق او صید نموده دلم
تا چه کند لطف یار تا چه کند خوی دوست	این دل «مسکین» من سوخت ز داغ فراق

داروی درمان

هجر آن دلبر بلا اندر بلاست	عشق جانان در دل من کیمیاست
بی دل و زار و فقیر و بی نواست	هرکه باشد خالی از عشق حبیب
والی ملک همایون بقاست	آنکه از سر چشمه لطفش چشید

رو مگردان از غم عشق ای عزیز
دارو و درمان هر دردی است عشق
چونکه رو گردانیات عین خطاست
اهل دنیا را به دنیا واگذار
این دوا درمان درد بی دواست
جستجو کن جستجو با پای دل
زان که آنان را چو طفلان ماجراست
تا ببینی حضرت دلبر کجاست

دیوان اشعار، ص: 63

ای خوش آن انسان که در بزم وجود
آنچه «مسکین» دارد اندر راه دوست
قلب و جانش خالی از عجب و ریاست
گر که بنماید فدا بی شک رواست

زندان عاشق

گنه پشت مرا ای یار بشکست
به کامم از شراب عشق خود ریز
به فریادم برس رفتم من از دست
متاب از من تو روی رحمت را
که کردم تا ابد از گرمی اش مست
دل هر کس به سویت گشت مایل
مخواه این بندهات را بیش از این پست
زقید عالم و از بند خود رست
خوشا آن کو که در بزم تو بنشست
جهان بی تو بود زندان عاشق

در این صحرای پر غوغای هستی
بود شادان دلی کو با تو پیوست
بود هر کس جدا از حضرت تو
اسیراست و ذلیل است و تھی دست
امید قلب» مسکین «منبع لطف
مرا از عشق خود بنمای سر مست

غمزه مستانه

نکشم دست زمیخانه که میخانه از اوست
ساغر و جام و می و باده و پیمانہ از اوست
به تفاوت سخن از عاقل و دیوانه مگو
که در این بزم دلا عاقل و دیوانه از اوست
شمع و پروانه و بلبل همه چون گل زیبا
گل از او شمع از او بلبل و پروانه از اوست
قصه عشق رخس راز دل زار من است
عشق از او راز از او قصه و افسانه از اوست

دیوان اشعار، ص: 64

سوی بتخانه اگر راه دل افتاد رقیب
مزنش تیر ملامت بت و بتخانه از اوست
ساکن خانه دل نیست به جز حضرت دوست
دل از او خانه از او منزل و کاشانه از اوست
مست صهبای غمش این دل دیوانه ماست
غم از او مستی از او غمزه مستانه از اوست

دل «مسکین» اگر از تیر غم هجر شکست

چه بگویم که دل و تیر و کمانخانه از اوست

دشت بلا

تا به کی یار زمن پنهان است

تا به کی دیده دل گریان است

تا به کی منتظر وصل شوم

تا به کی قسمت من هجران است

از غم فرقت آن ماه جبین

دیده خون بار و دلم گریان است

هجر آن دلبر عاشق گُش مست

گوئیا دائم و بی پایان است

خانه عشرت این خسته زار

از غم هجر رخس ویران است

دلم از دوری رویش شب و روز

خسته و مانده و سرگردان است

درد من درد غم عشق بود

همه گویند که بی درمان است

همه شب تا به سحر ناله کنان

ذکر من یاد رخ جانان است

اندرین دشت بلاخیز وجود

سر من گوی سر چوگان است

بر سر سفره «مسکین» نه عجب

همه شب غصه و غم مهمان است

مه خوبان

دلبرا رخ چو نمودی دل من توبه شکست	باز دیوانه و عاشق شدم و یارپرست
دادم اندیشه زکف در رهت ای ماه‌جبین	گشتم از باده آن نرگس شهلای تو مست
چون دلم گشت اسیر غم عشقت به جهان	پس از آن از همگان رشته پیوند گسست
همه گفتند مرو در پی آن عهدشکن	چه کنم پای دلم سلسله موی تو بست
از زمانی که برفی زبرم ای مه حسن	دلم از بار غم هجر تو ای یار شکست
نظری ای مه خوبان به من از لطف نما	ورنه از سختی هجران روم ای دوست زدست
آنکه منعم کند از عشق ندارد سودی	بی سبب نیست که از موعظه‌اش طرف نیست
اشک سوزان شب و ناله «مسکین» به سحر	بند از بند دلش در رهت ای دوست گسست

دیده پر اشک

چرا به جانب عاشق تو را نگاهی نیست
 عنایت زچه رو گاه هست و گاهی نیست

تفقّدی زمن خسته کن که در این بزم	به غیر عشق توام دلبرا گناهی نیست
هرآنکه نسبت بجنون دهد به عاشق تو	در این سخن به تو سوگند اشتباهی نیست
جمال خویش چرا کرده‌ای نمان ای دوست	بیا بیا که مرا غیر دود آهی نیست
اگر به بندگیت جان و دل سپردم من	چه باک چونکه به جز حضرت تو شاهی نیست
زطوف کعبه کویت نمی‌روم هرگز	که در تمام جهان جز توام پناهی نیست
دلم اسیر و رخم زرد و دیده‌ام پراشک	جز این به بزم غم عشق تو گواهی نیست
بسوخت گر دل» مسکین «در آتش هجران	به غیر صبر بر آن چاره‌ای و راهی نیست

حرم عشق

صنما دلبری و حسن چو زینده توست	قلب ما آینه چهره فرخنده توست
در حریم حرم عشق تو ای جلوه حسن	جمع ما دل‌شدگان تا به ابد بنده توست
هر که بر خاک درت چهره نسائید حبیب	تا ابد زار و دل افسرده و شرمنده توست

دل ما خاک‌نشینان که بود خانه عشق
سوز او تا به ابد ز آتش سوزنده توست
روی زیبای گل و خرمی دشت و چمن
اثری از رخ زیبای تو و خنده توست
دل عشاق به بزم حرم عشق زعشق
تا ابد غرق نشاط است و به حق زنده توست
من چو «مسکین» «پی دیدار رخت در به درم
کو به کو این دل خونین شده جوینده توست

قلب شکسته

دلدار به صد غمزه و ناز از برما رفت
از ما چه گنه دید که بر راه جفا رفت
کس را چه خبر از غم این قلب شکسته
یا غصه و رنجی که چنین بر سر ما رفت
از دیده تمان گشت چو آن یار دل آرام
افسوس که از مجلس ما رنگ صفا رفت
آوخ که به لب آمده جان از غم هجران
کو آنکه بدانند چه بلا بر دل ما رفت
از تلخی هجران رخس آتش اشکم
وز دوری او بر دل زارم چه بلا رفت
می‌نالم و می‌سوزم و فریاد برآرم
کز درد فراقش به من زار چه‌ها رفت

گفتم به دعا مشکل خود را بگشایم

معشوق برم نامد و عمرم به دعا رفت

يك ره تو ز حال دل» مسکین «خبری پرس

زود است که گویند از این دار فنا رفت

رحمت دوست

عشق جانان دلیل راه من است

لطف آن مهربان پناه من است

تا به کوی وصال او برسم

مونسم اشک سرد و آه من است

این بلائی که می کشم هر دم

حاصل جهل و اشتباه من است

چهره شرمسار و قلب حزین

برگی از دفتر سیاه من است

این امیدم بود ندارم شک

رحمت یار دادخواه من است

گر عذابی رسد مرا نه عجب

از خطاها و از گناه من است

وقت میزان و روزگار حساب

دلبر از لطف عذرخواه من است

بار عصیان خمیده قامت من

غم و رنج و الم سپاه من است

در بر دوست ای دل» مسکین «

توبه و اشک من گواه من است

وصل حبیب

دل به تمنای دوست نعره زند دوست دوست
این دل زار حزین همچو صبا روز و شب
بربط و عود و رباب چنگ و نی و تار را
آنکه تمام جهان آیتی از روی اوست
از پی وصل حبیب در بدر و کوبه کوست
دائماً از عشق او صد سخن و گفتگوست

دیوان اشعار، ص: 69

آنکه ز جانان جداست جان و دلش در بلاست
گر نکند سوی من از ره رحمت نظر
با دل خود در سحر داشتم از او سخن
با من «مسکین» زار از ازلش لطف بود
غنچه صفت ای عزیز خون به دلش توبه توست
سوزد از این غم مرا هم دل و هم مغز و پوست
کای دل غمدیده ام وصل وی ام آرزوست
آنکه به یادش مرا هر نفسی های و هوست

شب تنهایی

خسته جانم ز غم هجر دلا یار کجاست
داروی درد من زار بود دیدن یار
به شب و روز دلم سوز و گدازی دارد
من که دیوانه شدم از غم هجران حبیب
غرقه موج بلام دل و دلدار کجاست
یا رب آن لحظه رؤیایی دیدار کجاست
چون ندارم خبر آن دلبر عیار کجاست
من که از دست شدم حضرت دلدار کجاست

چنگ در طره پریچ و خمش خواهم زد
تا ببینم دل غم دیده گرفتار کجاست
نعمت عشق و دل عاشق و امید وصال
بهر من جمله مهیاست ولی یار کجاست

دیوان اشعار، ص: 70

شب تنهایی و سوز دل و چشمی پر اشک
کرده بی تاب و توأم بت عیار کجاست
هر گلی همزه خار است به گلزار وجود
اندر این عرصه هستی گل بی خار کجاست
جان «مسکین» به لب آمد چه کند عاشق
ای طیبیان! ره درمان دل زار کجاست
مست

پیمان وفا

اگر بر دامن جانان رسد دست
دلا يك باره از خود می توان رست
چه حاجت باشدم بر ساغر و می
که جانم را نموده عشق او مست
خوشا آن دل که دارد انس با او
عزیز آن کس که مهر از غیر بگسست
بلند آن سر که در پای تو افتد
جدا از تو بود بیچاره و پست
شقی آن دل که دور از حضرت توست
سعید آن جان که در بزم تو بنشست

هزاران آفرین بر این دل من
که از روز ازل با دوست پیوست
تو را خواهم که تو عین وفایی
که باغیر تو پیمان کی توان بست
رخ از من بر گرفتن نیست لازم
به نوع دیگری دل می توان خست
چو «مسکین» با تو پیمان وفا بست
تمام عهد خود با غیر بشکست

پناه بی پناه

ای امید نا امیدان الغیاث
درد من را کن تو درمان الغیاث
کرده هجر روی نیکویت مرا
زار و دل خون و پریشان الغیاث
بنگر ای دلبر که از بار فراق
خانه دل گشته ویران الغیاث
دوریت ای مظهر احسان و لطف
نیست غیر از آفت جان الغیاث

دیوان اشعار، ص: 71

من ضعیف و ناتوان و خسته ام
ای تو از هر دیده پنهان الغیاث

آستان لطف تو باشد بهشت
دست و پا در آتش هجران زخم
نیست «مسکین» را به جز تو دلبری
ای پناه بی پناهان الغیث
کن علاج درد هجران الغیث
ای مرا عشق تو ایمان الغیث

صفای بزم جان

بر سر عشاق لطفت باشد ای جانان چو تاج
من که مُردم از غم هجر تو ای آرام دل
روشن از روی تو باشد شام عاشق همچو روز
وصل تو همچون بهشت و دوریت چون دوزخ
است
خاک کویت از فلک خواهد همی باج و خراج
درد بی درمان ما را از کرامت کن علاج
وزفراقت روز او چون شام ظلمانی داج
من ز غیر تو نگیرم باده در جام زجاج
بزم شام عاشقان را روی تو باشد سراج
عشق می باید میان عاشقان باشد رواج
درد هجرانش نما با وصل روی خود علاج
دلبسته ای ای مهر تابان وجود
لاف عشقت را نباید دم زند هر لافزن
هست «مسکین» چون غلامی بر سر کویت
صنم

مرغ جان

هم چو بلبل دل عاشق به فغان خواهد بود	تا که عشق و غم آن در دو جهان خواهد بود
نزد بیگانه ز معشوق نمان خواهد بود	آنچه در دفتر عشق است ازل تا به ابد
قلب غمدیده زخون اشك فشان خواهد بود	تا به کی از غم هجران تو ای سرو قدم
دل پر درد به فریاد و فغان خواهد بود	همه شب تا به سحر از غم دوری رخت
تا به کی جان مرا تاب و توان خواهد بود	در کجا جویمت ای یوسف گم گشته من
شمع بزم شب افسرده دلان خواهد بود	تا به کی مهر رخت ای مه شام عاشق
به هوای رخ تو نوحه کنان خواهد بود	مرغ دل در قفس سینهام ای شهره شهر
شب در این فکر که روزم به چه سان خواهد بود	روز در غصّه که شام سیهم چون گذرد
لحظه دیدن رویش چه زمان خواهد بود	من که از هجر رخس ناله و افغان دارم
تا ابد بنده آن جان جهان خواهد شد	دل «مسکین» ز ازل غیر غمش را نخرید

دیوان اشعار، ص: 73

لطف و مهر

یار از من دلربایی می کند	گرچه با من بی وفایی می کند
دیده من از غبار کوی او	لحظه لحظه توتیایی می کند
اندرین دریای عشق قلب من	نوح لطفش ناخدایی می کند
در کنار درگه با عزتیش	بنده ام من او خدایی می کند
در ره عشقش به پای دل روم	غمزه او مقتدایی می کند
من که در پایش بسوزم همچو شمع	باز جانان دلربایی می کند
این مس جان مرا با غمزه اش	حضرت او کیمیایی می کند
دامن وصلش نمی آید به دست	نازنین از من جدایی می کند
تا رسد دل بر سر کوی وصال	ادعای بی نوایی می کند
منتهای عشق» مسکین «وصل اوست	لطف و مهرش رهنمایی می کند

گلشن جان

آن که دل برد ز من نرگس جادوی تو بود	روز و شب آرزوم بودن در کوی تو بود
گر چه صیاد صفت عشق توام صید نمود	دانه و دام و کمندش سرگیسوی تو بود
عشق و سرمستی و شور من عاشق ای جان	نبد از جام که از گلشن مینوی تو بود

من که بیمار غم عشق تو بودم نه عجب
که علاج دلم از شربت داروی تو بود

دیوان اشعار، ص: 74

بوی مشکى که سحر باد صبا همه داشت
ای گل گلشن جان از دم خوشبوی تو بود
حسن یوسف که دل از دست زلیخا بگرفت
صنم از شعشعه طلعت نیکوی تو بود
این که صد سلسله بر پای دلم بسته غمت
حلقه حلقه به تو سوگند که از موی تو بود
من «مسکین» که شدم در قفس عشق اسیر
دام من آن شکن طره هندوی تو بود

بزم عشاق

تا تو را نقش رخ و صورت و قامت کردند
ختم خلقت بنمودند و قیامت کردند
پرده عشق چو از تار دل ما رشتند
دلبرا با قلم مهر به نامت کردند
به خدا طایفه بی‌خبران از غم عشق
دل خود را هدف تیر ملامت کردند
اهل مسجد چو بدیدند تو را با دل و جان
جملگی در حرم عشق اقامت کردند
بهر دلداری ما سوختگان غم هجر
وعده وصل به صد لطف و کرامت کردند

عاشقان رخ جانانه در این بزم وجود

نه عجب گر همگان ترك سلامت کردند

دیوان اشعار، ص: 75

پای‌بندان غم عشق پشیمان نشوند

زین سبب تا به ابد ترك ندامت کردند

خاکیان با من «مسکین» به سراپرده دل

عشوه و ناز تو را رمز و علامت کردند

ساغر ناب

عاشقان وقت سحر يك دو سه پیمانہ زدند

حلقه‌ها در دل شب بر در میخانه زدند

همه بیرون شده از صومعه و دیر و حرم

خیمه عشق کنار خم و خم‌خانه زدند

دل بریدند زغیر غم عشق دلبر

دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

چون بدیدند که شاهد همه سو جلوه‌گر است

ساغری ناب همه سرخوش و مستانه زدند

به خرابات چو بریا نشدی مجلس انس

عاشقان رقص کنان راه به میخانه زدند

عاقلان بی‌خبر از عشق در این مرحله، لیک

شررش را ز ازل بر دل دیوانه زدند

آتش شمع که رمزی زدل عشاق است

به شب هجر به جان و پر پروانه زدند

طره زلف پریشان تو را ای مه حسن

آه با دست دل غمزدگان شانه زدند

دیوان اشعار، ص: 76

دل این دلشدگان را زبی عشق حبیب
از کف صبر چه مستانه و رندانه زدند
من «مسکین» که بدم خاک نشینی گمنام
داغ عشقت به دلم با دو صد افسانه زدند

معرکه عشق

آنکه در بزم غم عشق تو مهمانم کرد
دل او شاد که شرمنده احسانم کرد
آتش عشق تو ای سرو گلستان وجود
رخنه در جان و دل و پرده ایمانم کرد
قصه عشق تو با بلبل شیدا گفتم
آنچنان سوخت که از گفته پشیمانم کرد
هدهد شهر سبا مژده وصل تو بداد
هم نفس با نفس پاک سلیمانم کرد
خسته دل بودم و بیمار ولی دلیر من
چه طیبانه غم عشق تو درمانم کرد
تا نیایی به برم ای تو مرا روح و روان
خود ندانی که غم هجر چه با جانم کرد
چین زلف تو در این معرکه عشق بین
برده آرامشم از دست و پریشانم کرد
سیر باغ و چمن و گل نکنم چون غم هجر
بند بر دل زده و سر به گریبانم کرد

من «مسکین» دگرم تاب و توان نیست صنم

چه بگویم که چه با من شب هجرانم کرد

سوخته غم عشق

آنکه عمریست گرفتار تو باشد چه کند

هر شب و روز دل افکار تو باشد چه کند

دیده گریان و رخس زرد و دلش خانه غم

آنکه از هجر تو بیمار تو باشد چه کند

کرده پنهان زمن سوخته دل رویت را

آنکه اندر غم دیدار تو باشد چه کند

دل و دین باختهم در ره عشق تو صنم

گو به من آنکه به جان یار تو باشد چه کند

ز آتش هجر تو من روز و شبان می سوزم

آنکه با جان و دلش زار تو باشد چه کند

رخ نمان کرده و دل را به غمت سوخته‌ای

آنکه مست تو و دیدار تو باشد چه کند

گوش بر گفته «مسکین» بتوان داد ولی

آنکه دل خسته گفتار تو باشد چه کند

قربانی عشق

به کوی این دلم را منزلی بود

که در بزمش زهر سو بیدلی بود

گرفتار غم عشقم همان عشق

که حل می‌شد از او هر مشکلی بود

دلم شد غرق دریای غم هجر

که آن را نی کنار و ساحلی بود

من از کویش نخواهم رفت هرگز
که دل را اندر آنجا حاصلی بود

رقیبانم خبر دادند امروز
که او دوشینه شمع محفلی بود

دیوان اشعار، ص: 78

چو اسپندی در آتش سوختم من
زکف دادم اگر جان و دلی بود

دلَم قریانی عشق رخس شد
دلَم را عشق همچون قاتلی بود

چو مجنونم من «مسکین» دل خون
زدست آنکه یار غافللی بود

بوی وفا

گر نه از خاک در دوست صبا می آید
نفس صبح معطر زکجا می آید

ما که دل سوختگان غم عشق یاریم
لطفش آخر پی دلداری ما می آید

آن مه حسن که دارد نظری جانب ما
به پرستاری دل وه که به جا می آید

بزم جان عطر فشان گشته نباشد عجبی
بوی زلفش همه چون مشک ختا می آید

آنچه از هاتف غییم خبر آمد این بود
آخر آن مهر فروزان سوی ما می آید

درد هجران به جهان سخت تر از هر دردی است
باشد ار صبر پی درد دوا می آید

روزگار غم دل باز به پایان برسد
تا به زنجیر کشد این دل دیوانه من
روزگار غم هجران به سرآید» مسکین»
کز سوی دلبر ما بوی وفا می آید
دلبرم وای که با زلف دوتا می آید
آن پری چهره به صد ناز و صفا می آید

خانه معشوق

ای خاک نشینان همه گر همره مائید
خواهید اگر در بر جانانه نشینید
گر طالب دیدار رخ حضرت اوئید
چون دست کشیدید زخود و زهمه عالم
از چیست که از دیدن خود دیده نبندید
مستوری و مهجوری دل عین گناه است
باشد حرم قلب شما خانه معشوق
گویند شما را همه ذرات شب و روز
اندر بر جانانه بیائید بیائید
حیرت زدگان خسته و افسرده چرائید
«مسکین» به شما گفته دگر بار بگویند

بزم محبت

ساقی قدحی به عاشقان داد

حسنش به بمانه‌ای نشان داد

دیوان اشعار، ص: 80

از چهره گرفت پرده غیب

ما را زعنایتش توان داد

وصل رخ خود نصیب ما کرد

از ملك جهان به این و آن داد

چون دید که ما گدای لطفیم

در وقت سحر به ما از آن داد

تا درد غمش رسد به درمان

ما را قدحی می روان داد

در بزم محبت و کرامت

عشق رخ خود به عاشقان داد

«مسکین» که گدای حضرت اوست

در هر دو سرایش خائمان داد

صید دل

آتش عشق چون به جان افتاد

دل اندر غم و فغان افتاد

حسن ای محرم دل عاشق

گفتگوش سر زبان افتاد

پای برجا و جاودان افتاد	داستان من و غم عشقت
که حدیث من از میان افتاد	زمن ای بی وفا مپرس احوال
دل زکف داد و از نشان افتاد	آنکه شد عاشق و گرفتارت
دل زارم به دام آن افتاد	چون به صید دل آمدی با زلف
سخن دیگر از زبان افتاد	از زمانی که وصف تو گفتم
دانی او را که آن چنان افتاد	آنکه «مسکین» آستان تو شد

شوق دیدار

به ناله از غم هجرش هزار دستانند	اسیر طره زلفش گروه مستانند
براق جان و دل و قلب خویش می رانند	به حال شوق به سوی حریم حضرت دوست

دیوان اشعار، ص: 81

زروی دلبر مستانه لیک نتوانند	دو دیده گر ز جهان و جهانیان بندند
که جز جمال دل آرای او نمی دانند	اساس معرفت عاشقان رخ یار است

به بزم هر دو جهان پادشاه و سلطانند	گدای کوی دل آرام و مست عشق نگار
به جان دوست که اینان به کس نمی مانند	نهاده اند گروهی که سر به طاعت دوست
رموز عشق چو «مسکین» خسته دل دانند	غریب شهر خودند و اسیر طرّه یار
ولی زوعده وصل حبیب خندانند	اگرچه آتش هجران بسوخت حرمنشان
ز شوق روی دل آرام دیده گریانند	به بزم عشق نه «مسکین» که جمله عشاق

حضرت محبوب

مات اند ز دیدار رخ ساقی و مستند	آن قوم که مخمور می جام الستند
بر خاک در می کده عشق نشستند	برخاسته از خویش و برستند ز عالم
هم جام و دگر ساغر و پیمانہ شکستند	دیوانه دلان اند که رندانہ در این بزم

دیوان اشعار، ص: 82

از غیر بریدند دل و دیده بستند	تا آینه جان رخ معشوق نشان داد
جز حضرت جانانه در این بزم نجستند	با پای دل و جان همه جا راه سپردند
از بار گران غم هستی همه رستند	آن لحظه که دل در گرو عشق نهادند

تا کس نشناسد که چنین طایفه هستند

از نام و نشان رسته و خلوت بگرفتند

اما دگران خوار و دل افسرده و پستند

«مسکین» در یار و عزیز دو جهانند

یگانه حسن

ز زخم تیر ملامت و را چه غم باشد

دلی که در گرو عشق آن صنم باشد

دلم ملازم آن یار محترمشم باشد

زکوی دوست به جایی نمی روم زیرا

توان خرید اگر چه هزار الم باشد

برای دیدن آن یار دلنواز به جان

هنوز پیش من آن یار محترم باشد

براندم زدرش گر هزار بار حبیب

چه باک مایه ام ار اندکی و کم باشد

اگر به وعده وصلش فدا کنم جان را

دیوان اشعار، ص: 83

وجود هر چه بود در کفم قلم باشد

به وصف حضرت جانانه عاجزم، هر چند

زمان دیدن او در کدام دم باشد

کجاست وعده دیدار آن یگانه حسن

که او خزانه لطف و یم کرم باشد

گدای درگه خود را قبول بنماید

مباش زار و دل افسرده زین سپس» مسکین»

سرآمده است شب هجر او چه غم باشد

سرو چمن

اگر آن یار پری چهره به من باز آید

جان از کف شده بالله به بدن باز آید

مشك آسا شود این خانه دل ای یاران

اگرم دوست چو آهوی ختن باز آید

دل از دوری او سرختر از روی عقیق

ای صبا کی خبر از سوی یمن باز آید

به سرا پای شوم عین وفا در بر دوست

به برم باز چو آن عهد شکن باز آید

سخن از هجر نگویم که نباید گفتن

برم از مهر چو آن پسته دهن باز آید

شب هجران برود روز وصالم برسد

اندر آن لحظه که آن سرو چمن باز آید

برود غصه زدل رنج زجان غم زروان

از سر مهر چو آن ماه زَمَن باز آید

باز گردد گره بسته زکار» مسکین»

از ره لطف چو آن رشك سمن باز آید

مهر فروزان

صنما جلوه رخسار تو مفتونم کرد

وای من درد فراق آمد و محزونم کرد

دیوان اشعار، ص: 84

ساکن دیر بُدم بارقه عشق دمید	سوخت جان و به دل آتش زد و مفتونم کرد
شب هجران تو ای مهر فروزان دلم	زار و افسرده و دیوانه و مجنونم کرد
تا که رفتی زهرم خسته و بیمار شدم	همچو لاله غم دوری تو دل خونم کرد
به عیادت سر بالین من زار بیا	تا ببینی که غم عشق رخت چو نم کرد
تا ابد از در این خانه به جایی نروم	مگر افسانه عشق است که افسونم کرد
نظری بر من» مسکین «زره لطف نما	که غم هجر تو آواره هامونم کرد

شمع بزم

هجران روی جانان در بزم دل بلا بود	اما خیال رویش سرمایه بقا بود
دریای بی کرائی از غصه شد دل ما	ما را چه غم از این غم چون عشق ناخدا بود
با می بشست ساقی آخر لباس زهدم	کاری نکو نمود او کآلوده ریا بود
در بزم آفرینش غم شد نصیبِ این دل	زیرا قدر چنین خواست زیرا چنین قضا بود

دیوان اشعار، ص: 85

در عرصه گاه هستی در کارگاه خلقت	عشق تو ای همه حُسن در جستجوی ما بود
عقل از کفم ربودی دیوانه‌ام نمودی	ای شمع شام عاشق کارت عجب به‌جا بود
دل در فراق رویت پروانه‌سان بسوزد	دادی تو مزده وصل این آخرین دوا بود
«مسکین» به بزم عشقت از جود و مهر و لطف	یک لحظه دید رویت جانا چه باصفا بود

آفتاب حسن

خورشید روی دوست اگر جلوه‌گر شود	روشن شب فراق تو هم چون قمر شود
از راه لطف گر کندم یک نظر حبیب	آری مس وجودم از این پس چو زر شود
گر پرده گیرد از رخ زیبای خود یقین	شام فراق عاشق بی‌دل سحر شود
آرد اگر سخن ز هجر و فراقش به لب	آن گفته‌اش به قلب حزین بیشتر شود
با کیمیای گوشه چشمش چو بنگرد	بر هر فتاده، عارف و صاحب نظر شود
دیوانه گشت آنکه تو را دید ای عزیز	ترسم ز هجر روی تو حالش بتر شود

دیوان اشعار، ص: 86

آن را که باشدش به دل آرامش و امان
با دیدن جمال تو ای آفتاب حسن
«مسکین» ندارد آرزویی در دلش جز این
اندر مسیر عشق تو بی‌پا و سر شود
کامی که تلخ بود پُر و شکر شود
کاندر درِ سرای تو چون خاک در شود

مرغ چمن

گر مرا لطف صنم یاری و امداد کند
همت آن مه دردانه اگر یار شود
می‌کند غمزه جادوی رخس با من زار
من گمره شده را هست امیدی کز لطف
مرغ دل از قفس دوری‌اش آزاد کند
من افتاده زیا را خوش و دلشاد کند
آنچه با مرغ چمن فتنه صیاد کند
حضرت دوست به احسان خود ارشاد کند
شاید آن مه دل ما هم زوفا شاد کند
در حریم حرم عشق مزن طعنه رقیب
چه کند با غم هجر تو که بیداد کند
«دل» مسکین «دگر آرام ندارد ای دوست

دیوان اشعار، ص: 87

خبر ز درد و غم دل به آشنا بدهید	که من مریض فراقم به من دوا بدهید
فروغ قلب حزین یار دلنواز برفت	شما به کلبه احزان من صفا بدهید
نظر به حال من خسته جان زار کنید	دل فسرده، طیبیان مرا شفا بدهید
چو من کسی نبود مستحق جرعه وصل	یکی دو جرعه به من از ره وفا بدهید
گره فتاده به کارم کجاست راه نجات	نشان زکوی حبیب گره گشا بدهید
خموش گشته زغصه نوای نای دلم	چه می شود که به این نای من نوا بدهید
نخواست این دل «مسکین» بجز وصال رخس	چه می شود که نشانی از او به ما بدهید

صفای دل عشاق

لطفی ای دوست بر این بی سروسامانی چند	نگهی کن زکرم سوی پریشانی چند
شب عشاق زهجران رخت تیره شده	روشن از مهر نما تیره شبستانی چند

دیوان اشعار، ص: 88

نشود عشق اگر در ره معشوق دلیل	به چه سان قطع توان کرد بیابانی چند
-------------------------------	------------------------------------

در حریم حرم عشق تو باشند مقیم
نه فقط فتنه ترسا شده آن طره زلف
عارف و شیخ طریق و من و مستانی چند
کعبه عشق تو را زائر دیوانه منم
آن سیه خال زده راه مسلمانی چند
گرچه بر پای خلد خار مغیلابی چند
تا به پایان برسد غصّه پنهانی چند
ای صفای دل عشاق بیا از ره لطف
گوشه غم شده جای من و حیرانی چند
خسته عشق تو» مسکین ام «و در بزم وجود

حرم عشق

تا زنگ غم غیر از این دل نزداید
گر نور ازل از رخ لیلی نزنند سر
معشوق در این آینه رویش ننماید
اکسیر محبت اگر آری به کف ای جان
تا صبح ابد کی دل مجنون بریاید
بی جلوه آن حسن ازل هست یقینم
بر روی دلت صد در رحمت بگشاید
بلبل به چمن نغمه عشقی نسراید

دیوان اشعار، ص: 89

جز عشق نباشد به جهان مقصد و منظور
این مایه زدل زنگ ریا را بزداید

تا بر دل ما هست حجاب غم دنیا
معشوق دری از در لطفش نگشاید
خواهی که رسی در حرم وصل دل آرام
برگیر دل از غیر که محنت نفزاید
«مسکین» به سر کوی وصالش نبرد راه
تا زنگ غم غیر از این دل نزاید

مهر دل آرا

آنکه دوشین زهمه غارت دلها می کرد
سبب مستی عشاق مهیا می کرد
با نگاهش به دل و جان همه آتش می زد
فتنه روی زمین زان قد رعنا می کرد
چه گره‌ها که بزد بر دل دیوانه من
آن مه حسن چو از زلف گره وا می کرد
مرگ اندر نظرم از همه سو می آمد
چونکه پنهان زمن آن روی دل آرا می کرد
من که اندر ره عشقش همه هستی دادم
از چه رو باز زمن عشق تمنا می کرد
سخن تلخ ز شیرین دهنش بود عجب
گوئیا دلبر من شکوه ز اعدا می کرد
«دل» مسکین «به شب خلوت و تنهایی و غم
در خیالش رخ جانانه تماشا می کرد

دیده بیدار

غم این مستمند بی نوا را یار میداند
هر آنچه بر سرم آمد فقط دلدار می داند

بود عاشق هر آن کو درد صاحب درد بشناسد	که درد چون منی را همچو من بیمار می داند
کدامین تاك دارد باده نابی که من جویم؟	صفای مستی ما را کجا هشیار می داند
حرام آمد به چشمم خواب خوش از دوری رویش	غم هجران ما را دیده بیدار می داند
دوای درد عاشق جز وصال دوست چیزی نیست	که عاشق هر دوا را غیر وصلش عار می داند
زدوری رخس زار و پریشان و دل افکارم	نگویم حال خود را، زان که دایم یار می داند
نباشد پیشه هر دل غم عشق رخ جانان	دل «مسکین» رسوا شیوه این کار می داند

زنجیر جنون

از کفم هجر تو دامان شکیبایی کشید	کارم آخر در ره عشقت به رسوایی کشید
سالها بودم مقیم کوی ارباب خرد	جلوه رویت مرا در راه شیدایی کشید

دیوان اشعار، ص: 91

آن دلی که مونس شبهای من بود، ای دریغ	عشق بیرون از کف من با خودآرایی کشید
بار هجران رخت را کس نمی کردی قبول	این مصیبت را دل عاشق به تنهایی کشید

سالیانی بی خبر بودم ز عشق و عاشقی	طرّه زلفت مرا در راه سودایی کشید
عشق زنجیری به پای دل نهاد و بعد از آن	نوبت بازی به مجنون تماشایی کشید
همچو نی از بند بندم ناله می جوشد که عشق	انتقام اهل دل را آخر از نایی کشید
داشت «مسکین» آبروی در میان عاقلان	کار او هم عاقبت دیدی به رسوایی کشید

گوشه نشین

یا رب دل من خالی از این سوز نگردد	این شام پر از عشق و صفا روز نگردد
ای ماه دل انگیز بیا در بر عاشق	چون محفل من بی تو شب افروز نگردد
ای داغ غمت گرمی بازار محبت	دل با تو صنم زار و غم اندوز نگردد
هجران تو ای دوست مرا گوشه نشین کرد	بی روی تو روزم همه نوروز نگردد

دیوان اشعار، ص: 92

آی اگر از لطف کنار من دل خون	دل ز آتش هجر تو پر از سوز نگردد
من خوشدل و شادم که شدم عاشق رویت	جز عشق توام کسی هنرآموز نگردد
دیروز چو کوهی غم تو بر دل من بود	ای کاش که امروز چو دیروز نگردد

دست من» مسکین «نرسد گر به وصال

بر درد غم هجر تو پیروز نگردد

حسن جهانگیر

صنما گر که تو را زلف گره گیر نبود

دلم امروز در آن حلقه زنجیر نبود

جانم از داغ فراق به بلا گشته دچار

درد این زخم کم از ضربت شمشیر نبود

هرکه شد معتکف کوی غمت می داند

که زبان را به غمت قدرت تفسیر نبود

خبر از عشق نبود و خبر از عاشق مست

جلوه‌ای گر ز تو ای حسن جهانگیر نبود

صید عشق تو شدم ای که تو صیاد دلی

غیر آن غمزه جادوی تو اش تیر نبود

بی خبر تا که بدم از غم هجران رخت

اشکم از دیده خونبار سرازیر نبود

دیوان اشعار، ص: 93

گله‌ای هست مرا با خم آن زلف سیاه

گر نگفتم صنما قدرت تقریر نبود

چه کند عاشق» مسکین «که در این خوان

غیر عشقت زازل قسمت و تقدیر نبود

جهان

عهد وفاداری

تا ابد یاد تو از لوح دل و جان نرود	هر چه از دل برود از دل من آن نرود
درد من درد فراق است نه درد دیگر	جز پی وصل رخت از پی درمان نرود
جنت و نعمت آن باد برای زاهد	ساکن کوی تو ای دوست به رضوان نرود
دل اگر پند و نصیحت نپذیرد ای دوست	چه کند عاشق دیوانه به فرمان نرود
با تو بستم زازل عهد وفاداری را	برود عمر و دلم از سر پیمان نرود
دل من معتکف کوی تو گردیده صنم	زین سراپرده به جای دگر ای جان نرود
من «مسکین» که چنین بی سر و سامان شده ام	کارم از بار غم هجر به سامان نرود

دیوان اشعار، ص: 94

کام عاشق

دلی که سوی تو اش دلبراً گذر باشد	زهر چه هست به غیر تو بی خبر باشد
بیا دمی به کنارم بین که عاشق مست	به ذکر و ناله شب هجر تا سحر باشد
هرآنکه گشته خریدار تو در این بازار	به تیر فتنه غم سینه اش سپر باشد

شبی بود که در آن جلوه قمر باشد	شبی که در بر عاشق نشینی ای دلبر
هزار مرتبه شیرین تر از شکر باشد	می وصال تو در کام عاشق دل خون
چه باک دارد از این ره که پر خطر باشد	هرآنکه عاشق دل داده تو گردیده
برای عاشق دل خسته در دسر باشد	بدون بودن دلبر هزار مجلس انس
علی الخصوص که بر عاشقت نظر باشد	چه عالمی است که باشی کنار من دلبر
به دام غم چو یکی مرغ بسته پر باشد	هماره عاشق» مسکین «به جرم عاشقی اش

دیوان اشعار، ص: 95

خاک نشین

مست و دیوانه از آن مایه سرشارم کرد	باده عشق عجب پاک و سبکبارم کرد
ساقی عشق بدادم می و بیدارم کرد	سالها خواب گران بی خیرم داشت زدوست
عشق روی تو چنین شهره بازارم کرد	من یکی خاک نشین بودم و در شهر غریب
چه کنم عشق تو بیکار زهر کارم کرد	من اگر جز غم عشق تو ندارم کاری

گفته بودم به غم هجر تو من صبر کنم	صبر بنگر که مرا دریدر و زارم کرد
چون بدیدم رخ زیبای تو را دلبر من	بی نیاز از چمن و از گل و گلزارم کرد
من که آزادتر از سرو چمن بودم، حیف	فرقت روی تو رنجور و گرفتارم کرد
همچو «مسکین» دلم از داغ غم هجر بسوخت	آه و افغان که غمت زار و دل افکارم کرد

دست گره گشا

صبا به وقت سحر بوی آشنا آورد	غنیمت است مرا وعده شفا آورد
دلم که سخت گدای وصال رویش بود	صنم به وعده خود در حقم عطا آورد
طیب عشق نیازم چو دید از ره لطف	عطا و مرحمتی سوی این گدا آورد

دیوان اشعار، ص: 96

به درد هجر چو شد مبتلا دل زارم	به کوی دوست همی روی التجا آورد
زدرد بی خبری ناله می زدم شب و روز	که بوی گل سحر از کوی او صبا آورد
مریض عشق بدم بی علاج و بی درمان	که سرو ناز من از بھر من دوا آورد
غریب بودم و تنها که آن امید دلم	درآمد از در و در بزم من صفا آورد

ز درد هجر شد آسوده این دل « مسکین »

که یار آمد و دست گره گشا آورد

روز وصال

دل من در غم عشق تو گرفتار بود

جانم از هجر رخت خسته و بیمار بود

تا به کی دیده زهجران تو باشد گریان

گو به من در چه زمان مهلت دیدار بود

ای صبا از من عاشق تو به دلدار بگو

وصل رویت به جهان دولت بیدار بود

آه جان سوز و فغان شب و رنجوری دل

اثر فرقت و هجران رخ یار بود

جلوه‌ای کرد چو خورشید و شد از دیده نمان

پرتو اوست که بر هر سر دیوار بود

آنکه گوید مکن اندیشه زهجران گویم

لحظه هجر چه سخت است و چه بسیار بود

من و سیر چمن و باغ و گلستان هیهات

کار من با غم او مشکل و دشوار بود

وصل او در دو جهان خرمی و شادی من

دل من از غیر رخش خسته و بیزار بود

همچو « مسکین » بنشینم سر کویش به امید

شایدم لحظه وصل رخ دلدار بود

ساقی مهر دگر باده به پیمانہ نکرد	دلبر از لطف نظر بر من دیوانہ نکرد
حضرت دوست گذر جانب کاشانہ نکرد	روزگاریست کہ در خلوت غم نوحہ گرم
سوی من يك نظر آن دلبر جانانہ نکرد	به شب و روز زدم نالہ وافغان اما
چه ستم‌ها کہ به من غمزہ مستانہ نکرد	شدم آوارہ زہجران رخس چون مجنون
پس چرا لطف به من آن مہ دردانہ نکرد	من کہ دلدادہ آن مهر دل افروز شدم
بی وفا گوش بر این نعرہ مستانہ نکرد	می‌زدم نعرہ زہجران و ہمی سوخت دلم
گذری آن مہ تابان سوی این خانہ نکرد	دل «مسکین» زغمش کلبہ احزان شدہ است

روی جانان

مرا مشکل دگر آسان نگرده	به وصلت دردم ار درمان نگرده
اگر عشقم دوی جان نگرده	دوایی بر علاج درد من نیست
چرا او بی‌سر و سامان نگرده؟	هرآن کو شد مقیم محفل عشق
چرا جاوید و جاویدان نگرده	زجام عشق هر کس جرعه‌ای خورد
چرا چون چرخ سرگردان نگرده	هرآن کو مست و مدهوش رخ اوست

بقا هرگز نیابد عاشق زار
نیابد قرب هر کوهست با خود
اگر قربانی جانان نگردد
نیابد جان اگر قربان نگردد
چو «مسکین» هر که بیند روی دلدار
چرا دیوانه و حیران نگردد؟

غم عاشقی

ای دل از یاد من آن سرو خرامان نرود
بی تمنای وصالش نتوان زیست دلا
جز به دنبال غمش دیده گریان نرود
لیک نقش رخ زیبای وی از جان نرود
بی حضورش ننهم پای به رضوان نه عجب
ای مرا روشنی جان و صفای دل زار
چو منی عاشق دلخسته به زندان نرود
جان و دل بی نظرت بر سر فرمان نرود
تا ابد دلبر من از سر پیمان نرود
هرگز از جان و دل ای مهر فروزان نرود
مایه عشق و غم عاشقی و یاد رخت
که زدل نقش رخ حضرت جانان نرود
«منع» مسکین «مکن از عشق رقیبا به جهان

دیوان اشعار، ص: 99

نرگس مستانه

دلم را بھر عشقت خانه کردند	تو را شمع و مرا پروانه کردند
به روز آشنایی با تو ای دوست	مرا از غیر تو بیگانه کردند
حدیث عاشقی و عشق مجنون	به آثار و کُتب افسانه کردند
عجب راهی بود راه غم عشق	که جان قربانی جانانه کردند
خط تسلیم و ماندن در ره تو	مرا تعلیم در میخانه کردند
از آن افتادهام مدهوش و سرمست	که ما را مست بی پیمانه کردند
به قلب و جان مسکین کس نداند	چه‌ها زان نرگس مستانه کردند

مه شمایل

غم عشق دلبر چو بر دل نشیند	بود لیلی ام کو به محمل نشیند
دو دیده ز هجران چنان اشك بارد	که صد ناقه صبر در گل نشیند
بود بی نصیب از غم عشق جانش	هرآن کو در این بزم غافل نشیند

صفا گیرد این جان افسرده من
کنارم چو آن مه شمایل نشیند
دلم غرق آرامش و نور گردد
اگر دلبرم در مقابل نشیند
خیال است «اگر بی غم عشق مسکین»
کسی کو به امید حاصل نشیند

وقت خوش

در آن شب که دلبر در آغوش بود
ز یادم دو عالم فراموش بود
مشامم زمیخانه بویی کشید
تو گویی سبوتیم بر دوش بود
چنان بود شیرین می عشق کز آن
پیاپی مرا نوش در نوش بود
ز زنجیر گیسوی پریچ او
مرا از ازل حلقه در گوش بود

دیوان اشعار، ص: 100

رخ خوب آن مهربان نازنین
چو پرسیدم از هر کسی وصف او
مرا زینت مجلس دوش بود
جوایم نگفتی که مدهوش بود

نه در دل مرا غیر عشق حبیب
نه در سر از آن پس مراهوش بود
ز «مسکین» به دلبر پیامی دهید
که وقت خوشم در شب دوش بود

مجلس انس

نسیم صبح! تو را بوی یار نیست چه سود
نشانی از رخ آن گلعدار نیست چه سود
زمین به بوی بهاران هزار گل روئید
کنون که دلبر من در کنار نیست چه سود
اگر چه هر دو جهنم به اختیار دهند
دلا چو در کف من اختیار نیست چه سود
شب است و مجلس انس است و جام می بر
به بزم دوست مرا چون که یار نیست چه سود
لب
به عهد عشق تو من تا ابد وفادارم
ولی به کوی توام چون گذار نیست چه سود
بسی امید به وصل تو اش بود «مسکین»
ولیک به کوی لطف تو او را گذار نیست چه
سود

ساقی مجلس

ای دوست مرا رهن دل روی تو باشد
دل گم شده در سلسله موی تو باشد

دیوان اشعار، ص: 101

امشب که شبم روشن و پر نور چو روز است	روشن زفروغ رخ نیکوی تو باشد
هرگز نخورم می ز کف ساقی مجلس	جز باده که از میکده کوی تو باشد
با کس ننشینم به رفاقت همه عمر	جز آنکه ندیم تو و هم خوی تو باشد
هرگز نکنم قصد اقامت سر کوی	گر قصد کنم قصد سر کوی تو باشد
سوی حرم امن اگر هست نماز	جانا به حقیقت به سوی روی تو باشد
بر پای دل عاشق «تو ای دوست	زنجیر از آن حلقه گیسوی تو باشد

لطف دوست

شبی از دل اگر آهی برآید	زمان غصه و محنت سرآید
شود حل مشکلات دردمندان	دلی گر بشکنند، یا مضطر آید
به پاس ناله و افغان و زاری	تمام حاجت سائل برآید
دعای مستمندی مستجاب است	اگر سوی تو با چشم تر آید

دیوان اشعار، ص: 102

به لطف آن بت عیار طنّاز
 چه خوش باشد که وقت مرگ، «مسکین»
 زمان تلخی هجران سرآید
 به بالین سر تو، حیدر آید

قصّه عشق

دلبر چون رخ زیبات هویدا گردد
 من نه تنها شده از عشق تو رسوای جهان
 دل زدیدار تو دیوانه و شیدا گردد
 جلوه‌ای گر به دل عاشق غم‌دیده کنی
 هر که بیند رخ زیبای تو رسوا گردد
 با نگاه تو در این عرصه نیرنگ و فریب
 از تجلّای تو دل، سینه سینا گردد
 گر ببیند تو را خاک نشینان وجود
 مشکل آسان شود و حلّ معما گردد
 گر خرامی تو به آن قامت بالا به چمن
 جان‌شان مست از آن نرگس شهلا گردد
 قصه عشق من و حسن تو گر فاش شود
 سرو، شرمنده از آن قامت و بالا گردد
 کهنه دیگر سخن وامق و عذرا گردد
 دل زدیدار تو دیوانه و شیدا گردد
 من «مسکین» سخنم با تو صنم این باشد:

دیوان اشعار، ص: 103

هنر عشق

ای کاش تو را جانب عاشق گذری بود	یا از غم این زار بلاکش خبری بود
امروز که من خسته دل و زار و غمینم	از آتش هجر تو به جانم شری بود
ای یاد توام مونس این قلب پریشان	رحمی که مرا هم به جهان بال و پری بود
داند رقیبان که کجا جای تو باشد	ای کاش مرا هم ز تو کمتر خبری بود
از دوری رویت همه شب ناله زند دل	ای کاش که در ناله شبها اثری بود
سرگشته و دل خسته و افسرده و زارم	یادآر که ما را به جهان پا و سری بود
«مسکین» که به هر مجلس و محفل هنر آورد	با عشق تو بودش هنری گر هنری بود

موج آب

دلبر جانانه بی نقاب برآمد	ماه منیر از پس سحاب برآمد
بس که زدم ناله از فراق دل آرام	بخت فروخته ام ز خواب برآمد
سینه تنگم به غم نشسته چه سازم	قلب شکسته به اضطراب برآمد
تا که قرارم ز جان و دل برد از کف	طرّه زلفش به پیچ و تاب برآمد

گوش فلک چون شنید زاری و آهم

سوخت ز غم، ناله ریاب برآمد

دیوان اشعار، ص: 104

تیره شبنم تا سحر به غصه و غم شد

غصه بجا ماند و آفتاب برآمد

چونکه روان شد ز دیده سیل و سرشکم

آه! که آه از دل خراب برآمد

هستی من بود همچو خواب و خیالی

شکر که چشم دلم ز خواب برآمد

آتش سوزان هجر در دل» مسکین»

بود چو دودی که از کباب برآمد

عشق مصور

آه که وصل رخت دیر میسر شود

حیف که عمر عزیز! در غم تو سر شود

در طلبت جان من در غم هجران دلم

عاقبت ای مست ناز روح زتن برشود

رحمت و لطفی نما سوی من دردمند

خانه دل تا مگر از تو منور شود

ای همه روح و صفا ای نظرت کیمیا

کن نظری از کرم تا مس من زر شود

دیده چو بیند رخت یا که قد سرو تو

جمله وجودم حبیب عشقِ مصور شود

عشق چو معدن بود هستی ما خاک و گل

در دل این عرصه گاه خاک چو گوهر شود

رخ چو نمان می کنی از من آشفته دل
آینه قلب من از تو مکدر شود
کن نظری از کرم بر دل» مسکین «من
تا حرم دل به تو پاک و مطهر شود

دیوان اشعار، ص: 105

حضرت جان

از بلای هجر جانان العیاذ
وزغم پیدا و پنهان العیاذ
غیر عشق دلبر دلدادگان
آنچه باشد در دل و جان العیاذ
عشق، دین و مذهب و روح من است
غیر اینم نیست ایمان العیاذ
وصل باشد آرزوی عاشقان
از فراق و درد هجران العیاذ
دوری دلبر به هر روز و شبان
بر دل من نار نیران العیاذ
عهد عشق و عاشقی عهد خداست
غیر آن ابلیس و شیطان العیاذ
ذکر» مسکین «روز و شب از دلبر است
این بود ذکر و به جز آن العیاذ

رفعت یار

من و زین پس به راه خدمت یار	دل و جانم فدای حضرت یار
بایدم چشم بستن از همه کس	تا ببینم جمال و طلعت یار
پاك سازم دل از ارادت غیر	کنمش پیرو ارادت یار
می کنم دل زمهر غیر تھی	پر کنم یکسر از محبت یار
بنمایم اطاعت از جانان	دور سازم زخویش لعنت یار
دست شویم زهر چه بیگانه	سر نهم در مقام طاعت یار
دور گردم زکوی نفس و هوا	تا شوم در خط عبادت یار
نشناسد کسی در این عالم	ذره‌ای از مقام و رفعت یار
سر نیچد کسی در این میدان	از قضا و هم از مشیت یار
بس کن ای نفس، طاعت شیطان	ذره شو در فضای طاعت یار
گر نجاتی طلب کنی» مسکین»	نیست جز در صراط خدمت یار

دیوان اشعار، ص: 106

غریب دیار

تا کی و تا چند کشم انتظار	از چه نیایی بر من ای نگار
گو چه شود گر تو مرا لحظه‌ای	راه دهی از کرمت در کنار
تشنه وصل توام ای مه‌لقا	هجر، مرا کرده دل افکار و زار
پرده زرخسار برافکن که من	در قدمت جان بنمایم نثار
بعد تو ای شمع شب تار من	گو به چه کار آیدم این روزگار
نوبت دیدار به من کی رسد	گشته دل از دوری تو بی‌قرار
عشق تو در قلب من خسته جان	تا به قیامت بودم یادگار
لطف ز «مسکین» مکن ای جان دریغ	آن که به جز عشق تو اش نیست کار

رسوای بازار

دو چشمم گشته از هجر تو خونبار	برآی ای آفتاب من دگر بار
ندارم طاقت هجر تو دیگر	خدا را از رخ خود پرده بردار
زهجران رخت ای دلبر من	شدم دل‌خسته و افکار و بیمار
دل‌م از هجر تو دریای خون است	عزیزا! عاشق خود را میازار
به جانم آتشی افکندی از هجر	بیا آبی فشان بر آتش این بار

همه عالم خیر دارند ای دوست	که جز عشقت ندارم در جهان کار
به زنجیر سر زلف سیاهت	دل آشفته من شد گرفتار
تویی غارتگر دین و دل من	منم از عشق تو رسوای بازار
بلای دوریت بر جان» مسکین»	نم دانی چه دشوار است دشوار

دیوان اشعار، ص: 107

شمع دل

دردمند غم عشقم تو شفای آخر!	به گدای در خود لطف و عطای آخر
همه جا رفتم و دیدار رخت دست نداد	حل کن این مشکل دیرینه زجایی آخر
گره مشکل هجران به نگاهی بگشا	به علاج دل افسرده دوائی آخر
غیر کوی تو نباشد به جهان محفل عشق	ای تو شمع شب عشاق صفای آخر
صنما ز آتش هجران تو سوزم شب و روز	وعده از حدّ بگذشته ست وفای آخر
اگر هست دریغی که به من لطف کنی	من گذشتم ز وفای تو، جفای آخر
بی نوا را چه شود گر بنوازی به وصال	ای صفای دل دلداده نوایی آخر
سخن روز و شب عاشق» مسکین» این است	کای طبیب دل عشاق، شفای آخر

پرستار دگر

جز تو ای دوست ندارم به جهان یار دگر
نشناسم صنما دلبر و دلدار دگر

دیوان اشعار، ص: 108

دلبری غیر تو را نیست سزاوار بتا	جز تو اندر دو جهان نیست سزاوار دگر
وعده کردی که بیایی و بینی بازم	این من و وعده وصل تو و دیدار دگر
هست بازار غم عشق عجب بازاری	نروم یوسف من! جانب بازار دگر
کار من نیست به جز عشق در این بزم وجود	خوش تر از عشق نباشد به جهان کار دگر
با فراق تو شب و روز به پیکار شدم	طاقی نیست مرا باز به پیکار دگر
مدت هجر تو گر بیشتر از این گردد	بی دلجویی من کیست پرستار دگر
نخری گر دل «مسکین» به عنایت، ای دوست	خود نخواهم برمش سوی خریدار دگر

ای شاهد زیبای من ای دلبر عیار	دل گشته به بند غم عشق تو گرفتار
باشد هنر عشق همین يك دو سه فن کار	رنجورم و افسرده دل و زار و پریشان
آخر نظری جانب این خسته بیمار	ای بخت بلند من و ای صبح امیدم

دیوان اشعار، ص: 109

از لطف زآئینه دل شوی تو زنگار	ای روشنی دیده و دل، راحت جانم
کی وعده وصل است و کجا موعد دیدار	هجر تو مرا گوشه نشین شب غم کرد
تا داغ غم هجر تو دارم به دل زار	میل چمن و سیر گل و نسترنم نیست
رحمی به دل خسته و این دیده خونبار	ای آنکه سرا پای وجودت همه لطف است
چیزی به کفش نیست به جز چشم گهربار	«مسکین» که سری سوده به خاک سر کویت

جان دیگر

این عین حق است و جان دیگر	عشق است و غمش جهان دیگر
از او تو مجو نشان دیگر	یار است چراغ خلوت انس
خوان غم اوست خوان دیگر	یاد رخ او حیات جاوید

جانانه و دلستان دیگر

جز او نبود به خانه دل

ای بنده تو شهان دیگر

سلطان قلوب عاشقانی

دنیا دنیا، جهان دیگر

تنها نه منت اسیر عشقم

صد وای به عاشقان دیگر

«مسکین» غمت فتاده از پا

گل عشق

اسیر طلعت زیبای دلدار

دل شد واله و شیدای دلدار

که سروی نیست چون بالای دلدار

به سرو قامتش سوگند سوگند

دیوان اشعار، ص: 110

ندارد گوهری دریای دلدار

به غیر از گوهر عشق و محبت

نثار من بود بر پای دلدار

گل عشق و گل مهر و گل شوق

بود سروم قد رعناى دلدار

کنار سرو بستان کی نشینم

شنیدم نغمه داوود، اما

ندیدم خوشتر از آوای دلدار

یقین دارم که این «مسکین» عاشق

بماند تا ابد شیدای دلدار

دل دیوانه

گرفتار غم هجرم چه تدبیر

زبانی کو که بتوان کرد تقریر

به جز وصلت ندارم راه درمان

چه سودی این دلم را زآه شبگیر

به زلفت این دل دیوانه‌ام را

تو کردی صید و افکندی به زنجیر

هر آن سختی که از هجران کشیدم

به صد دفتر نگردد ثبت و تحریر

بتا بازآی و جانم را مسوزان

که از من نیست باقی غیر تصویر

تو را من صادقانه دوست دارم

گریزانم گریزانم ز تزویر

رخ از «مسکین» مپوشان دلبر من

نقاب از روی نیکویت تو برگیر

مستِ مست

در بلای هجرت ای دلبر گرفتارم هنوز

خسته و افسرده و نالان و غم‌خوارم هنوز

وعده‌ام دادی که پایان می‌پذیرد دور هجر

کن وفا بر وعده‌ات ای جان که من زارم هنوز

رحمی آخر بر من بشکسته بال بی نوا

چونکه از بار فراق تو دل افکارم هنوز

دیوان اشعار، ص: 111

از علاجم هر طبیعی ناامید است و ملول

آوخ ای جانان که چون چشم تو بیمارم هنوز

ای نجات هر گرفتاری نجاتم ده زغم

چون به چاه درد و غم جانا نگونسارم هنوز

خون دل قوت من افسرده حال است ای صنم

ای عجب از من که خود را زنده پندارم هنوز

از می میخانه عشقم سراپا مست مست

خلق عالم بین که پندارند هشیارم هنوز

گفت «مسکین» با غم عشقی که دارم من به

زاشتیاق روی دلبر دیده بیدارم هنوز

دل

بلبل خوش نوا

از هجر دلم شده غم اندوز

در آتش فرقتم شب و روز

آسوده بدم زیار هستی

عشق آمد و گشت آتش افروز

تا حال مرا نبود رنجی

در بند غمت شدم از امروز

شد جامه جان زهجر صد چاک

این جامه به دست لطف بردوز

ای پیر خرد عنایتی کن	یک نکته ز صبر بر من آموز
ای دلبر من بگو چه هنگام	گردم به غم فراق پیروز
شد جان و دلم هزینۀ عشق	سودم همه گشت ناله و سوز
«مسکین» برود خزان هجران	وز پی برسد بهار و نوروز

دار فنا

ای دوست مرا ز لطف بنواز	اندر بیم رحمتم در انداز
-------------------------	-------------------------

دیوان اشعار، ص: 112

بیگانه ز عشق را چه ارزش	دل با غم عشق آشنا ساز
این قلب و روان خسته من	از شعله مهر خویش بگداز
بنمای قبول آستانم	از غیر غمت دلم پرداز
تا حسن رخت عیان نمایی	برگیر تو پرده و برون تاز
انجام مرا به مستی عشق	شیرین بنمای همچو آغاز
«مسکین!» «چو بقای عشق خواهی	بردارِ فنای دوست سرباز

سلوك سالك

سرّ دو جهان زقلب ما پرس	بیگانه گذار و زآشنا پرس
درمان تمام دردها را	در وقت سحر تو از دعا پرس
داری چه خبر تو ازحقیقت	رندانه برو زاولیا پرس
وصف رخ او مپرس از غیر	برخیز و بر و زانبیا پرس
از زیر و بم جهان هستی	از اهل خلوص و بی‌ریا پرس
راه و روش سلوك سالك	از مردم پاك و باصفا پرس
اسرار کتاب حضرت دوست	جانا تو برو زمصطفی پرس
زان سرّ که کسی خبر ندارد	مستانه برو زمرتضا پرس
احوال من فقیر و «مسکین»	یک ره زقدر پس از قضا پرس

جان جهان

بیا حال مرا از دلبران پرس	غم دل را ززندان جهان پرس
شب تنهایی و هجران محبوب	زشمع و شعله‌اش وز سوزجان پرس

دلا راه علاج از شاهدان پرس

چه سازم از غم دوری دلبر

فقط از غمزه آن دلستان پرس

اگر خواهی بدانی سوز دل را

دیوان اشعار، ص: 113

اگر باشد از آن شیرین دهان پرس

مراکاری به غیر از عشق نبود

برو از رلف یار دل ستان پرس

زیبادهی که بر من رفته از عشق

طیبا خیز و از جان جهان پرس

دوای درد این دل خسته زار

زچنون و دگر دیوانگان پرس

غم هجران رویش را تو» مسکین»

غم دنیا

در غم دنیا بتازانی فرس

تا به کی مفتون نفسی و هوس

بسته‌ای دل را به مشتی خار و خس

گوهر خود را به شیطان داده‌ای

فرصتی نبود به غیر از يك نفس

عمر از کف داده و آسوده‌ای

تا به کی در غفلتی ای بوالهوس

جز غم شهوت چه غم داری بگو

ظاهر دنیا بُود همچون عسل	آنکه خواهانش بود دانش مگس
گر به کار خود نپردازی عزیز	پس مدار امید کار از هیچ کس
کن نظر در دفتر اعمال خویش	مقصدت دور و بود ره پر عسس «1»
همچو «مسکین» در غم فردا نشین	تا تو را یاری رسد از حقّ و بس

خون جگر

ای یار بیا حال من از مرغ سحر پرس	احوال دل غم‌زده از دیده تر پرس
از سوزش جان و غم تنهایی عاشق	کس نیست خبردار، ز پروانه خبر پرس
رخساره زردم ندهد گر خبر از دل	لطفی کن و این مسئله از راه دگر پرس

(1) - پاسبان.

دیوان اشعار، ص: 114

افتادم از پای نه از علت پیری ست	این راز نمان را تو زخوناب جگر پرس
زیبایی آن چهره عاشق کش خود را	در روز ز خورشید و شب از قرص قمر پرس

داری تو زجان من» مسکین «چه تمنا

جانی به کفم نیست تو از جان دگر پرس

خُـمِ عَشَق

از غم عشق منم مست و سراپا مدهوش

هجر افکنده مرا یکسره در جوش و خروش

رهم افتاده به میخانه زندان الست

در بر پیر شدم بنده و هم حلقه به گوش

از خُـمِ عَشَق چو پیمانه زدم وقت سحر

از دلم رفت غم و از سر پرشورم هوش

شکوه بردم چو بر پیر خرابات زدل

گفت بیرون بدرآ از خود و پس باده بنوش

در بر دوست هرآن کو پی عزت باشد

بایدش مُهر به لب، در بر جانانه خموش

رخ زرد من و این اشک دو چشمان ترم

نگذارد که نهم بر غم پنهان سرپوش

راه وصل رخت ای دوست به» مسکین «بنما

که کِشَد کوه غم هجر تو یک عمر به دوش

دیوان اشعار، ص: 115

مست عشق

من به یاد حضرت جانانه دوش

می کشیدم خُـمِ عَشَقش را به دوش

يك دو جام ديگر از اين خم بنوش

هاتفی می گفت: ای مخمور عشق

این ندا زآن ساغر آمد به گوش

چون به دستم زان خم آمد ساغری

دور باش از مردمان خود فروش

کای خراب باده عشق حبیب

از همه عالم شنیدم این سروش

این نه تنها گفته پیمانہ بود

بنده سان کن حلقه امرش به گوش

کای تو» مسکین «در درگاه دوست

گلزار جمال

کنم جان را نثار ماه رویش

اگر روزی رسم ای دل به کویش

مرا نبود به غیر از آرزویش

خیالی جز غم عشقش ندارم

جز اندر تار زلف و پیچ مویش

کجا جویم دل گم گشته ام را

به لطف صحبت پرعطر و بویش

عبیر آمیز گشته وادی جان

بود روشن دلم از مهر رویش

گل رویش بود رشک گلستان

ندارد قبله ای جز خاک کویش

دل» مسکین «حریم حضرت اوست

عالم است از عشق دلبر در خروش
اندرین مجلس بیا جامی بنوش
ساقی می خوارگان جز یار نیست
غیر او هستی ندارد می فروش
گر رها گردی تو از بار خودی
حلقه عشقش کنی آویز گوش
غیر عشق حضرت جانان مگو
لب ببند از غیر یعنی: شو خموش
بار عشق دلبر دلدادگان
بازاران منتش بر نه به دوش

دیوان اشعار، ص: 116

بهر دیدار رخ زیبای دوست
جز لباس عاشقی هرگز می پوش
لحظه پر قیمت دیدار یار
می دهی از کف تو ای ارزان فروش
هم چو «مسکین» در ره وصل حبیب
عاشقانه، ای عزیز من بکوش

شعله شمع

چه کنم با دل و با بی سر و سامانی خویش
بگذارید بمرم به پریشانی خویش
کو رفیقی که بود هم نفس و هم ره من
با که گویم غم جان و غم پنهانی خویش

تا به ساحل بیرم کشتی طوفانی خویش

اندرین بحر بلا ساحل امید کجاست

چون ندیدم به جهان کس به گران جانی خویش

زنده‌ام گر زبی هجر رخس نیست عجب

این من و سیل بلا و غم ویرانی خویش

کیست چون من که بود خانه خراب غم عشق

پس نشینم به تضرع سر قربانی خویش

هم چو پروانه بسوزم به سر شعله شع

داغ عشق تو نهادم به پیشانی خویش

ای که در دلبری و حسن نداری همتا

گشته مجنون صفت از مایه حیرانی خویش

هم چو «مسکین» زفراق رخت ای راحت جان

دیوان اشعار، ص: 117

رطل گران

زان لطف که داری به من ای یار از آن بخش

با یک نظر ای دوست مرا تاب و توان بخش

ای جان قدحی بر من از آن رطل گران بخش

تا دل شود از باده عشقت خوش و سرمست

جامی زوصالت به عیان یا به نمان بخش

بی طاق و تا بم زغم بار فراقت

جانا تو بر این طایفه مرده‌دلان بخش

زان نفخه و آن دم که حیات دگر آرد

با لطف و کرم این دل غم‌دیده شفا ده
با رحمت و احسان تو مرا روح و روان بخش
تا عالمیان را خبر از حسن تو سازم
بر عاشق دل‌خسته آشفته، زیان بخش
من مصلحت خویش ندانم که چه خواهم
آن را که پسندی به من ای دوست از آن بخش
افسرده و زار است زهجران تو «مسکین»
با يك نظر ای دوست مرا تاب و توان بخش

بار گران

گر آید دل زعشق یار درجوش
شود تا روز محشر مست و مدهوش
هرآن‌کو عاشق جانانه باشد
ز جام یاد رویش می‌کند نوش
مرا از عمر بودی بهترین وقت
به بزم دلبر جانان‌ام دوش

دیوان اشعار، ص: 118

اگر زین پس سراغم را نپرسد
سرپا از غمش گدوم سیه‌پوش
هر آن عاشق که گردد محو رویش
کند خود را در این عالم فراموش
شود وصلش اگر میسور و مقدور
بمانم تا ابد از شکوه خاموش
زهجران رخت ای دلبر ناز
کشند «مسکین» چه باری سخت بر دوش

ای فیض

دیوان تو باش دواست ای فیض	زخمی به جگر مراست ای فیض
اشعار توام شفاست ای فیض	بیمار غم فراق باشم
حکم قدر و قضاست ای فیض	عشقی که مرا زتوست بر دل
دردش همه بی دواست ای فیض	آن کو نرود به سوی عرفان
اجرش همه با خداست ای فیض	شاگرد تو ای معلم عشق
آزاده و پر بھاست ای فیض	هر کو بچشد زحکمت تو
چون طبع تو چشمه زاست ای فیض	طبعی که چشیده می زحامت
با حضرتت آشناست ای فیض	«مسکین» به عنایت خداوند

سفر عاشق

جز ره عاشق دیوانه، غلط بود غلط	جز غم حضرت جانانه غلط بود غلط
روی کردن سوی بیگانه غلط بود غلط	دل از آن یار بریدن چه خطا بود خطا
مستی از ساغر و پیمانہ غلط بود غلط	بادہ عشق دل آرام بود مایہ جان

دیوان اشعار، ص: 119

دل من خانه آن شاهد پاك ازلی ست	بردن غیر در این خانه غلط بود غلط
پرتو شمع به شب گرچه صوابست صواب	آتشش بر پر پروانه غلط بود غلط
داستان غم دلدار بود مرهم دل	گفتن قصه و افسانه غلط بود غلط
سفر عاشق «سوی جانانه رواست	ماندنش گوشه این خانه غلط بود غلط

حافظ

بجو حکمت تو از دیوان حافظ	بگو صد آفرین بر جان حافظ
بود عرفان محض و مایه عشق	نباشد سفرهای چون خوان حافظ
شفای درد و درمان غم ماست	همه اشعار جاویدان حافظ
کسی اندر غزل نبود نظیرش	شمر ما را زشاگردان حافظ
نه تنها من، حکیمان سخن سنج	همه غرق اند در احسان حافظ
غزل گنجینه عشق الهی است	خصوصاً گر بود از آن حافظ

هرآن کو باهنر در شعر باشد

سراپا می شود حیران حافظ

سخن را می برد» مسکین «به مطلع:

بجو حکمت تو از دیوان حافظ

گوهر بازار هستی

دل رها شد از شریف و از ضعیف

چونکه گشتم محو آن روی بدیع

بودمی گمنام و زار و خسته جان

گشت از لطف تو قدردم بس منیع

گوشه غم جای من بود ای حبیب

شهره گشتم تا مرا گشتی شفیع

دیوان اشعار، ص: 120

چونکه از عشقت سخن گفتم زمهر

شد ز احسانت مقام من رفیع

بوده ام عمری به هجرت مبتلا

نالاهتم را تو بشنو ای سمیع

ای مرا هادی به راه عشق خود

رحم کن بر من که می باشم رضیع

گوهر بازار هستی عشق توست

جان من باشد بر این گوهر مبیع

گر که» مسکین «قسمتش دلتنگی است

جایگاهش را به جنّت کن وسیع

زندادان یوسف

نشین بر سفره احسان یوسف	بجو درس وفا ز ایمان یوسف
بین رخساره رخشان یوسف	اگر خواهی بینی روی دلدار
تو بشنو ناله و افغان یوسف	از آن چاهی که در کنعان غم بود
همی سنجند با میزان یوسف	مقام بندگی در کوی داور
حکایت دارد از هجران یوسف	غم یعقوب و اشک دیده او
الا ای عاشقان زندان یوسف	به لطف دوست شد گلزار جنت
زهی بر یوسف و پیمان یوسف	به پیمان خداوندی وفا کرد
که هم جان بود و هم جانان یوسف	برو «مسکین» به درگاه محمد صلی الله علیه و آله

فوق ادراک

بشویم سینه را از نقش اوراق	اگر افتد رهم در بزم اشراق
زخم پا بر سر افلاک و آفاق	اگر لطفی کند آن آیت حسن

نمایم جان خود در راهش انفاق	اگر آرد عنایت سوی این عبد
شود چون باغ رضوان بزم عشاق	تجلی گر کند آن دلبر ناز
نمی باشد در آن يك نکته اغراق	هر آن وصفی که آرم در ثنائش
وجودش وتر و ذات حضرتش طاق	مفاهیم صفاتش فوق ادراك

دیوان اشعار، ص: 121

بلی زهر فراق اوست تریاق	اگر وصلش بود درمان هر درد
اگر افتد رهم در بزم اشراق	سخن گویم زاسرارش چو «مسکین»

سودای عشق

حاصلم شد گوهر دریای عشق	گشت بریا در دلم غوغای عشق
کرد قربان جان من در پای عشق	پای دل در کوی معشوقم کشید
نیست در دستم به جز سودای عشق	شد دل و جانم رها از هر چه بود
مایه‌ای کو تا بگیرد جای عشق	در میان این همه بود و نبود
ای بنازم رمز بی‌همتای عشق	شد دلم آئینه روی حبیب

جذبه‌ای در این جهان دل را نبرد

غیر عشق و همت والای عشق

این همه رنج و بلاگر می‌کشم

چونکه گشتم واله و شیدای عشق

جان «مسکین» شد فدای عشق یار

گرچه نبود در خور کالای عشق

سوی عشق

جای کردم عاقبت در کوی عشق

زنده شد جان و دلم از بوی عشق

پای بند بند عشقم از ازل

نیست زنجیرم بجز گیسوی عشق

در نماز با دو صد راز و نیاز

قبله‌ای نبود مرا جز سوی عشق

چشمه حیوان به خضر ره دهید

من که سیرام ز آب جوی عشق

این که در بزم غم او محرمم

نیست الا از صفا و خوی عشق

در میان خلوت شب تا سحر

من ندارم غیر های و هوی عشق

گر دل «مسکین» حریم عشق اوست

خوانمش محمل‌نشین کوی عشق

پیراهن صبر

نالهام از غم هجران تو شد تا افلاك	آهم ای یار جفایپیشه بین آتشناك
دفتر زندگی ام در گرو عشق تو شد	داده ام عقل زدست و زكفم رفت ادراك
هر شب از هجر رخت تا به سحر ای دلبر	سر خود را بنهم همچو غریبان بر خاك
من اسیر غم عشق توام ای مظهر حسن	شده پیراهن صبرم زغم تو صدچاك
چند پیغام دهی غصه به دل راه مده	پند تا کی دهی ام از غم هجران، حاشاك!
وصل تو باغ بهشت است مرا در عالم	غصه هجر زتلخی بودم چون تریاك
از سر کوی تو ای جان نروم جای دگر	تا به روزی که روم از غم رویت در خاك
من «مسکین» نکشم دست دل از دامن تو	گرچه هر رهزن عشقی کندم قصد هلاك

آواره دیار

بردی زدستم آخر با يك بمانه این دل	افسون تو کردی و، کرد ما را فسانه این دل
-----------------------------------	---

روزم به غصه سر شد شب در غمت سحر شد	هر جا ز تو خبر شد، گشته روانه این دل
دل را خبر نبودی از عشق و از غم عشق	تا شد چو من غزل گو با يك ترانه این دل
از رنج و محنت هجر فارغ شدم به عالم	اما شد دست بجنون اندر زمانه این دل
آواره دیارم ای یار دل نوازم	بنگر که بھر عشقت شد آشیانه این دل
دردم دوا ندارد یارم وفا ندارد	آباد بود و گشته است ویرانه خانه این دل
آتش به جانم از عشق بی خانمانم از عشق	بر ناوك غم هجر بنگر نشانه این دل
«مسکین» و بی نوائم نبود جز این نوائم	بردی زدستم آخر با يك بھانه این دل

پرستاری دل

با که من شکوه کنم از دل و از زاری دل	چه کنم با که دهم شرح زیماری دل
غمم از دل برود یاد زهجران نکند	دلبر آید اگر از مهر به دلداری دل
یار من از بر من رفت به صد عشوه و ناز	آنچه مانده است به جا، هست گرفتاری دل

دیده پر اشك و رخم زرد و دلم غرقه خون
گشت ثابت به من اندر سر بازار وجود
از برم رفت دل آرام و در این گوشه منم
زردی چهره» مسکین «بنگر تا دانی

نیست طاقت که کنم باز پرستاری دل
کس نداند به جهان رسم خریداری دل
با غمت کامده هر شب به دل آزاری دل
که چه ها می کشد از دست جفاکاری دل

ماتم دل

بنال ای دیده اندر ماتم دل
خورد خون از غم هجران دلبر
چو لاله گشته خونین از غم یار
نشد گیرد به کوی دوست مسکن
شکسته کشتی اش از موج طوفان
چو مجنون در پی لیلی روان است
ندارد مایه ای جز یاد محبوب
چو» مسکین «روز و شب گوید به زاری

که گشته کار او دشوار و مشکل
به جز اینش در این عالم چه حاصل
به قربانگه شده چون مرغ بسمل
به شهر بی کسی بگرفته منزل
در این دریا برایش نیست ساحل
به صد غم می کند طیّ مراحل
نمی گردد از این برنامه غافل
بنال ای دیده اندر ماتم دل

مهر تابان

امید از هر چه هست ای دوست بگسل
مقیّد کن به زلف عشق این دل
نشاط دل بود عشق دل آرام
بزن بر غیر او صد مُهر باطل
به راه وصل آن مستانه دلبر
به خون آغشته شو چون مرغ بسمل

دیوان اشعار، ص: 125

بشوی از دل تو یاد غیر محبوب
تو را از غیر او برگو چه حاصل
برای دیدن آن مهر تابان
به پا خیز و ببند ای دوست محمل
بجوی ای دل رضای حضرت یار
اگر چه هست کاری سخت مشکل
زجان بگذر به راه عشق محبوب
نما با پای دل طیّ مراحل
برو «مسکین» تو اندر عرصه عشق
که جانان را در این وادی است منزل

جلوه جانانه

آنکه گردید مقیم در این خانه منم
آنکه شد مست از آن جلوه مستانه منم

آنکه اندر غم تو سوخت ولی هیچ نگفت
ای مرا آتش دل ای مه دُرذانه منم
از ازل عشق تو شد مونس جان و دل من
آشنا با تو منم دور زیگانه منم
همه دانند گرفتار جنون شد دل من
غیر زلفت که ندانست که دیوانه منم
در شب وصل که دیدار توام دست دهد
به طواف رخت ای شمع چو پروانه منم
جلوه‌ای کن که به لب آمده جانم زفراق
که گدای تو و آن جلوه جانانه منم
تا که از باده عشق تو مرا ساقی داد
مست و مدهوش از آن باده و پیمانه منم
ای غمت شادی دل هجر توام تلخی جان
عاشقی زار در این گوشه ویرانه منم
گفت «مسکین» که دلم خانه عشق تو شده
آنکه بیرون نرود هرگز از این خانه منم

شب هجران

از غم هجر تو ای دوست پریشان شده‌ام
زار و افسرده و درمانده و حیران شده‌ام
از پی عشق تو و درد فراق رخ تو
همچو مجنون صنما بی سر و سامان شده‌ام
عاشقان را شب دیجور نیاید پایان
وای بر من که اسیر شب هجران شده‌ام
هجر سخت است از این رو من دلخسته زار
روز و شب از پی دیدار تو نالان شده‌ام
تا که دیدار تو ای دوست مرا دست دهد
بین سراپا زغمت اشک به دامان شده‌ام
همچو «مسکین» که اسیر سر زلف یار است
من پریشان تر از آن طره جانان شده‌ام

انوار حقیقت

سراپا دلبرا غرق نیازم	بده راهی به خلوت گاه رازم
گره افتاده در کار من و دل	چونگشایی بگو یا رب چه سازم
منم محروم مغموم و پریشان	ز سوز بی نوائی می گدازم
من و شرمندگی زآلودگی ها	زرحمت کن خدایا سرفرازم
به انوار حقیقت روشنم کن	رهاپی ده دل از عشق مجازم
مران از درگهت این خسته جان را	مزن بر هم بساط سوز و سازم
نوازش کن سحرگه بندهات را	قبول درگهت بنمای بازم
بود» مسکین «گدای کویت ای دوست	بده شوری تو در حال نمازم

آستان وصل

سروی بُدم که از غم هجران کمان شدم	از نام و از نشان به جهان بی نشان شدم
در جستجوی وصل تو ای غایب از نظر	جان را به کف گرفته و با سر روان شدم
روزی که شد اسیر تو دل ای چراغ عشق	بر کاروان محنت و غم ساریان شدم

جانا نظر به حال من خسته دل که من	در باغ روزگار زهجت خزان شدم
تا دل به عشق روی تو شد ای صنم اسیر	مجنون صفت به دشت و بیابان روان شدم
یا آستان وصل رخت را به من نما	یا کن عنایتی که دگر از میان شدم
دردی به دل نشسته زهجران روی تو	زین درد جانگداز عجب ناتوان شدم
مجنون کوی یارم و «مسکین» درگهش	صد مرحبا به من که من از عاشقان شدم

خریدار غم عشق

بی تو ای دوست دلم غرق بلا شد چه کنم هستیم از غم تو رو به فنا شد چه کنم

دیوان اشعار، ص: 128

گفته بودم که کنم صبر بر ایام فراق	طاقتم رفت زکف یار کجا شد چه کنم
از غم دوریت ای شمع شب افروز دلم	روحم از جسم تو گویی که جدا شد چه کنم
همه گویند علاج تو بود وصل حبیب	هجرتش از روز ازل حکم قضا شد چه کنم
من خریدار غم عشق شدم اول کار	دل و دین، جان و روان جمله فنا شد چه کنم
روی بنمای که دیگر به کفم طاقت نیست	از تنم جان من خسته جدا شد چه کنم

من «مسکین» سخنم با تو فقط يك سخن
است

بی تو ای دوست دلم غرق بلا شد چه کنم

ترك نام

شراب عشق را در کام کردم

چه باك ار خویش را بد نام کردم

نهادم سر به خاک درگه دوست

که ترك صحبت اصنام کردم

من از خم خانه عشق رخ یار

طهوری باده را در جام کردم

دل نااهل چون آهوی وحشی

به دام عشق جانان رام کردم

چو بشنیدم پیام وصل دلبر

دل گریان خود آرام کردم

زدم بر سینه نامحرمان دست

رها خود را زخاص و عام کردم

بریدم دل زغیر او عزیزان

بھانه، بازی ایام کردم

ز نام و ننگ «مسکین» را چه باکی

که ترك ننگ و ترك نام کردم

قدرت عشق

ای نور دل و فروغ جانم	رویت بنما که جان فشام
در آتش هجرت ای دل آرام	سوزد همه مغز استخوانم
بردی دل من به غمزه و ناز	تا خود چه کنی به نیمه جانم
تا روی تو بینم ای مه حسن	بنشسته به خاک آستانم
درمان نشود اگر غم هجر	مشکل پس از این که زنده مانم
باز آی و به من عنایتی کن	تا دل زغم تو وارهانم
ای یار مرا چگونه خواهی	آنسان که تو خواهیم همانم
لطفی که به جز توام کسی نیست	«مسکینم» و زار و ناتوانم

حق پرستی

مَنْ عَرِشُ أَشْيَانُ مَرِغِ السِّتَمِ	که عهد عاشقی با حق شکستم
مرا در کوی جانان بود منزل	ولی در عالم خاکی نشستم
می‌ام بود از خم میخانه دوست	چرا از باده انگور مستم؟
مرا ارزش بود در حق پرستی	تفو بر من که اکنون خودپرستم

هنوز از بند دیوان من نرستم	سلیمانم سوی خود خوانده اما
ولی با دشمن او عهد بستم	به من گفتا که شیطان دشمن توست
عنایت کن که بس بی‌پا و دستم	کنون ای جان جانان از ره لطف
کنون بر عشق تو من پای‌بستم	بریدم دل من از دنیای فانی
سرافرازم اگر این قدر پستم	به یمن عشقت ای دانای اسرار
تو را خواهم به هر مسلک که هستم	من «مسکین» گدای آستانت

دیوان اشعار، ص: 130

مهر وجود

سر به خاک عشق او بنهادام	از ازل من دل به جانان داده‌ام
باب رحمت بر دلم بگشاده‌ام	جز غم عشقش ندارم مایه‌ای
در گروه جن و انس آزاده‌ام	تا اسیر زلف جانان شد دلم
من به عشق حضرت او زاده‌ام	هر دو عالم باد ارزان رقیب

هجر او زهر و وصالش بادهام

بهر قربانی جان آمادهام

می شوم فانی که من دلدادهام

بهر دیدار رخسار استادهام

عشق او دین من و ایمان من

من به روز دیدن آن ماه حسن

در ره آن دلبر دلدادگان

همچو «مسکین» در میان عاشقان

ساقی بزم

وصل رخ تو شفای جانم

جانا بود این سزای جانم

در ده قدحی برای جانم

گونین شود گدای جانم

ای آمده در سرای جانم

وصل تو بود دعای جانم

یاد تو شد آشنای جانم

عشق تو بود دوی جانم

گر در ره تو فدا شوم من

ای ساقی بزم آفرینش

گر بر در تو قبول کردم

ای نور دل و امید عاشق

لب بسته زغیر تو به عالم

در خلوت شب به بزم غریت

ذکر تو بود نوای جانم

«مسکینم» و جز غمت ندارم

دیوان اشعار، ص: 131

کنج خلوت

اندر غمش ز دیده و زجان گریستم	از هجر روی آن گل خندان گریستم
ای دل زبس که از غم هجران گریستم	طوفان اشک گشته روان از دو دیده ام
چون شمع شب ز دیده به دامن گریستم	در آرزوی دیدن آن یار دننواز
آری چو برق خنده چو باران گریستم	گاهی به گریه گاه به خنده ست کار من
از او خبر نیامد و طوفان گریستم	گفتم عنایتی رسد از جانب حیب
بر حال زار خویش فراوان گریستم	آوخ که درد عاشقی ام بی دوا بود
با سوز دل چو شمع شبستان گریستم	از هجر روی دلبر جانانه روز و شب
رفتم به کنج خلوت و پنهان گریستم	تا با خبر نگردد از دل «مسکین» من کسی

بیمار غم عشق

بینای غم یارم و خود را نشناسم	مست از می عشقم که سر از پا نشناسم
-------------------------------	-----------------------------------

دیوان اشعار، ص: 132

این گم شده دل را من شیدا نشناسم	در پیچ و خم طره او گم شده این دل
از بار غم امروز ز فردا نشناسم	امشب اگر ای دلبر جانانه نیایی
من با تو دگر ماه و ثریا نشناسم	ای ماه من و عشق من و روح و روانم
من ساغر و پیمانہ و مینا نشناسم	از باده وصلت به من تشنه بنوشان
جز ذات تو من باطن و پیدا نشناسم	تو باطن و پیدای منی در همه عالم
جز وصل تو ای دوست مداوا نشناسم	بیمار غم عشقم و می میرم از این غم
طوفان زده ام ساحل و دریا نشناسم	من دستخوش هجر توام چون دل «مسکین»

عاشق زار

شود خوش لحظه لحظه روزگارم	چو گردد عشق تو ای یار یارم
به سامان میرسد ای دوست کارم	اگر پرسی ز حال زار عاشق
به درمان می رسد حال فکارم	اگر يك لحظه آبی در بر من
وگرنه بی تو من کمتر زخارم	مرا این عزت که دارم از تو دارم

چرا احساس تنهایی نمائیم
که باشد حضرت دلدار یارم
زدرگاہت مران این بی نوا را
که جز تو دلبری دیگر ندارم
مپوشان رخ ز «مسکین» خود ای دوست
تویی تنها امید روزگارم

پیمانہ دل

ما مست و خراب و بادہ نوشیم
منت کش پیر می فروشیم
در دشت غمیم و زار و مجنون
با آنکہ زکوی عقل و هوشیم
اندر صف مسجدیم زاهد
در بزم شبانہ خرقہ پوشیم
در حلقہ اهل دل بہ ذکریم
ہنگام سحر سبو بہ دوشیم
پیمانہ دل زعشق لبریز
در راه وصال، سخت کوشیم
غیر از غم او غمی نداریم
جام از کف دیگری ننوشیم
«مسکین» و فقیر کوی جانان
لب بستہ زشکویہ و خموشیم

ویرانہ غربت

بنگر ای دوست تو بر حال دل و چشم ترم
کہ زہجر تو در این بزم جہان خون جگرم

غم دل را همه پنهان کنم از بیم رقیب	چه کنم چاره جز این نیست که خونابه خورم
در کجایی زکه پرسم که تو را چیست نشان	با که گویم غم دل ای که تو را دریدم
بخت من کی مدد آرد به من ای یار بگو	تا به گلزار رخ خوب تو افتد نظرم
آنچنان سوخته‌ام زآتش هجران رخت	نیست معلوم که از غصه دگر جان ببرم
اندرین گوشه غربت چه کند عاشق زار	آخر ای جان جهان از چه نگیری خیرم

دیوان اشعار، ص: 134

می‌کنم شکوه من از غصه دل ای مه‌حُسن	اگر افتد به سر کوی تو روزی گذرم
دل من خانه عشق تو بود در همه عمر	من دل از نزد تو ای دوست به جایی نبرم
گرچه «مسکین» و «تھی دست و فقیرم به جهان	جان دهم تا گهر وصل تو با جان بخرم

ز تو هستم

اگر خوانی مرا از در درآیم	و گر رانی زپیشم، بی‌نولیم
مرا از در مران ای منبع لطف	که من با حضرت تو آشنایم
دل‌مشکن که من طاقت ندارم	من عاشق به عشقت مبتلایم

ز تو هستم عزیزا هرچه هستم	فقیرم بی نوایم یا گدایم
به من کن آنچه بر من می پسندی	ولی لطف تو را جانا سزایم
اسیر بند هجرانم چه سازم	از این بند بلا بنما رهام
شدم بیمار از بار گناهان	کرم بنما بکن زین غم رهایم
نمی گردم جدا يك لحظه از تو	که کوی عشق تو باشد سرایم
تویی بالاتر از معیار اوصاف	چه قابل باشدت مدح و ثنائیم
منم «مسکین» غلام حقله در گوش	مکن هرگز زلطف خود جدایم

یار غمگسار

من مست شراب عشق یارم	دل داده روی آن نگارم
شبها زفراق آن یگانه	دل خسته و زار و بی قرارم
غیر غم عشق او به عالم	سرمایه دیگری ندارم

دیوان اشعار، ص: 135

ترسم که به گوشه‌ای ز محنت	از درد فراق جان سپارم
---------------------------	-----------------------

ای دلبر و دلنواز و دلدار
آمد شب و دل بهانه گیرد
تا درد مرا کنی تو درمان
«مسکین» به رهت فشانند این جان
لطفی که زغم نزار و زارم
یک لحظه بیا بیا کنارم
آهی مگر از درون برآرم
ای یاور و یار غمگسارم

شاهد بزم

از باده عشق یار مستم
تا دیده من بدید رویش
برخاستم از سر وجودم
دلبر چو مرا شکسته دل دید
عهد همه غیر او شکستم
از دیدن غیر دیده بستم
بر درگه لطف او نشستم
از مهر و وفا گرفت دستم
با هستی آن یگانه هستم
از بند غم زمانه رستم
پیمانان رحمتش به دستم
بند غم توست پای بستم
ای دلبر نازنین» مسکین»

یاد تو

میرود از غم هجران به فلك فریادم	دلبرا هجر تو آخر بکند بنیادم
همچو مرغی شده‌ام در قفس عشق اسیر	وصل رویت مگر ای دوست کند آزادم
با همه محنت و رنجی که کشم در ره تو	لیک با عشق تو ای مهر جهان دلشادم

دیوان اشعار، ص: 136

دلبرا از رخ زیبای خود انداز نقاب	ورنه از محنت و اندوه دهی بر بادم
به جهان تلخ‌تر از هجر تو ای جان نبود	هجر، کوه ست و دلم تیشه و من فرهادم
رفت از یاد من ای دوست هرآن غیر تو بود	یاد تو تا به قیامت نرود از بادم
ناز خود کم کن و راهیم به دیدار بده	هست دیدار تو داروی دل ناشادم
رخ زرد و دل زار من «مسکین» گوید	که مرا هرچه که بوده ست به راحت دادم

غم جانانه

به کوی عشق جانان آرمیدم	به غیر او ز عالم دل بریدم
-------------------------	---------------------------

سرای عشق دلبر بر گزیدم	زملك هستی و از بزم خلقت
جز آن محبوب یکتا را ندیدم	به هر سو دوختم من دیده دل
غم و درد و صبوری را خریدم	زهر وصل آن جانانه دلبر
چه محنت‌ها که از دوران کشیدم	زهجر شاهد بزم محبت
زهستی و خودی خود رهیدم	شوم تا من مقیم کوی جانان
به آنجایی که می‌باید رسیدم	بریدم دل چو من از اهل دنیا
غم جانانه را یکجا خریدم	به قلب و مایه عشقی که دارم
جمال حضرت جانانه دیدم	چو فارغ شد دلم از دیدن غیر
همانند غزالان خوش چریدم	به صحرای غم محبوب، «مسکین»

دیوان اشعار، ص: 137

ساغر شکرانه

با دو صد شور من آن شب در این خانه زدم

از غمت دوش زدل نعره مستانه زدم

سوی میخانه شدم يك دو سه پیمانہ زدم	تا دل آرام شود از غم هجر تو دمی
بود دشوار که رفتم در میخانه زدم	خون دل خوردن و تنهایی و دوری از تو
با دو صد شور و شعف ساغر شکرانه زدم	چونکه صحرای دلم گشت چراگاه غمت
گفت دستی به خم طره جانانه زدم	گفتم ای دل زچه مستانه به رقص آمده‌ای
این قدم را همه با همت مردانه زدم	من ره عشق تو را با قدم دل رفتم
دست رد یکسره بر سینه بیگانه زدم	تا مگر با مدد عشق بگیری دستم
دل در این آتش سوزنده چو پروانه زدم	آتش عشق تو را چونکه به «مسکین» دادند

سر به ره عشق

جان در گرو ساغر و پیمانہ نهادم	من دین و دل اندر ره میخانه نهادم
--------------------------------	----------------------------------

دیوان اشعار، ص: 138

زین روست که رو جانب ویرانه نهادم	ز آشوب دیار است دلم خسته و افکار
چون سر به غبار در این خانه نهادم	بیرون شدم از خویش و ندارم غم ایام
جان و دل خود در غم جانانه نهادم	تا از بد هر حادثه ایمن گردم

تا آنکه بدانند تو را عاشق مستم	داغ غم تو بر دل دیوانه نهادم
گویند که اندر ره عشق تو خطرهاست	من سر به ره عشق تو مردانه نهادم
تو شمع شب خلوت این عاشق زاری	من جان به ره عشق، چو پروانه نهادم
«مسکینم» و آسوده دل از هر غم و دردم	چون روی به درگاه تو مستانه نهادم

خاک آستان

به لب آمد زهجران تو جانم	رود بر باد آخر خانماتم
پی وصل تو ای سرو خرامان	بیایت جان خود را می فشام
نما درد مرا ای یار درمان	که در سوز است مغز استخوانم
مرا هم لطفی آخر ای دل آرام	عنایت کن که از غم ناتوانم
برفت از دستم آخر شادی و شور	کنون از هجر تو اندر فغانم
زهجران تو سوزد در شب و روز	چو اسپندی به آتش روح و جانم
مران از در مرا ای مهربان یار	که من گردی زخاک آستانم

از آن پس من چگونه زنده مانم

اگر محروم این در گردهم ای دوست

بیا جانان از این غم وارهانم

منم» مسکین «اسیرم در غم هجر

عشق دوست

زانده و غم جهان برستم

چون دست زغیر دوست شستم

عهد دگران همه شکستم

با دلیر خود چو عهد بستم

افتاد چو زلف او به دستم

در دام غمش اسیر گشتم

از بار وجود خویش رستم

دادند مرا چو باده عشق

بهرتر که زغیر تو گسستم

از غیر بریدم آخر ای جان

زین روست که یار می پرستم

«مسکینم» و هست دین من عشق

راحت جان عاشق

رایت عشق تو بر بام دل افراختم

صنما غیر غم عشق تونشناختم

نرد عشق از دل و جان در ره تو باختم

من همانم که ز روز ازل ای شاهد حسن

نقشی از عشق تو را با چه هنر ساختم

اندرین خانه دل ای گل بی خار ببین

شب هجران تو ای راحت جان عاشق
 از همان روز که در دار وجود آمده‌ام
 تار غم را همه با یاد تو بنواخته‌ام
 با سر ای مهرجهان سوی تو من تاخته‌ام

دیوان اشعار، ص: 140

تا سراپای وجودم همه یاد تو شود
 تا دلم گشت در آن طره زلف تو اسیر
 خویش را من به یم عشق توانداخته‌ام
 آنچه آن آتش هجر تو به دل زد شرری
 یادم از خویش شد و از همه پرداخته‌ام
 که همه عمر در آن سوخته و ساخته‌ام
 کز غم دوری هجران تو بگداخته‌ام
 من «مسکین» دگرگم صبر و توان نیست بیا

غم سوزنده

منم که از غم عشق تو زار و دریدم
 اگر چنین گذرد روزگار من ای دوست
 زیا فتاده و از حال خویش بی‌خبرم
 غمم فزون شود و در غم تو جان سپرم
 فراق روی تو کردست زار و خون جگرم
 دل شکسته من جز به وصل به نشود
 که من به بارگه عشق تو چو خاک درم
 گذر به کلبه احزان من چرا نکنی
 خیال روی توام مونس است و چشم ترم
 اگر چه غمزه و ناز تو کرده بیمارم

نبست این دل من عهد الفتی باکس

که غیر روی تو هرگز نبوده در نظرم

دیوان اشعار، ص: 141

غم فراق غمی دل خراش و جانسوز است

بسوخت این غم سوزنده پای تا به سرم

کسی که بود شفای دل من دل خون

هم او زفرقت رویش به جان زده شرم

بیا و بر من «مسکین» عنایتی فرما

وگرنه جان به سلامت از این جهان نبرم

غرق غم عشق

دل و دین بر سر سودای غمت باختهم

سر به خاک قدم عشق تو انداختهم

آتش هجر تو پا تا به سرم سوخت ولی

من به این آتش و این سوختنم ساختهم

تا شدم معتکف کوی تو ای دلبر ناز

شعله عشق تو بر جان و دل افراختهم

تا دلم غرق غم عشق تو شد ای مه من

همتی کرده به کویت چو صبا تاختم

من زروز ازل ای مهر فروزان دلم

جز تو و عشق تو و لطف تو نشناختم

به رخ و زلف تو سوگند که در بزم وجود

شسته‌ام از همه دست و به تو پرداختهم

گفت «مسکین» ز سر صدق و صفا ای مه

دل و دین بر سر سودای غمت باختهم

حسن

دیوان اشعار، ص: 142

تجلی گاه عشق

آشنا با حضرت یارم زخود بیگانه‌ام	من به صحرای محبت عاشقی دیوانه‌ام
سوزم و سازم که بر گرد رخس پروانه‌ام	در خیال شمع رخسارش به شب‌های فراق
تا ابد من چون غبار خاك این کاشانه‌ام	نیست دل را قصد رفتن از حریم کوی دوست
از وصال جرعه‌ای پر کن تو در پیمان‌ام	ای غمت سرمایه جان و جمالت نور من
شد منور از خیال طلعت این خانه‌ام	ای خجل از پرتو رخسار تو خورشید و ماه
در وفاداری به عشقت عاقلی فرزانه‌ام	جان من باشد تجلی گاه عشقت ای حبیب
گرم شیون در نمان چون اسن حنانه‌ام	از شکایت گرچه لب بستم چو «مسکین» ای

صنم

نقد گوهر هستی

آنکه غیر غم عشق تو نیاموخت منم
 آنکه یاد تو به دل چون گهر اندوخت منم
 آنکه از بھر تماشای جمال تو صنم
 شد سراپا نظر و دیده به در دوخت منم

دیوان اشعار، ص: 143

آنکه در راه وصال تو به جان در همه عمر
 همه شب شمع صفت شعله برافروخت منم
 آنکه دل در غم رویش زکفم برد تویی
 وان که در پای تو ای مهر جهان سوخت منم
 آنکه در مدرسه عشق تو ای دلبر ناز
 راه و رسم دل و دین باختن آموخت منم
 آنکه نقد گهر هستی خود را زازل
 به غم عشق دل افروز تو بفروخت منم
 آنکه اندر غم هجر تو لباسی به عزا
 همچو «مسکین» به سراپای دلش دوخت منم

مشام جان

به جان دوست که در آرزوی روی توام
 اسیر سلسله مشک بوی موی توام
 لب از سخن همه بستم چرا که در عالم
 حریف عشق تو و گرم گفتگوی توام
 بریده دل ز همه بسته دیده از دیدن
 نمی روم به سراغ کسی به سوی توام
 قدم به کوی محبت نهاده ام زیرا
 به جستجوی دل و هم به جستجوی توام

بیا بیا که بینیم رخ تو را ای دوست

عنایتی که من اکنون مقیم کوی توام

دیوان اشعار، ص: 144

مشام جان نپذیرد دگر زگل بویی

گل منی تو و من محو بوی توام

تویی که برده دل از من به صد کرشمه و ناز

منم که عاشق مهر و وفا و خوی توام

اسیر عشق تو شد از ازل دل مسکین»

خمار تا به ابد از سر سبوی توام

لعل لب

رفتی و دل را در غمت دیوانه کردم

در هجر تو کاشانه را ویرانه کردم

آتش زدی با رفتنت جان و دلم را

خود را به شمع روی تو پروانه کردم

مجنون و لیلی قصه عشق است و عاشق

این قصه را با عشق تو افسانه کردم

آن شب که بودی در کنارم تا سحرگاه

زلف تو را با دست دل من شانه کردم

لعل لب را بوسه دادم از سر مهر

وز لعل تو، خون در دل پیمانه کردم

من دیده از روی تو ای جان برن دارم

آئینه را محو رخ جانانه کردم

بودی چو در آغوشم ای مهر دل افروز
خود را زخویش و از همه بیگانه کردم

این مصرع مطلع چو «مسکین» ورد من شد:
رفتی و دل را در غمت دیوانه کردم

امید دل

از غم هجر تو من خسته و بیمار شدم
چه کنم با که بگویم که گرفتار شدم

خواستم هیچ کس از راز من آگه نشود
دل به جان آمد و بین شهره بازار شدم

ای امید دل من ای که سراپا نازی
یوسف حسن تو را دیده، خریدار شدم

ای به شب شمع دل و ای به سحر جلوه‌جان
من تو را در حرم عشق هوادار شدم

چون به بازار محبت شده ام طالب عشق
چشم دل باز شد و محرم اسرار شدم

دیده بستم زتماشای گل و گلشن از آن
کز ازل روی تو را طالب دیدار شدم

چه ملامت کنی ای بی‌خبر از عشق مرا
که عزیزم، به نظر گرچه بسی خار شدم

این که دل داده ام از دست مکن عیب مرا
دل شد آینه و، من محور رخ بار شدم

من که مجنون توام ای تو مرا لیلی حسن
نه عجب گر که زهجر تو دل افکار شدم

ناله این دل «مسکین» به شب و روز این است
از غم هجر تو من خسته و بیمار شدم

شام غم هجر

پیمان همه بشکسته و پیمانان کشیدم	تا رخت زمسجد سوی میخانه کشیدم
بس جام که از نرگس جانانه کشیدم	از جام گذشتیم و بریدم زساقی
پس دست دل از سبجه صد دانه کشیدم	زئار بستیم که ما بنده عشقیم
بار سفر خویش به ویرانه کشیدم	در غربت این شهر چو بی یار بماندم
زنجیر به پای دل دیوانه کشیدم	یک حلقه گرفتیم از آن سلسله گیسو
ما شب همه شب نعره مستانه کشیدم	شاید که شب هجر رخس را سحر آید
این بار بلا بین که چه مردانه کشیدم	«مسکین» زیلا در ره جانان نهراسد

شهد شیرین وصال

مور بی قدر منم کی به سلیمان برسم	کو مرا تاب و توان تا که به جانان برسم
بایدم تا به سر چشمه حیوان برسم	خضر راه غم او یم شده اندر ظلمات

عیب نبود من آلوده به جانان برسم	گرچه پاکیزه دلانند سزاوار وصال
دارم امید در این راه به پایان برسم	گرچه از مرحله عشق بسی دورم دور
تا به سرچشمه خورشید درخشان برسم	میروم ذره صفت در طلبش چرخ زنان
به سر کوی تو ای مهر فروزان برسم	با من ای مهر فروزان کرمی تا که دمی
تا به سر منزل مقصود شتابان برسم	به من خسته دل و عاشق زارت نظری
بود آیا که به سرچشمه حیوان برسم؟	ظلمات است و شب تار و بیابان در پیش
تا مگر همچو دم صبح به جانان برسم	سوی «مسکین» نظر لطف بینداز و بین

دلداده شیدا

اندیشه زکف دادم و دیوانه نشستم	آن روز که در بزم تو مستانه نشستم
از غیر بریدم دل و در خانه نشستم	صحرای دلم گشت پر از خار ره عشق
عشق آمد و با عشق به میخانه نشستم	بیرون شدم از کعبه و از صومعه و دیر
آتش زده بر جان و چو پروانه نشستم	اندر حرم عشق تو ای شمع جهان سوز
در کوی تو از شرم چو بیگانه نشستم	گردید دلم غرق حیا زان همه احسان

از هستی خود در ره عشق تو گذشتم
بندر طلب دل، من دلداده شیدا
«مسکینم» و حیرت زده ماه جمالت
چون اشک به دامان تو جانانه نشستم
بنگر که در این مرحله مردانه نشستم
در پیچ و خم زلف تو چون شانه نشستم

مست می بزم الست

ما خاک نشینان همه پیمانہ به دستیم
جز عشق رخت در دل ما عشق دگر نیست
عهد سحر و روی گل و نغمه بلبل
شادم، اگر جمله گرفتار و اسیریم
این مستی ما از اثر جام طهور است
همچون دل «مسکین» دل ما مهر تو دارد
دل داده به جانانه و جانانه پرستیم
سر در قدمت داده زاغیاری گسستیم
از یاد بردیم و به یاد تو نشستیم
عهد ازلی با سرگیسوی تو بستیم
شادم که ما می زده جام الستیم
ما دل به تو بستیم، که از غیر تو رستیم

بوی جنت

عجب شیئی است که من چشم خون فشان دارم
به کنج خلوتم امشب جز آه مونس نیست
فغان و ناله زهجران دلستان دارم
چه ناله ها که به وقت سحرگهان دارم

مرا چه چاره که افتاده‌ام زپای ای دل
بین چه فتنه من از دور آسمان دارم

دیوان اشعار، ص: 149

زیند بند نی من چه ناله هاست بلند
چه شکوه ها که من از گردش زمان دارم
نمی‌دهم غم عشق رخس به هر دو جهان
که تا ابد در این خانه آشیان دارم
برای آنکه سُرایم غم فراقش را
به هر چه موی که دارم به تن، زبان دارم
من و وصال، جز این آرزو ندارم من
امید وصل از آن یار دلستان دارم
صبا بگویی به دلبر زسوی این» مسکین»
که پا به راه تو و، سر به آستان دارم

دل دیوانه من

صنما کن گذری جانب کاشانه من
روشن از شمع رخت کن زوفا خانه من
از سر مهر شی بر سر این خسته بیا
پر کن از شهد وصال همه پیمان من
نقد این عمر گران‌مایه نثار تو کنم
اگر ای مهر بتابی تو به ویرانه من
شب تاریک و غم هجر و دلم غرقه خون
گذری کن تو بر این بزم غریبانه من

به پریشانی زلفت که پریشان شده‌ام

حال و زلف تو شده دام من و دانه من

دیوان اشعار، ص: 150

اگر آبی سر بالین من ای یوسف جان

شود آرام زوصلت دل دیوانه من

شده مجنون تو» مسکین «زغم هجر بیا

من تو را عاشق و، تو دلبر جانانه من

عشق یار

کجا رفت از بر من دلبر من

که بشکست از غمش بال و پر من

غریب این دیارم رحمت آرید

که ملک دوست باشد کشور من

شب هجران دلم را غرق خون کرد

کجا باشد کجا سیمین بر من

رقیبا جز خط عشق دل آرام

نبینی هیچ خط در دفتر من

خوشم با این همه غم چونکه عشقمش

نشسته در دل غم پرور من

فدای لحظه وصل تو بادا

من و» مسکین «و این جان و سر من

بجر غم

که زد آتش، غمت بر حاصل من	نپرسی ای صنم حال دل من
نگویی دوریت شد قاتل من	رسیده جان به لب از دوری تو
دل و جان و سر ناقابل من	فدای خاکِ راهت باد ای دوست
به خون اکنون نشسته بسمل من	زهجران رخت دل در فغان است
اسیر موج باشد ساحل من	به بحر غم فتاده کشتی دل
بپرس ای دوست احوال دل من	چو «مسکین» غیر از این حرفی ندارم

دیوان اشعار، ص: 151

دل پر درد

روشن از نور رخت کن زکرم خانه من	صنما کن گذر از لطف به ویرانه من
آفرین گفت بر این همت مردانه من	آنکه دانست تو دلداری و من عاشق تو
که غم تو نرود از دل دیوانه من	اینکه پابند توام تا صف محشر نه عجب
لحظه‌ای در نگرد بر دل ویرانه من	آنکه را نیست خبر از غم هجران باید

زآتش هجر تو پا تا به سرم سوخت ولی
یاد تو داده صفا بزم غریبانه من
گویا از دل زارم خبری نیست تو را
ای که پر کرده غمت ساغر و پیمانہ من
به غم و رنج کنم صبر چو «مسکین» فکار
شاید آید خبری از سوی جانانه من

خال لب

زآتش داغ غمت سوخته ای حاصل من
نه فقط حاصل من بلکه سراپا دل من
جز به وصل رخت ای دلبر جانانه من
به خدا حل نشود تا به ابد مشکل من

دیوان اشعار، ص: 152

تا تو را باخبر از داغ دل من سازد
ای بسا لاله که روید پس از این از گل من
سوزد ای جان دل بیچاره زارم همه شب
از غم هجر تو ای شمع شب محفل من
صید کردی تو به خال لب خود مرغ دلم
ترسم آن خال شود ای بت من قاتل من
من «مسکین» «نروم» از سر کویت ای دوست
گرچه بر باد رود از غم تو حاصل من

دردی کش و دلداده و دیوانه منم من	دیربست مقیم در میخانه منم من
بیزار زهر محرم و بیگانه منم من	تاگشت دلم عاشق و شیدای رخ دوست
آنکس که دلش سوخت چو پروانه منم من	ای شمع دل افروز به روز و شب هجران
ور هست یکی عاشق جانانه منم من	گر هست یکی دلبر و دلدار تویی تو
دارنده این همت مردانه منم من	از دامت ای جان نکشم دست تمنا
دیوانه آن نرگس مستانه منم من	بی یاد تو هرگز نرود لحظه ای از عمر

دیوان اشعار، ص: 153

کاندر غم تو استن حنانه منم من	نالد دلم از هجر تو ای یار دل افروز
گه در حرم و گاه به بتخانه منم من	بس جلوه که در طور جمال تو هویداست
بیگانه زهر عاقل و فرزانه منم من	«مسکین» سرکوی تو هستم من دل خون

کشتی طوفان زده

جز غمت از دو جهان هیچ نشد حاصل من	خیمه زد دولت عشق تو در آب و گل من
-----------------------------------	-----------------------------------

شعله زد بر من و بر جان من و بر دل من	برقی از حسن رخت چون بدرخشید سحر
کرد روشن شب تار دل و هم محفل من	جلوه روی تو ای شمع شبستان صفا
تا صف حشر دگر حل نشود مشکل من	گر که امروز وصال تو میسر نشود
چونکه کوی غم عشق تو بود منزل من	نرود از دل من یاد رخت تا به ابد
ترسم آخر غم هجر تو شود قاتل من	من که بجنون بلادیده صحرای توام
غرقه موج غم توست کنون ساحل من	دل به دریای غمت کشتی طوفان زده‌ای است
فیض خود را به وصالت بنما شامل من	گرچه هجر تو شکسته ست دل «مسکین» را

محفل من

بود جای تو در جان و دل من	بتا عشقت به عالم حاصل من
وجود ذره سان ناقابل من	فدای خاک کویت ای همه حسن
قدم نه لحظه‌ای در محفل من	عنایت کن به من ای دلبر ناز
که جز اینجا نباشد منزل من	زکوی تو نخواهم رفت ای دوست
بیفزایی بسی بر مشکل من	برای گر مرا از درگه لطف
و گرنه هجر گردد قاتل من	به من بنما ره آزادی از هجر

بده راهی که جز آهی ندارم

چرا لطفت نگردد شامل من

دل خندان شود چون غنچه گل

پرسی گر تو از حال دل من

سؤال از عشق کن «مسکین» دل خون

چرا زد خیمه در آب گل من؟

حالات عشق

در شب هجران زخیل عاشقان

بانگ و ناله درگذشت از آسمان

کس نداند سرّ بزم عاشقی

غیر مستی کو بود فارغ زجان

مست روی ساقی بزم الست

شد رها از این جهان و آن جهان

نیست معلوم کسی حالات عشق

جز اسیر عشق آن سرو روان

هر که شد در بزم عشق او مقیم

بایدش گردد جدا از این و آن

غایب از مستان نباشد حسن کل

در بر آنان صنم باشد عیان

آنکه را نبود نصیب از عشق یار

ره ندارد تا رسد بر آستان

از گدایان درش مستور نیست

حضرت جانان به روزان و شبان

نقش رویش هست نقشی پایدار

در حریم پاک قلب و بزم جان

هرکه چون «مسکین» سپارد دل به عشق

غیر جانان را نبیند در میان

گنج وصال

گر عاشقی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو
تا کی کنی اندیشه امروز و فردا تا به کی؟
گر بایدت جام فنا باید شوی سرمست لا
خواهی اگر آری به کف گنج وصال یار را
در مجلس جانان درآ مستانه شو مستانه شو
از عقل خودبین شو رها دیوانه شو دیوانه شو
در آتش شمع رخس پروانه شو پروانه شو
زآبادی این تن درآ ویرانه شو ویرانه شو
در بزم عشق و عاشقی صادق صفت شو ای
آنکه به دریای دعا دردانه شو دردانه شو
عزیز
کثرت رها کن تا رسی در بزم وحدت عاشقا
زان پس شراب وصل را پیمانه شو پیمانه شو
«مسکین!» غبار تن بشو تا ره بری سوی حبیب
وان گه به شهر عاشقی افسانه شو افسانه شو

خاک کاشانه تو

منم مست از می و پیمانه تو
منم خاک در کاشانه تو
الا ای مهربان دلدار و دلبر
تویی شمع و منم پروانه تو
بریدم دل ز عالم وز خود ای دوست
شدم چون عاشق و دیوانه تو

فروبستم لب از هر داستانی
چو آمد در میان افسانه تو
دل و دینم به غارت رفت جانا
چو دیدم نرگس مستانه تو

دیوان اشعار، ص: 156

دلم بیزار آنکس باشد ای دوست
که در عالم بود بیگانه تو
زخود بگذشتم اندر بزم هستی
مگر کردم مقیم خانه تو
مقیم کوی تو گشته ست «مسکین»
نخواهد رفت از کاشانه تو

نوی عاشقانه

دلم گیرد تو را جانا بهانه
از آن ترسم شود غم جاودانه
چرا بر من پسندی هجر رویت
به آهنگ وصال زن ترانه
دلم گردیده ای صیاد دلها
به پیکان غم عشقت نشانه
من و دل در غم هجر تو ای دوست
به آهیم و به زاری ها شبانه
نیایی گر به بالین من ای دوست
نبینی دیگرم اندر میانه

ندارم روز و شب ای غایب از من
ز عشقت جز نوای عاشقانه
زهجر رویت ای دلداری محبوب
مزن بر جان عاشق تازیانه
نمی آبی برم پس با صبا گو
به من آرد زسوی تو نشانه
چو «مسکین» مبتلایی نیست در عشق
اگر باشد کجایش هست خانه

ناله شبانه

ای محور عشق در زمانه
گیرد دلم از غمت بهانه
ای نور دل و امید عاشق
دریای صفای بی کرانه
من در بدر غم تو هستم
جز عشق ندارم آشیانه
غایب ز نظر نشانه ات کو؟
برگو که تو را کجاست خانه
از عشق تو ای فروغ جانم
آتش زدلم کشد زیانه
هر ذره من گواه عشق است
آن عشق که گشته جاودانه
درد دل من علاج گیرد
با وصل تو ای مه یگانه

ای تیر غمت مرا نشانه

مپسند زهجر تو بمیرم

آه من و ناله شبانه

«مسکینم» و از غم فراق

دلربایی

زجورش خانه را ویرانه کرده

دل را خوب رویی خانه کرده

سپس دل را چنین دیوانه کرده

ز راه دلبری برده دل را

دل را دلبرم پیمانه کرده

زخاک و از گل میخانه عشق

برای سوختن پروانه کرده

کنار شمع رویش جان من را

مرا آواره از کاشانه کرده

چو لیلی با دو صد طنّازی و ناز

که صد عاشق چو من دیوانه کرده

عجب حسنی است حسن روی دلدار

دل و جان مرا بتخانه کرده

بت رویش به بزم عشق بازی

چه زیبا زلف خود را شانه کرده

دلا جانانه بھر دلربایی

که این سان با خود و بیگانه کرده

نه تنها با دل «مسکین» چنین کرد

منم که از تو و از کوی تو جدا مانده	منم که یگه و تنها و بی نوا مانده
به روزگار ازل گوهری گران بودم	کنون جدا ز بر یار و بی بها مانده
لیاقتم به جز از جنت و بهشت نبود	اسیر گشته در این خاک و در بلا مانده
به پاکی و به خلوص نموده دعوت یار	هزار حیف ز قلبم که در ریا مانده

دیوان اشعار، ص: 158

به جستجوی دل خویش روز و شب گویم	کجا گرفته دلم جای، و در کجا مانده
اسیر محنت و دردم، کجاست راه نجات	دلم به دام غم یار مبتلا مانده
علاج درد مرا کو طیب عشق ای دل	که خسته جانم و از راه و رهنما مانده
عنایتی به من از لطف کن که این» مسکین»	ز کاروان ره کوی وصل جا مانده

کعبه دل

بریز ای ساقی زندان شرابی	که دنیا را نبینم جز سرابی
نباشد غیر جانان ریشه و اصل	همه چون سایه و او آفتابی

جهان آئینه آن یوسف حسن

نبینی گر چنین پس خواب خوابی

مجو در کعبه دل غیر جانان

مخوان جز او اگر اهل حسابی

اگر بینی جمال حضرت یار

زکویش لحظه‌ای سر بر نتابی

به میدان شهادت یا که در غیب

به غیر از حضرت جانان نیابی

بخوان از لوح دل آیات عشقش

نه از دفتر نه از دیگر کتابی

چه خواهی ای دل» مسکین «زغیرش

هنوز ای بی‌نوا سرگرم خوابی

داروی وصال

صنما ای که تو جانان من و جان منی

آگه از درد من و حال پریشان منی

دیوان اشعار، ص: 159

در دل از عشق تو شوری است که وصفش نتوان

ای که دریای من و موجه طوفان منی

آتش عشق توام جمله سراپای گرفت

شاهد سوز دل و دیده گریان منی

دردمند غم هجر تو وصالش داروست	هست روشن که تو درد من و درمان منی
امشب ای مهر جهان جان و دلم غرق صفاست	مگر ای یار دل آرام تو مهمان منی
نروی از دل و از یاد من ای گوهر عشق	تو وفای من و عهد من و پیمان منی
من «مسکین» چه کنم با غم هجران رخت	ای که قلب من و جان من و جانان منی

دم جان بخش

گشتم زغم عشقت دیوانه و سودایی	در برزن و در هر کوی مشهور به شیدایی
اکنون شده‌ام مجنون ای دلبر و دلدارم	شستند دگر نامم از دفتر دانایی
اندر غم هجرانت ای شاهد بزم جان	بر باد فنا رفته محصول توانایی
کس نیست در این خانه تنها و غریبم من	بر گو که کجا رفتی ای دلبر هرجایی

دیوان اشعار، ص: 160

بس کن تو جفا بر من ای لطف خداوندی	کو آن دم جان بخش کو روح مسیحایی
بردی دل من از کف، دادی عوض صد غم	دور از رخ تو ای دوست کو صبر و شکیبایی
در آتش هجرانت می‌سوزم و می‌سازم	این است مرا قسمت ای شهره به یکتایی

بر درد من «مسکین» جز وصل دواپی نیست

بر حال من دل خون دانایی و بینایی

چمن آرا

خوشا آن جان که جانانش تو باشی

عزیز آن دل که سلطانش تو باشی

بلند آن سر که در دشت محبت

بود چون گوی و چوگانش تو باشی

به محصول ابد خواهد نشستن

هر آن باغی را که دهقانش تو باشی

سر و سامان بگیرد در دو عالم

هر آن دل را که سامانش تو باشی

چمن آرا تواند شد هر آن گل

که بستان و گلستانش تو باشی

شود روشن تر از خورشید هستی

دلی کو نور ایمانش تو باشی

دهد جان همچو «مسکین» بی محابا

هر آن عاشق که مهمانش تو باشی

نور قلب

پریشان خاطرم جانا کجایی

چرا دیرست نزد من نیایی

تو با من عهد بستی ای دل آرام

چرا بر عهدت و پیمانت نیایی

بگو با من چنین زیبا چرایی

زکف بردی دلم ای یوسف جان

چرا اینقدر با ما بی وفایی

زهجرت گشته پرخون این دل من

دیوان اشعار، ص: 161

تجلی کن که کانون ضیایی

بود تاریک از غم محفل من

مرا تو دلبر و هم دلرایی

نبینم جز تو را در خانه دل

به روز و شب چون اندر نوایی

تو ای «مسکین» زهجران رخ یار

زلف عنبرین

دلم را ای صنم دیوانه کردی

می عشقت چو در پیمانہ کردی

مرا از غیر خود بیگانه کردی

رخت چون نقش ایوان دلم شد

نهان در گوشه ویرانه کردی

تو از لطف و کرامت گنج خود را

تو شیرین تر ز هر افسانه کردی

حدیث عشق فرهادی چو من را

چو زلف عنبرینت شانه کردی

پریشان کردی احوال دلم را

تو خال کنج لب را دانه کردی

برای دلرایی ای مه عشق

برای دیدن روی نکویت

خلاق را برون از خانه کردی

گهی در کعبه گاهی در کلیسا

به هر جا جلوه ای مستانه کردی

برای آنکه سوزد جان» مسکین»

شدی شمع و مرا پروانه کردی

رنج فراوان

دل زداغ غم هجر تو پریشان تا کی

دوری از وصل رخت ای مه تابان تا کی

گو به من ای که مرا بی تو جهان چون دوزخ

از غم هجر توام اشک به دامن تا کی

صبر از دست من خسته جگر بی تاب است

آخر ای مهر فروزان غم هجران تا کی

دیوان اشعار، ص: 162

تلخی جان مرا با نگهی شیرین کن

همچو فرهاد به هرگوه و بیابان تا کی

بر من زار و پریشان نظری کن زوفا

عاشقت ای مه من بی سر و سامان تا کی

من گرفتار غم هجر توام کو درمان

زار و افسرده و دل خسته و حیران تا کی

طاقتم رفت زکف جان به لب آمد از هجر
در غم عشق کشم رنج فراوان تا کی
همچو «مسکین» زفراقت شده‌ام زار و نزار
این همه خون جگر، خسته و بی‌جان تا کی

حیات عشق

چه شد دلبر زمن دامن کشیدی
مگر از عاشق زارت چه دیدی
کجا جویم تو را ای مهربان یار
چرا از دیده من ناپدید
نباشد طاقت هجرام آخر
بتا پیراهن صبرم دریدی
مگر از عاشق دل خسته زار
تو حرفی غیر عشق خود شنیدی
تو بودی کاندر آغوش محبت
بیا اکنون گره بگشا زکارم
مرا چون جان شیرین پروریدی
چه شد رفتی زپیش عاشق زار
بیا اکنون گره بگشا زکارم
تو در هر سختی و درد و غم و رنج
تو با راز نگاهت ای همه ناز
چرا جانان تو از «مسکین» نالان
کشییدی دست و یکسر دل بریدی
زبزم من چرا ای جان رمیدی
به فریاد دل زارم رسیدی
حیات دیگری در من دمیدی
کشییدی دست و یکسر دل بریدی

امید عاشق

زچه رو حجاب هجران زرختمی گشایی	زچه رو جمال خود را تو به من نمی نمای
نه مرا به هجر طاقتم نه تو را به من عنایت	شب و روز گویمت من که عزیز دل کجایی
به کجا بگویمت من چه زمان ببینمت من	زچه ای صفای عاشق بر عاشقت نیایی
شب من شب غم افزا دل من دلی پر از خون	بنما عنایت و لطف که تو شمع بزم مایی
شده غصه حاصل من شده هجر قاتل من	چه زمان امید عاشق زدر وفا درآیی
دل من از زمانه پر خون غم از شماره افزون	شده اشک دیده جیحون چو پری به دیده نایی
به من ای صنم نظر کن به من گدا کرم کن	به چه ملت و چه آئین همه جور و جفایی
به امید توست» مسکین «که نظر کنی به حالش	زچه رو کدورت غم زدش نمی زدایی

نور دل

ای دلبر بی نشان کجایی	وی رشک رخ بتان کجایی
ای شمع شب و امید دلها	ای بر تن ما چو جان کجایی
ای تکیه گه هرآنکه تنهاست	ای ظاهر و هم نمان کجایی

جان را نبود قرار و طاقت

آرام دل و روان کجایی

دیوان اشعار، ص: 164

در جسم جهانیان تو جانی

ای در همه جا عیان کجایی

باید به کجا بجویمت من

ای دلبر لامکان کجایی

«مسکین» زغم فراق سوزد

ای دلبر بی نشان کجایی

عشق بازان

تو راز بزم مستان را چه دانی

تو سرّ می پرستان را چه دانی

تو را با جسم خاکی هست صد کار

رموز باطن جان را چه دانی

میان جوی آبی همچو قطره

تو عرض و طول عمان را چه دانی

میان جهل و نادانی شدی غرق

تو علم و عشق و عرفان را چه دانی

گرفتار و اسیر خاک و آبی

صفای کوی جانان را چه دانی

مقید کرده‌ای دل را به ظاهر

عزیزا حسن پنهان را چه دانی

ندانی درد عشق و وصل و هجران

طیب و درد و درمان را چه دانی

تو باشی بی خبر از عشق» مسکین»

حدیث عشق بازان را چه دانی

ابر رحمت

ندارم غیر وصلت آرزویی

شدم از مویه کردن هم چو مویی

شبانگه تا سحر در گریه باشم

مگر دل را تمام شستشویی

به ظاهر یا به باطن دلبر من

ندارم جز زحسنت گفتگویی

اسیر طره زلفت دل من

شود چنگی زخم بر تار مویی

دلم با سنگ هجرانت شکسته

بسان آن که بشکسته سبویی

بیا ای جان و قلب و روح عاشق

که نشناسم به جز تو ماه روی

چه کم گردد ز تو ای چشمه لطف

که کامی گیرد از تو کام جویی

ببار ای ابر رحمت از سر مهر

که من هم ترکم از تو گلویی

نه هر گل غم ز» مسکین» می زداید

مگر آرد صبایش از تو بویی

مثنویات

گفتگویی با دل

ای گل پژمرده گلزار من	ای دل محنت نصیب زار من
و ندر آن آتش وجودت سوختی	آتشی در باطنت افروختی
مانده محروم از کمال صادقان	گشته‌ای دور از دیار عاشقان
همچو خیل عاصیانی روسیاه	ای شده بیگانه از فیض اله
گنگ و کور اندر سراب افتاده‌ای	گو چرا اندر حجاب افتاده‌ای
می ندانی در کجایی در کجا	در خیالات و در اوهامی چرا
کاروان رفت از چه رو وامانده‌ای	مانده از راه و چرا درمانده‌ای
اندر این عالم مگر کاری نبود	از ازل بمرت مگر یاری نبود
بیهوش و مست و زبونی آه آه	در غم دنیای دونی آه آه
آتشی افتاده در کاشانه‌ات	غافلی از دلبر جانانه‌ات
گوئیا اندر جهانی بی نصیب	داده از کف مایه عشق حبیب
سوی بزم حضرتش پرواز کن	نغمه‌ای با یاد جانان ساز کن

از جنابش گفتگو کن گفتگو	زآب رحمت شستشو کن شستشو
تو حریم حضرت جانانه‌ای	بهر نورش تا ابد کاشانه‌ای
یاد اوکن تا لب خندان شود	جمله اجزای وجودت جان شود
غیر او را از حریمت دور کن	دیده را از ماسوایش کور کن
تیره‌شام هستی خود روز کن	ذات خود را پر زآه و سوز کن
یار خواهی یار برخیز از میان	همنشین شو با همه کروییان
از سکوت غم‌فزا آزاد شو	ذکر او کن ذکر او کن شاد شو
در حریم عشق جانان پاگذار	غیر عشق حضرتش را واگذار
بگذر آخر از فراز و از نشیب	تا شود لطف خداوندت نصیب
پس سخن با یاد او آغاز کن	نای خود را با نی اش دمساز کن

در توسل به اسماء و صفات حضرت محبوب

ای دلم مست از می و از جام تو	شد شروع نامه‌ام با نام تو
زیب دفتر نام زیبای تو شد	روشن از نام دل‌آرای تو شد
نام تو باشد شفای درد من	شعله سوزان قلب سرد من
نام تو نور دل و جان من است	مایه روح است و ایمان من است

جان من از یادت ای جان روشن است	با غم عشق تو قلبم گلشن است
ای تو پیدا ای تو ظاهر ای نمان	ای تو آغاز و تو انجام جهان
ای کریم و ای غفور و ای ودود	مالك الملك همه غیب و شهود
ای رحیم و ای حکیم و ای اله	ای جهان را رحمت تو تکیه گاه
ای تو هم دنیا و هم عقبای من	ای همه سود من و سودای من
سوی تو ای مهربان پر میزیم	تا مگر در واکنی، در میزیم
حلقه بر در از گدایی میزیم	کوس فقر و بی نوایی میزیم
دردمندم ای خدای بی نیاز	با تو دارم روز و شب راز و نیاز
خاک درگاهت شفای این فقیر	مستحقم مستحق دستم بگیر
عشق تو سرمایه و دین من است	شادی این قلب غمگین من است
رحمتی آخر تو این وامانده را	بی نوا از کاروان جامانده را
غرقه دریای افسوس و غم	از فراق کویت اندر ماتم
بار هجران تو را دارم به دوش	همچو موجم من، نیفتم از خروش
من به یادت تا ابد دم میزیم	بزم هر بیگانه بر هم میزیم
دارم امید کرم از سوی تو	سرخوش و مستم به یاد روی تو

افتخارم در دو عالم بندگی است

مایه این بندگی، شرمندگی است

دیوان اشعار، ص: 169

در مناجات با قاضی الحاجات

ای ز تو روشن قلوب خاکیان

سجده برده بر درت افلاکیان

کلّ هستی پرتوی از روی تو

راه پویان تا به سوی کوی تو

جمله عالم غرقه احسان تو

خلق شیدای تو و حیران تو

از تو شد پیدا هر آن پیدا نبود

بر تو شد شیدا هر آن شیدا نبود

ای نمایان از تو دریای وجود

ای به یادت جمله اشیا در سجود

عالم و آدم اسیر کوی تو

قبله گاه خلق هستی روی تو

من تو را ای بنده پرور بندهام

تا ابد از لطف تو شرمندهام

زنده از یادت دل افسردهام

غرق شادی خاطر پژمردهام

جز به ذکر قلب من آرام نیست

طوطی جان جز به نامت رام نیست

ای مرا آرام جان در روز و شب	ای به عشقت جانم آزاد از تعب
ای خداوند کریم و ای رحیم	ای خبیر و ای بصیر و ای علیم
ای غفور و ای ودود و ای طیب	ای مرا معشوق و محبوب و حبیب
ای امید دل پریشان تا ابد	ای صفای سینه‌ریشان تا ابد
این دل غم‌دیده‌ام را شاد کن	بنده خود را زبند آزاد کن
من فقیرم من فقیرم من فقیر	من به دام نفس و ابلیسم اسیر
عمر من در بزم شهوت شد تباه	رویم از دود معاصی شد سیاه
صرف غفلت شد شبان و روز من	اینک این آه و نوا و سوز من
شرم و خجالت حاصل و سرمایه‌ام	کن عنایت چون که من بی‌مایه‌ام
حالی از هر دری من رانده‌ام	خود زیبا افتاده و وامانده‌ام
ای امید مستمندان رحمتی	ای دواى درمندان رحمتی
این دلم را غرق عشق و نور کن	شر ابلیس از سر من دور کن

دیوان اشعار، ص: 170

مجلس هجر تو را بر هم زخم

قدرتی تا من زعشقت دم زخم

فانیم کن فانی خود والسلام	ناتمامی مرا بنما تمام
شاهباز جان من پرواز ده	سوی رحمت بنده را آواز ده
از من این حالات حیوانی بگیر	ای مرا در هر دو عالم دستگیر
هم به راه بندگی هم در کمال	غرق توفیقم نما ای ذوالجلال
کن عنایت شأن انسانی به من	ای امید قلب زار ای ذوالمنن
هم نشینم ساز با افلاکیان	وارهانم از گروه خاکیان
سوز جان و قلب آگاهم بده	در بهشت عشق خود راهم بده
ای نشاط قلب هر پشمرده‌ای	ای صفای جان هر افسرده‌ای
مقصد و مقصود هر وامانده‌ای	ای پناه و یار هر درمانده‌ای
دردمندم دل غمینم روسیاه	بی پناهم بی پناهم ای اله
گر نیاری لطفم ای اصل وجود	گر نگیری دستم ای دریای جود
غرقه رسوایی و حرمان شوم	تا ابد سخریّه شیطان شوم

در اینکه انسان مطلع الفجر حقایق است

گوهری والا چو انسان آفرید

از گِل و لای زمین ربّ مجید

سر زند از جان او نور مبین	تا خلیفه باشدش اندر زمین
پاك جانى همچو ذات حق شود	مطلع الفجر صفات حق شود
اندر آن قالب زروح خود دمید	چون بنای جسم او کردی پدید
سر گذارد پیش پای او فلك	تا شود برتر زجنّ و ازملك
تاج «كزّمنّا» به فرق او نهاد	از عنایت فطرت و عقلش بداد
نعمت جنت به او تسلیم کرد	علم اسما بر دلش تعلیم کرد
بردش اندر مجلس افلاکیان	برگرفتنش از حریم خاکیان

دیوان اشعار، ص: 171

جای دادش با ملایك در حرم	در مقام قرب از روی کرم
عرصه جولان او غیب و شهود	شد ملك از احترامش در سجود
که نمی گردد شمار آن تمام	بس مقامش داد آن والا مقام
نغمه الطاف بهرش ساز کرد	صد در رحمت به رویش باز کرد
قلب او را جلوه گاه خود نمود	خوان احسانش به روی او گشود
این کرامت تا به نفخ صور داد	جانش از شمس خلافت نور داد

غرق لطف و رحمتش کرد آن کریم	هادی او شد به راه مستقیم
با طراوت هر دل پژمرده کرد	روحش اندر پیکر افسرده کرد
بی‌هوشی را در جهان هشیار کرد	خفته‌ای را از کرم بیدار کرد
چشم بینا و زبان داد و دو گوش	عقل داد و فطرت و وجدان و هوش
سینه‌ای پر نور و دور از کینه‌اش	پای رفتن داد و دست و سینه‌اش
تا سپارد راه خود را سوی شاه	قامتی چون سرو روی همچو ماه
آنکه خواندش کافر آن حیّ قدیم	برحذر کردش ز شیطان رحیم
بس دلت از نور حق کن جلوه‌گر	گفت دارد کینه‌ات این بدگهر
تا درآید در قیامت روسیاه	تا که مکر و حيله‌اش گردد تباه
تا نگیرد زنگ خلق و خوی تو	انبیا را می‌فرستم سوی تو
اندر آنها با تو بنمایم خطاب	می‌فرستم من تو را چندین کتاب
بندگی کن تا ابد دلشاد شو	ای فرشته‌خو زتن آزاد شو
بس نما دل جلوه‌گاه عشق حق	خود درآ در عرصه‌گاه عشق حق
راه حق بسپار کاین دین است و بس	از هوا بگریز و بگذر از هوس
تا شوی هم‌مجلس کروبیان	جز خدا را بندگی ناور میان
استعانت جوی از ربّ رحیم	پر گشا سوی خداوند کریم

صدق و عفت پیشه کن ای بوالعجب

تا رهی در هر دو عالم از تعب

دیوان اشعار، ص: 172

عدل و احسان را قرین راه شو

بندگی کن بندگی پس شاه شو

زن قدم اما به راه انبیا

هم نشین شو هم نشین اولیا

دل حریم حضرت جانانه کن

جان خود را بھر او کاشانه کن

از علایق هستیات را وارهان

روشن از نور خدا کن بزم جان

ای مسافر اندر این دنیای دون

رو بخوان انا الیه راجعون

تا بدانی مقصد و مقصود خود

بندگی آری سوی معبود خود

در اینکه دنیا برای کافران متاع فریب و برای مؤمنان مایه سعادت است

نیست دنیا جز مسافرخانه‌ای

زیور و زیش چو دام و دانه‌ای

این بنای کهنه می‌گردد خراب

این بنا نقشی بود بر روی آب

مر قلیل آمد متاعش ای پسر

باطنش زهر است و ظاهر چون شکر

جیفه گفتش آن امام اولیا	هست خواهانش کلاب بی حیا
آنکه دل بندد بر آن دیوانه است	شمع و هم خویش را پروانه است
هرکه رو آرد به دنیا مرد نیست	از غم جانان به قلبش درد نیست
این عجزه کشته بس دامادها	کنده از بیداد و کین بنیادها
کار او نبود به جز مکر و فریب	راندن از خود آشنا و هم غریب
برده شاهان را به یک شب سوی گور	هست کارش اینچنین تا نفع صور
تاجرش بیچاره مستش بی نوا	آرزومندش علیل و چون گدا
از بلایش گر امان خواهی بیا	ره سپر اندر طریق انبیا
آنچه در دنیا مباح است و حلال	دست سویش بر به امر ذوالجلال
از نعیمش آخرت آور به دست	این بود راه درست ای حق پرست
هرکه از دنیای دون آزاد شد	هم به دنیا هم به عقیقی شاد شد

دیوان اشعار، ص: 173

نیست دنیا جز حرام و جز گناه	بر از این دنیا به سوی حق پناه
جان من جانان من بیدار شو	وز حرام و از گنه بیکار شو

تا نشان یابی تو از آن بی نشان	نفس را بر سفره تقوا نشان
تا دهندت جان من نور بصر	سر بر آر از خواب غفلت ای پسر
جانب حق رو تو اندر هر زمان	بار دنیا را مکش بر دوش جان
زندگی کن از برای عشق دوست	کن تو منزل در فضای عشق دوست
تا بیابی لذت از خوان کرم	تکیه کن بر رحمت آن ذوالکرم
کن تمنا هرچه خواهی از رحیم	دست حاجت بر به درگاه کریم
در حریم اوتو کشف راز کن	دیده بر آن بحر احسان باز کن
بعد از آن باحضرتش کن گفتگو	جان خود را از گنه کن شستشو
آن شوی جانا که خاطر خواه اوست	تا جوابت آید از درگاه دوست
نایدت شیطان دگر اندر کمین	با همه خوبان کنندت هم نشین
خوان لطفش عام و فیض او قلم	منت او بر که او باشد کریم
می دهد قلب و دل و جانیت صفا	توبهات را می پذیرد از وفا

در توضیح خواب غفلت و دشمنی شیطان با انسان

باعث حرمان دل ز ایمان بود	خواب غفلت خواب قلب و جان بود
سرنگون گردیده در چاه عدم	آنکه رفته سوی غفلت یک قدم

غافل از فیض حق آمد بی نصیب	گشته محروم از عنایات حبیب
گر شوی از خواب غفلت مست و پست	می خوری از دیو نفس خود شکست
چون به غفلت جان خود انداختی	بهر نازللله بدن پرداختی
می برد غفلت تو را سوی هلاک	می کشاند از فلك سوی مغاک
می شود جانت پر از کبر و غرور	می رود از دست تو دارالسرور

دیوان اشعار، ص: 174

چون به غفلت درنیشینی ای پسر	می شود شاخ وجودت بی ثمر
گفت قرآن هرکه اندر غفلت است	در دو دنیا غرق خزئی و ذلت است
کرده دور از بندگی شیطانشان	آیه «بل هم اضل» در شأنشان
جمله کالانعام اندر عالم اند	همچو حیوانند و دور از آدم اند
غافلان اندر تباهی سر کنند	زهر اندر جان و در پیکر کنند
جان علوی داده از کف رایگان	جا گرفته در میان سفلگان
جز بدن ز آنها نمانده در میان	گشته چون حیوان به سوی این و آن
در رذائل غرق گشته جانشان	رفته بر باد فنا ایمانشان

این جهان و آن جهان بس روسیاه	نیست پرواشان زعصیان و گناه
زندگی نبود بود نقشی بر آب	زندگی شان در مثل همچون سراب
رو به او کرد و بگفتا ای عزیز	دید عیسی را یکی اندر گریز
باز گو با بنده از راه صواب	از که بگریزی تو ای عالی جناب
از یکی جاهل که باشد در طریق	گفت عیسی می گریزم ای رفیق
دیو و دد ظرفی پر از شور و شر است	غافل، از مار و زعقرب بدتر است
او ندارد درد حق و درد دین	هیچ مگزین غافلی را هم نشین
آنکه دریایی زتلبیس است و بس	این همه بازی زابلیس است و بس
او دهد بر باد ایمان همه	او به غفلت می برد جان همه
دیده اش پر اشک چون جیحون نمود	او زجنت بوالبشر بیرون نمود
تا هزاران کس به دوزخ برنشانند	او هزاران دام و دانه برفشانند
تا شدند از زمره شرمندگان	او نشستی در کمین بندگان
دشمن انسان و ضد ذوالمن است	حق به قرآن گفته شیطان دشمن است
او نباشد غیر جبار عنید	می نباید غافل از مکرش شوید
خائی را باطل و عاطل کنید	خواهش او را شما باطل کنید

دیوان اشعار، ص: 175

تا که جان روشن ز نور حق شود	قلب و دل زنده ز شور حق شود
دل بگیرد در حریم او پناه	ظاهر و باطن شود پاک از گناه
روح گیرد جا به منزلگاه دوست	زندگی گردد همه دلخواه دوست
بشکند بال و پر شیطان دون	دل شود از عشق جانان لاله گون
بازگردد راه خلوتگاه راز	جان فتد اندر حریم سوز و ساز
توبه آری سوی جانان از گناه	رو سپید آبی تو ای نامه سیاه
تا قبول درگه جانان شوی	پای تا سر پرتو ایمان شوی
پاک گردد دفترت از هر خطا	همچو باران سوی تو ریزد عطا
بنده گردی بنده یزدان پاک	پس در آبی چون شجر از زیر خاک
تا که سایه افکنی بر خاکیان	همنشین گردی تو با افلاکیان
در حریم قرب او راحت دهند	نیمه شب سوز دل و آهت دهند
گوهر جانان فرشته خو شود	رهسپار جنت مینو شود

در اینکه موسی علیه السلام به هنگام مناجات خدا را با هر نامی خواند يك بار لبیک شنید و چون گفت یا اله العاصین سه بار لبیک شنید

غرقه دریای لطف و نور شد

موسی عمران به کوه طور شد

ناله می زد ناله اما زاشتیاق

زخمه می زد زخمه بر ساز فراق

موج می زد در دلش دریای نور

کوس عشق و عاشقی می زد به طور

آه سوزان در حریم یار داشت

دست سوی دلبر و دلدار داشت

جز مناجاتش نبودى هیچ کار

تا شود محرم به خلوتگاه یار

دل کند باری مقیم آن دیار

تا خبر گیرد زیم عشق یار

عشق گردد رهنمونش سوی دوست

خلوتی گیرد ولی در کوی دوست

دیوان اشعار، ص: 176

از خود و از ماسوا گردد جدا

اوفتد بر جان او نور خدا

عرش آمد ناگهان در ولوله

پس در آن وادی دلش شد يك دله

سوخت از آه و فغان هفت آسمان

از دل سوزان برآوردی فغان

آتشی زد بر سماء و بر زمین

ناله کردی ناله از قلب حزین

با خدایش عاشقانه داشت راز

در مناجات و نماز و سوز و ساز

راز گفتم با خدای خود کلیم	با دلی پر شور و با قلبی سلیم
آمدش ناگه خطاب از سوی دوست	صد نسیم رحمتش از کوی دوست
کای کلیم طور خلوتگاه عشق	رهنمای عاشقان در راه عشق
در حریم ما تو آدابی مجو	آنچه را خواهد دل تنگت بگو
گفت موسی یا اله العالمین	گفت لبیک ای صفاء ماء و طین
گفت موسی یا کریم و یا رحیم	گفت لبیکش خداوند علیم
گفت موسی یا حبیب صادقین	گفت لبیک ای دلت غرق یقین
گفت موسی ای امید ناامید	گفت لبیک ای مرا از تو نوید
گفت موسی ای خدای عاشقان	گفت لبیک ای امام صادقان
گفت موسی یا اله العارفین	گفت لبیک ای تو نور عاکفین
گفت موسی ربّ من معبود من	گفت حقّش بنده محمود من
گفت یا رب ای نوای بی نوا	گفت لبیکش جواب آن دعا
گفت موسی ای اله عاصیان	پس سه لبیکش جواب آمد عیان
چونکه موسی این حقیقت را شنید	در دلش نوری زرحمت شد پدید
گفت یا رب این معانی بازگو	با دل من علت این راز گو
من به هر اسمی تو را کردم صدا	زان صدا آمد به یک بارم ندا

تا که گفتم ای اله عاصیان
شد سه لبتکم عیان در آن زمان
پس خطاب آمد زدرگاه کریم
آن خداوند بصیر و هم رحیم

دیوان اشعار، ص: 177

موسیا نیکان در این بزم شهود
چونکه نیکی آورند اندر وجود
دل خوشند آنان به نیکی های خود
عاشقاند آنان به فکر و رأی خود
بهر طاعات و نماز و روزهها
در امید جنت اند آن اولیا
خود زدوخ در امان دانند و بس
روز و شب ورد و دعا خوانند و بس
ایمنی دارند و خاطر در نشاط
مایه آنان امید و انبساط
لیک ای موسی در این بزم جهان
نیست غیر من امید عاصیان
آنکه بار دفترش باشد گناه
بی پناه است و منم او را پناه
در خیالش از بر ما رانده است
بی نوا و عاجز و درمانده است
دردمند و بی نوا و دل فکار
مستحق و مستمند و شرمسار
غرق شرم و خجالت و شرمندگی است
خود به دور از بزم عشق و بندگی است
چون به فکر خود فتد آن دل غمین
می شود زار و پریشان و حزین

از برایش همچو من غمخوار نیست	او همی داند که جز من یار نیست
خود عیوب بندگان را ساترم	او همی داند کریم و غافرم
عاصیان را من پناهم من پناه	از کرم بخشم گناه روسیاه
هرکه خواهد سوی من آرد نیاز	راه رحمت بر همه باز است باز
سوی من آید عیان یا در نُهان	من پناه بی پناهم در جهان
هان منم موسی خداوند کریم	می نمایم من قبولش ای کلیم
آری این دریا درآید در خروش	رحتم از بحر او آید به جوش
غافرالذنب و کریم و ذوالمنم	چون پناه عاصیان موسی منم
خود سه لیکت زدم ای مهربان	زین سبب در پاسخ آن عاصیان
گو به نیکان از جلال و سطوتم	اهل عصیان را نوید رحتم
بیم نیکان نیز صدچندان شود	تا لبان عاصیان خندان شود
آب از جو رفته را در جو کنند	تا گنهکاران به سویم رو کنند

دیوان اشعار، ص: 178

میوه‌ای از رحتم چینند و بس

تا زلفتم همتی گیرند و بس

همچو» مسکین «ناله از دل برکشند

سوی قرب حضرت من پرکشند

دل ز نورم تا ابد روشن کنند

جان خود از عشق من گلشن کنند

مناجات با حضرت رب العزّه

ای پناه عاصیان روسیاه

ای تو بخشاینده جرم و گناه

ای شفای درد بی درمان دل

ای ز تو گلشن سرای آب و گل

ای به پا دارنده غیب و شهود

ای عدم را رهنمون سوی وجود

ای کریم جرم بخش بی نظیر

دست ما افتادگان را هم بگیر

ای به یادت بزم هستی غرق نور

در نمی گنجد ثنایت در سطور

ای که دل با یاد تو روشن شده

ای که خاک از لطف تو گلشن شده

عاجز و دل مرده و افسرده ایم

مجرم و افتاده و پژمرده ایم

داده از کف مایه های معنوی

آخرت بنهاده گشته دنیوی

عمر را بنموده در عصیان تباه

چنجه هامان را نمانده غیر آه

ما تو را اینک اگرچه بنده ایم

لیک از الطاف تو شرمنده ایم

ما مطیع نفس و شیطان بوده ایم

ره به غیر راه تو پیموده ایم

غرق ننگ و همره عاریم ما	مستحق دوزخ و ناریم ما
نک گدایان در این درگهیم	از تو و احسان و لطف آگهیم
گر برای این گدایان را زدر	روسیه گردند و پست و دریدر
این کمینه بندگان را شاد کن	از قفس افتادگان آزاد کن
از شمیم رحمت بوی فرست	وز بحار مغفرت جوی فرست
در دو دنیا آبروی ما مریز	آبروی قطره ای دریا مریز
ای تو بحر جود و احسان و عطا	تا ابد از ما پوشان هر خطا

دیوان اشعار، ص: 179

پاك كن زالودگي ها جان ما	تا قیامت حفظ کن ایمان ما
در سرای عشق خود راهی بده	سوز جان و ناله و آهی بده
کن تو دلهامان حریم عشق و مهر	ای به پادارنده بزم سپهر

در توضیح حقیقت عشق به جلیل و اشاره به حضرت خلیل علیه السلام

عشق نوری از حریم کبریاست	آتش افروز قلوب اولیاست
--------------------------	------------------------

شعله‌اش بنموده بر آدم زدند	مایه عشق است بر عالم زدند
این بنا هرگز سر و سامان نداشت	گر نبودی عشق، هستی جان نداشت
بزم خلقت نقش بر ایوان نداشت	گر نبودی عشق جان هم جان نداشت
گوشه‌ای در این جهان روشن نبود	بی وجود عشق گل گلشن نبود
عشق رمز وحدت ارض و سماست	عشق نور بزم مردان خداست
روح و جان مردم آزاده است	عشق سر عاشق دلداده است
هست نوری از وفای بندگی	عشق می باشد صفای زندگی
گشت آگه از نمان و از شهود	از دم عشق آدم آمد در وجود
شد عیان زین سجده قدر خاکیان	سجده کردندی بر او افلاکیان
رهنمای آن وجود بی بدیل	عشق او را سوی جنت شد دلیل
عشق آن را سالم آورد و ببرد	کشتی نوح ار به ساحل ره سپرد
شعله برگزید یاران زین قبس	عشق باشد رافع ادريس و بس
عشق در عالم دلیل حق بود	عشق بنیاد خلیل حق بود
خالص و مخلص همه بت‌ها شکست	او تبر با عشق بگرفتی به دست
حجت حق را به دونان چیره کرد	بت نماند و بت پرستان خیره کرد

آتشی از بهر او افروختند

قلب عالم را از این غم سوختند

دیوان اشعار، ص: 180

آتش نمرودیان چون در گرفت

پور آزر را چو جان در بر گرفت

غلغل اندر عالم و آدم فتاد

در میانه سفره ماتم فتاد

نالہ می‌زد در فلك جان ملك

زین معما زین بساط و زین محك

او در آتش محو روی یار بود

علمی در خواب و او بیدار بود

آتشش شمع رخ جانانه بود

اندر آن آتش دلش پروانه بود

هرکه زین آتش بسوزد زنده است

در دو عالم سرخوش و پاینده است

این نه آتش بلکه عشق روی اوست

این نه آتش بل نسیم کوی اوست

این نه آتش قامت طوبای اوست

این نه آتش جنت الماوی اوست

او در آن آتش برای دوست رفت

مغز ماند و از میانه پوست رفت

آتش نمرودیانش سرد شد

آری آن آتش برایش بَرَد شد

عشق آتش را گلستان می‌کند

خار و خس را همچو بستان می‌کند

عشق از آتش برویاند چمن

سبز و خرم می‌کند دشت و دمن

او ز آتش با وقار آمد برون	تا به ظاهریین نمایاند درون
از پس آن جامه خلّت گرفت	عشق بودش تا که این دولت گرفت
در حریم لطف حق شد منزلش	آمد اسماعیل صادق حاصلش
خواب نازش برد يك شب از وفا	دید در رؤیای خود آن باصفا
در منای عشق جانان می رود	با پسر از بحر قربان می رود
حنجر تسلیم حق دارد به دست	می خورد شیطان ز ایمانش شکست
بعد خوابِ ناز خود آن نازنین	بوسه‌ها زد آن پسر را بر جبین
کی تو هم جانان من هم جان من	ای وجود تو سر و سامان من
ای چراغ شام تاریک پدر	ای مقامت از گمان باشد بدر
دیدمت در خواب خوش قربان شدی	خود فدای حضرت جانان شدی
دیدمت کردم تو را قربان دوست	سر نهادم بر سر پیمان دوست

دیوان اشعار، ص: 181

دیدمت در خون خود غلطیده‌ای	ای که بابا را تو نور دیده‌ای
گو تو را اکنون چه می باشد نظر	ای مرا آرامش جان ای پسر

لب گشود آن غرقه دریای عشق	آنکه بودی از ازل شیدای عشق
کای پدر ای نازنین مأمور عشق	ای به هستی مقصد و منظور عشق
امر، امر حضرت جانانه است	او چو شمع و جان من پروانه است
اندر این برنامه تأخیری مکن	کن شتاب و هیچ تدبیری مکن
عاشقم من عاشق روی حبیب	بایدم رفتن سر کوی حبیب
ماجرا را پیر مستان چون شنید	سوی اسماعیل خود با سر دوید
بوسه‌ها دادی به روی انورش	هم به روی و هم به جسم اطهرش
از غلاف عشق خنجر برکشید	بر گلوی نازک او درکشید
ز امر یزدان خنجر از تیزی فتاد	آه سوزانش برآمد از نهاد
این من و این خنجر و این دست من	این گلو این قدرت و این شست من
من که او را عاشق فرزانه‌ام	او همه آباد و من ویرانه‌ام
از چه رو قربان نگردد این پسر	از چه رو پیمان من ناید به سر
جبرئیلش آمد و گفت ای خلیل	ای نبی و بنده ربّ جلیل
آنچه کردی شد قبول کوی دوست	این تو و این قبله ابروی دوست
آید از نسل تو دیگر بنده‌ای	عاشقی و عارف ارزنده‌ای
عاشقی در رأس مستان وجود	جلوه‌گاهی از همه غیب و شهود

کریلا باشد منای عشق او	تشنگی باشد صفای عشق او
هست هفتاد و دو عاشق یار او	غرقه در خون گشتن آید کار او
در کَفَش جز جام عشق دوست نیست	مغز مغز آمد که او را پوست نیست
قاسم و عباس و اکبر دارد او	زینب و کلثوم و اصغر دارد او
جعفر و عون و حبيب و هم بریر	هم سعید و هم شیب و هم زهیر

دیوان اشعار، ص: 182

جمله سر در راه جانان می دهند	هر چه را بینی تو سامان می دهند
آری آری او بود ذبح عظیم	جلوه گاه حضرت رب علیم
خاک او باشد شفای درد جان	یاد او مرهم به زخم این و آن
او که در محشر امید عالم است	نور چشم انبیا تا خاتم است
او که مفتاح نجات اولیاست	قتلگاهش در زمین کریلاست

در توضیح این حدیث پیامبر که مؤمن از همه حتی از فرشتگان مقرب برتر است

هرکه را فکر به جز عقبا نبود	مست غیر حق در این دنیا نبود
-----------------------------	-----------------------------

کار او نیکی و احسان و سداد	شغل او خوبی و راهش عدل و داد
جز پی آسایش مردم نبود	حالت مردم زچشمش گم نبود
با همه احسان و رحمت می نمود	پس گره از هرچه مشکل می گشود
داشتی در خیر و خوبی حوصله	با خلاق بودی اش دل یکدله
از نفاق و زشت خوبی دور بود	بهر شام دردمندان نور بود
از کرم می داد هر دل را صفا	با همه در صلح و در مهر و وفا
غیر رأفت کس از او چیزی ندید	نرم اندر دست او گشتی حدید
خود به شب اندر قیام و در سجود	روز او در امر خلاق ودود
خصلتش چون خصلت مردان حق	چهره اش چون چهره یاران حق
در مقام بندگی بودی تمام	بهر او دادی فرشته صد سلام
می نبودی از حقیقت او جدا	مخوری او را نبودی جز خدا
بندگی گشته به عالم کار او	حق بود در هر دو دنیا یار او
گشته اندر بند آن دلبر اسیر	گوید از دل یا کریم و یا خبیر
کرده اندر کوی جانان آشیان	هم نشین با حضرت کروبیان

چون بود بیدار و بینا و بصیر	این چنین انسان برو سرمشق گیر
جملگی از نور یزدان روشن اند	چونکه اینان بنده خاص من اند
سرزمین جان از ایشان گلشن است	بَل جهان از نور آنان روشن است
جمله اینان بنده خاص حق اند	گفت پیغمبر به آواز بلند
برترند از جمله کروییان	وصفشان هرگز نیاید در بیان
زآسمان و اهل آن برتر پند	آری از کلّ ملائک برترند

در توسل به وجود مبارک امام عصر

جان به لب آمد به لب از اشتیاق	سینه ام می سوزد از درد فراق
آتشی کو سوزد از آن خشک و تر	آتش هجران به قلبم شعله ور
در بساطم نیست جز این ساز و سوز	نی به شب آرام دارم نی به روز
میل باغ و گلشنم نبود به سر	نالاه دارم ناله در شام و سحر
مانده و درمانده ام کو رهنمون	خسته ام از رنج این دنیای دون
چاره از دستم شده بی چاره ام	همچو مجنون بیدل و آواره ام
هم نفس با دردمندان گشته ام	شمع بزم مستمندان گشته ام

دوست دارم بی سر و سامان شوم	گاه درد و گاه هم درمان شوم
دوست دارم دل بگیرم از جهان	لامکان گردم در این کون و مکان
دوست دارم دل زدنیان و انهم	تا زرنج و غصه یک سر وارهم
نه مرا طاقت نه در من هست تاب	تاببینم خود جمال آفتاب
آفتاب من به غیبت اندر است	روز و شب این دیده من بر در است
بی نوالم حلقه بر در می زخم	گرد بام دلبرم پر می زخم
گرچه سنگین است جانم از گناه	در بر جانانه باشم روسیاه
بار خجالت می کشم بر دوش خود	حلقه ذلت زده بر گوش خود

دیوان اشعار، ص: 184

بی کس و بیچاره و درماندهام	ناتوان گشته زره و اماندهام
لیک دارم رشحه‌ای از نور او	بر دل پر غصه‌ام از شور او
عاشقانه دل کند فریاد او	یاد حق باشد عزیزان یاد او
او چراغ و شمع شام‌تار من	او مرا هم دلبر و دلدار من
این جهان از او گلستان می شود	خاک اندر خاک بستان می شود

لطف او لطفی عمیم و بی کران	روی بگشاید به روزی از نمان
ظاهر آید در میان انجمن	از عنایات خدای ذوالمنن
ای تو فرزند رسول هاشمی	ای چراغ پر فروغ فاطمی
ای وجودت میوه قلب رسول	ای امید جان زهرای بتول
ای علی را نور دیده رو گشا	پرده از آن طلعت نیکو گشا
ای شهید کربلا را نور عین	ای ولیّ خون مولا بم حسین
ناله زینب به گوش آید هنوز	آی و بردار از دلش این ساز و سوز
دلبرای می‌نالم از درد فراق	گشته افزون شوق و شور و اشتیاق
از پس پرده درآ ای مه‌جبین	تا نماند ظلم و ظلمت در زمین
کی بیایی تا ببینم روی تو	چون غباری گردم اندر کوی تو

در بیان عشق و شوق و مستی و شور به زبان عارفانه

ای مغنی زن نوای دیگرم	ساقیا پر کن تو از می ساغرم
ساقیا بنما دلم دریای نور	مست کن جان مرا از عشق و شور
جز زذکر دوست خاموشیم ده	زین جهان جانا فراموشیم ده
ساقیا بگشا در میخانه را	جان فدایت پر نما پیمانہ را

ساقیا جامی بگردان سوی دل
تا شود آباد از این ره کوی دل
ساقیا من مستحق ساغرم
روز و شب در جستجوی دلبرم

دیوان اشعار، ص: 185

امشبم را می به عشق یار ده
اندرین بزم صفایم بار ده
ای مغنی ای مرا روح و روان
ای مرا برق نگاهت نور جان
ای صفای ظاهر و نور نمان
جان من را از هوسها وارهان
نغمه‌ای ای بلبل کوی حبیب
عاشقم من عاشق روی حبیب
مطربا بریط بزنی با یاد دوست
این دل غم‌دیده را کن شاد دوست
روح این افسرده‌دل را زنده کن
جان این شوریده را پاینده کن
مطربا برزنی تو بریط هم ریاب
ساقیا افسرده عالم کو شراب
مطربا بنواز آهنگ نشاط
پهن کن جانان تو خوان انبساط
از علاج دل ببین وامانده‌ام
در دیار هجر او جا مانده‌ام
بر لب آمد جان و کو پس چاره‌ام
در بیابان غمش آواره‌ام
زندگی دریای درد و ماتم است
تیره مانند شبانگاه غم است

ساقیا صبری رود روز فراق	مطربا نردم بمان با اشتیاق
پیک وصل از جانب جانان رسد	از برام بختین دوران رسد
لطف او گردد قرین جان من	می رسد روزی رها سازم بدن
بر درش صورت نهاده بر زمین	چون مرا دیدید روزی این چنین
خاطر افسرده من شاد شد	جسم خاکی مانده روح آزاد شد
پر زانم جانب افلاکیان	رسته ام از قید و بند خاکیان
از من ای یاران پرستاری کنید	ساقی و مطرب مرا یاری کنید
بایدم ماتم ولی بانگ رباب	بایدم غسلی ولی غسل از شراب
همره بادش در آن گورم نمید	با کلنگ عشق گورم را کنید
گور من را پر نمائید از شراب	جای آب و جای گل جای گلاب
برزید ای مطربان چنگ و رباب	در کنار جمله دل های کباب
با صدای عود و دف شادم کنید	با نوای چنگ و نی یادم کنید

دیوان اشعار، ص: 186

با سماع و دف نمائید وداع

در کنار گور من باید سماع

واگذاریدم ولی در کوی دوست

وانهیدم روی اندر روی دوست «1»

در مناجات با حضرت محبوب

ای پناه بی پناهان ای اله

ای تو پیدا وی تو پنهان ای اله

ای حریمت قبله نور و امید

ای زعفرانت سیه رویم سپید

گر گنهکاری در آید عذر خواه

بخشی اش گر غرق باشد در گناه

روسپاهی گر به سویت پر زند

خود حریم رحمت را در زند

گریه آرد گریه از سوز درون

نال آرد سویت از نفس زبون

اشک ریزد از غم عصیان خود

بازگردد بر سر پیمان خود

در حریم رحمت راهش دهی

در دو دنیا عزت و جاهش دهی

لطف تو او را نسازد ردّ باب

قلب او روشن کنی چون آفتاب

هر چه خواهی بخر او آن می کنی

آبرویش را دو چندان می کنی

زخم او را داروی رحمت نهی

جرم او را پرده عصمت نهی

می کنی غرقش به دریای کرم

از تو باید این عمل ای ذوالنعم

بخر غفران آوری یکسر به جوش

بار عصیانش براندازی زدوش

خاطر افسرده اش شادان کنی

قلب او را عرش الرحمان کنی

ایمینی از غصه و رنجش دهی	مرهمی از لطف بر زخمش نهی
باطنش را گلشن ایمان کنی	هستی‌اش را غرق در احسان کنی
ای نوای نای از غم خسته‌ام	مرهم زخم دل بشکسته‌ام

(1) - این اشعار را در سفر حج کنار حرم حق، محض شوق و اشتیاق فرزند دل‌بندم امیر به اشعار عرفانی سرودم، ساقی و مطرب و معنی و بربط و عود و ریاب و دف و شراب و سماع هر کدام بنابر اصطلاح اهل دل و سالکان راه عرفان اشاره به حقیقتی از حقایق معنوی است.

دیوان اشعار، ص: 187

ای که از نام تو قلبم روشن است	سرزمین خشک جانم گلشن است
ای مرا غم‌خوار امروز و پسین	کن تو روشن جانم از نور یقین
ای وجودت رحمت بی‌منتها	درد این افتاده را بنما دوا
این کمینه بنده‌ات را دست‌گیر	ای کریم و ای رحیم و ای خبیر
نادم ای ناامیدان را امید	شام تارم را نما صبح سپید
تو غنی و من فقیر و مستکین	رحمت را کن نصیب این غمین
دست من گیر و بیخش از من گناه	ای حبیب و ای غفور و ای اله

ای عنایات چراغ گمراهان

ناتوانی را زخواری وارهان

در بیان عظمت روح و سفر آن مرغ باغ ملکوت به عالم ناسوت

همتی کن ای دل محزون من

ای دل سرگشته و مجنون من

تا رها کردم زبند خاکیان

ره سپارم جانب افلاکیان

واگذارم جسم خود را در زمین

جای گیرم جای در عرش برین

خاطرم آزاد گردد از قیود

رو نهم رو سوی دریای وجود

از منیت وارهانم جان خود

باز آم بر سر پیمان خود

کوس نفی خود به طبل لا زم

بال و پر در عرصه «الا» زم

شور دیگر در درون برپا کنم

آنچه ناپیدا بود پیدا کنم

پس کنم با روح خود این سان خطاب

ای وجودم را تو چون ام الكتاب

مرغ عرشی نی ز مایی نی ز طین

داغ عشق یار داری بر جبین

هم نشین بودی تو با خیل ملک

ای تو خورشید و جهانت چون فلك

جایگاهت عرش رحمان است و بس

از تو پیدا نور سبحان است و بس

هم در آنجا درد و هم درمان نبود

غیر ذکر حضرت جانان نبود

دیوان اشعار، ص: 188

جز جمال بی مثال آن وجود	صحبت دیگر در آن عالم نبود
عالمی بودی ورای این جهان	میهمان روح و خدایش میزبان
آسمانش جز صفا چیزی نبود	بارگاهش جز وفا چیزی نبود
بود خورشید رخ دلدار و بس	محورش انوار روی یار و بس
ماه آن لطف قدیم دوست بود	کوکبش فیض عمیم دوست بود
غیر رحمت کی بُدی آنجا شجر	مهر و جود و لطف و احسانش ثمر
علم و حکمت بودی اش ماء معین	ملتش بُد طیبات و طیبین
بود بریا بزمش از انعام دوست	آنکه هستی پرتوی از نام اوست
وه چه بزمی خوشتر از بزم بهشت	هرکه آنجا بود غیرش را بهشت
جز صفا و صلح آهنگی نبود	غیر عشق و عاشقی رنگی نبود
راه کثرت اندر آنجا بسته بود	ماهیت را رشته‌ها بگسسته بود
نی بدی هجران نه سوز اشتیاق	نی بدی درمان نه درد و نی فراق
بُد حضور و بد سرور و بد وصال	هم کرامت هم اصالت هم کمال
تا خداوند عزیز ذوالمنن	نوربخش عالم ارواح و تن

با ملایک گفت آنجا يك كلام	من خلیفه خواهم از جنس انام
تا بگردد در زمین جا و مکان	حکمت آید حاصلش با نور جان
از هدایت قلب او روشن شود	خاکش از عشق خدا گلشن شود
انس گیرد با کتاب و با علوم	یاد گیرد بس روش‌ها و رسوم
ذات او گردد امین عرشیان	برتر آید از تمام فرشیان
در عبادت جامع و کامل شود	رحمت خاص منش شامل شود
بندگان را خدمت آرد روز و شب	نایدش سستی و زحمت یا تعب
خواندم با سوز جان دور از ریا	از دل آرد در سحرگاهان دعا
گردد او با قدسیانم هم‌مقام	در کنار اولیا گیرد مقام

دیوان اشعار، ص: 189

مست گردد از شراب بندگی	توشه او نزد من پابندگی
سود و سودایش شود بازار عشق	کار دیگر نایدش جز کار عشق
چون سرآید عمر او اندر جهان	گیرد آخر جا به فردوس جنان

تا ابد گردد در آن منزل مقیم	در جوارم جای گیرد در نعیم
این بدی مقصود و هم منشور حق	این همه ای روح بُد منظور حق
بنده گردی همنشین حق شوی	آمدی تا جانشین حق شوی
مستحق نار دوزخ پیکرت	وای بر تو خاک حسرت بر سرت
عاصی و آلوده و خوار آمدی	چون به عمر خود تبه‌کار آمدی
برده گشتی برده دیو لعین	جانشین حق نگشتی در زمین
نامه‌ات از بار عصیان شد سیاه	غرق گشتی در لجن‌زار گناه
غافل از حق گشتی و پست و زبون	ره سپردی ره به سوی نفس دون
جز هوا نبود دگر مقصود تو	گشته شیطان دغا معبود تو
نفس اماره تو را هم چیره شد	آبرو بر باد و ذاتت تیره شد
حالیا کو چاره‌ات غیر از اله	بی‌خبر بودی که عمرت شد تباه
گو به حق با دیده‌ای پر اشک و خون	بر دعا بردار دستی ای زبون
ای مرا هم جان و هم ایمان من	ای تو هم درد من و درمان من
مستحیرم ای خدا دستم بگیر	ای چراغ تیره‌شام این فقیر
ای مرا نور امید اندر جهان	ای پناه این اسیر ناتوان
دل به عفو و رحمت تو بسته‌ام	بی‌کس و زار و ضعیف و خسته‌ام

گر به این افتاده بنمایی نظر	می شود همچون درختی پر ثمر
منقطع گردد ز عصیان و خطا	از تو یابد رحمت و لطف و عطا
رحمتی زیرا که «مسکین» توام	هر چه باشد مؤمن دین توام

دیوان اشعار، ص: 190

در شکایت از حال خویش به محضر حضرت ربّ العزّه

بنده ام اما به بند نفس دون	در میان چاه شهوت سرنگون
بر علایق دست و پام بسته است	بار عصیانم بهم پیوسته است
عمر بگذشت و هوایم غالب است	دیو باطن غیر حق را طالب است
باطنم تاریک و دیده کور شد	از حریم دوست جانم دور شد
گوشم از آوای حق ممنوع گشت	قول شیطانم فقط مسموع گشت
ذاتم از بار گنه آلوده شد	جان ز عصیان و خطا پژمرده شد
پشت کرده پشت بر قالوا بلی	روزم از شب تیره تر شامم بلا
قلبم از زنگ کدورت بی صفا	کس نباشد یارم از راه وفا
ماهیم آمد در محاق ای دوستان	خار و خارستان مرا شد بوستان

روزگارم در تباهی شد تباه	نامه‌ام زاول به آخر شد سیاه
ناتوان و عاجز و درمانده‌ام	وای من کز کاروان وامانده‌ام
در شب هجرانم و دور از وصال	تیره‌قلب و بی‌صفا و بی‌کمال
شرمسارم تا ابد از روی دوست	رو ندارم تا روم در کوی دوست
نادمم از جرم و عصیان و خطا	گوشه چشمی به من ای ذوالعطا
از در لطف‌ت مران این بنده را	رأفتی آور تو این شرمنده را
من گدای دل‌پریشان توام	من فقیر جود و احسان توام
دل غمینی را از این درگه مران	ای تو را خواهان رحمت انس و جان
ای صفابخش دل شرمندگان	ای شفای درد جمله بندگان
ای امید بزم قلب عاشقان	ای تو نور روح و جان صادقان
بنده» مسکین «خود را کن قبول	یا الهی! حقّ زهرای بتول

دیوان اشعار، ص: 191

در بیان رحمت حق و اشاره به گنهکار زمان موسی علیه السلام

ریزد از آن تا به دامن درّ ناب	دیده‌ای خواهم چو دریا پر زآب
همچو حاتم بر من او احسان کند	ریزد از خود اشك و دل درمان کند
ره‌نمون گردد مرا سوی اله	دفترم را شوید از جرم و گناه
این جهان و آن جهان محبوب حق	تا سراپایم شود مجذوب حق
دل زشوق وصل جانان خون شود	نور حق در باطنم افزون شود
در درونم عطر و بوی او فتد	تا که راهم سوی کوی او فتد
مست گردم زعطرپوی و خوی دوست	راه یابم تا حریم کوی دوست
ره سپارم سوی او با پای دل	دم زخم از رحمتش با نای دل
خود کنم از لطف آن جانان رقم	تا به دستم می‌کند گردش قلم
از زبان پاک صادق لاجرم	گویم از آن بحر مواج کرم
پیشوا و سرور اهل یقین	گفت صادق آن امام راستین
نامدش باران زسوی کردگار	امت موسی به قحطی شد دچار
شد پریشان شیوه معمولشان	از میان شد حاصل و محصولشان
غیر زاغان جای بلبل کس ندید	شد گل اندر گلستان‌ها ناپدید
دشت و صحرا و دمن جز شر نداد	غنچه‌ای نشکفت و باغی برنداد
زهر قحطی گشت اندر جامشان	رنج و محنت ریخت اندر کامشان

موسم گل‌ها به جز خاری نبود

غیر زحمت بمرشان کاری نبود

ناتوان شد طفلشان از ابتلا

پیرمردان پیره‌زالان در بلا

زین مصیبت قوم موسی خسته شد

بر جوانان راه چاره بسته شد

سفره‌ای از جود و از احسان نداد

نال‌ها کردند و حق باران نداد

رحمت حق را از او جویا شدند

عاقبت مردم سوی موسی شدند

دیوان اشعار، ص: 192

ای شده از جان و دل مجذوب حق

لا به کردندی که ای محبوب حق

این دل محزون ما بشکسته‌ای

از چه رو دست دعا را بسته‌ای

ای یگانه گوهر بحر وجود

ای کلیم طور عشق و طور جود

تا به ما رحمی نماید کردگار

کن دعا ای آن که لطف گشته کار

با خلوص نیت و قلب سلیم

دست حاجت برد سوی حق کلیم

حاجت مردم به بی‌انبار گفت

در دعا شد غرق و با حق راز گفت

امتم گشته زقحطی تیره روز

کای کریم دلنواز و دل فروز

وحی آمد سوی موسای کلیم	از حریم حضرت ربّ رحیم
مر سخن چینی میان امت است	کز گناهش بسته باب رحمت است
بار سنگین گناهش چون جبال	دفترش سنگین پر از وزر و وبال
از منش شرمی نباشد آن عنود	اوست مانع در طریق لطف و جود
بایدش بیرون رود آن نابکار	تا بریزد آبرویش آشکار
بعد از آن باران رحمت دررسد	پس زمان رنج و محنت سررسد
کرد موسی سوی امت این خطاب	کای گرفتاران رسید از حق عتاب
مر عتابی کو بکاهد جان و تن	می زند آتش به قلب مرد و زن
هان یکی آلوده دامن از گناه	مجرم و عاصی و پست و روسیاه
در میان جمع ما بنشسته است	از خدای خود دلش بگسسته است
تا بود در بین مردم آن لئیم	کی دهد باران خداوند کریم
حالیا می گویمش ای پست دون	ای خبیث و مفسد و خوار و زبون
خیز از جای ای پلید بد دهان	مر خلائق را ز قحطی وارهان
چون گنهکار این شنیدی از کلیم	کو بود مطرود درگاه رحیم
از گناه او نمی بارد سحاب	جوی ها و چشمه ها خالی ز آب
پیش خود گفتا اگر بیرون روم	از میان مردمان یکسو شوم

دیوان اشعار، ص: 193

از من آنان را چنین قحطی رسید	بر همه روشن شود بدم پلید
با شماتت می‌کنندم ردّ باب	می‌دهندم صد شکنجه صد عذاب
تیرباران از ملامت می‌شوم	خارج از بزم سلامت می‌شوم
بایدم توبه به درگاه غفور	بهر حلّ مشکل خود زین امور
در هوای لطف جانان پر زخم	باب رحمت را نباید در زخم
بنده افسرده شرمنده‌اش	خواهم از او تا بینخشد بنده‌اش
بر گناهش شب‌نم توبه بریخت	سر به‌زیر افکند و اشک از دیده ریخت
ای شبنم از لطف تو صبح سپید	کای خدا ای ناامیدان را امید
باب رحمت را به رویم کن تو باز	ای خطاپوش و کریم و دل‌نواز
ای ز تو بریا همه غیب و شهود	از گناهم درگذر ای عین جود
ای کریم و ای رحیم و ای اله	من ندارم غیر لطفت تکیه‌گاه
چاره‌ای نبود مرا ای چاره ساز	ای به سوی لطف تو دستم دراز
همچو دریا لطف حق آمد پدید	هم‌زمان با توبه‌اش باران رسید

گفت موسی کای خدای مهربان	کو گنهکار او زرفی از میان
حق بگفتا ای مرا تنها کلیم	ای تو را ایمان و اخلاص از قسم
او به ما برگشت و شد عبدی منیب	ما شدیم او را خداوندی مجیب
عذر او کردم قبول و پاک شد	روحش از بار گنه چالاک شد
گفت یارب مر چه باشد نام او	آنکه پر کردی زرحمت جام او
تا که بشناسم من او را از وفا	گیرد از دیدار او قلبم صفا
حق به او گفت ای کلیم پر زشور	ای دلت از لطف من دریای نور
تا که بُد آلوده‌دامن آن شرور	من به کس نمودمش ای روح طور
حالیا کو توبه کرد از سوز دل	شب گذشت و در رسیدش روز دل
من سخن چینی کنم از بھر او؟	وز بدی هایش کنم من گفتگو؟
نام او را فاش سازم ای کلیم؟	این بود هیئات از رب کریم

در اینکه خدا را در عالم هستی چهار خانه است

دارم ای یاران کلامی چون شکر	از زبان مردم صاحب نظر
مردمی روشن دل از ایمان و عشق	مست و بیخود از می جانان عشق
مردمی بنشسته در بزم ولا	بر الست «رَکَم» گفته «بلی»

مردمی با عزم و همت در طریق	گفته قرآن در بهشت‌اند این فریق
مردمی اما به دور از مردمان	قلب آنان از عبادت شادمان
مردمی اندر میان خاکیان	لیک برتر از همه افلاکیان
مردمی اما مقیم کوی دوست	عاشق و سرمست و محو روی دوست
مردمی اما گل گلزار عشق	وه چه گل جمله گل بی خار عشق
گفته‌اند این پاکبازان وجود	در سرای غیب و در بزم شهود
چهار خانه گشته بر پا از وفا	جمله باشد منبع نور و صفا
بیت اول کعبه اندر مکه است	پای بر جا در زمین بگه است
آنکه معمارش خلیل‌الله بود	خود کمک کارش ذبیح‌الله بود
از خلوص آن دو پیغمبر به‌پاست	تا ابد هم قبله‌گاه اولیاست
مردمان اندر طوافش در هجوم	تا گشایندی دل از بند هُموم
بیت دوم بیتِ مَقْدِسِ نام شد	زینتی بر تَارِكِ اسلام شد
بیت سوم بیت معمور است و بس	عاشق آن مست و مخمور است و بس
چارمین بیت خداوند ودود	قلب باشد زیر این چرخ کبود
حضرت صادق امام ممتحن	کو بود وجه‌الله و روح زمن

در بیانی بس ظریف و بس جمیل

در حدیثی نغز و شیرین و اصیل

سری از اسرار هستی بازگفت

دُرّ معنا را به این صورت بسفت

غیر او را ره مده ای محترم

قلب مؤمن مر خدا را شد حرم

دیوان اشعار، ص: 195

کز حقش باشد درود و هم سلام

در حدیث دیگری گفت آن امام

از طفیلش عالم هستی به پاست

قلب مؤمن عرش ذات کبریاست

نیست غیر از این و غیر این نبود

چار بیت حضرت ربّ و دود

جایگاه دیگر است ای دوستان

جایگاه قلب مؤمن در جهان

این روایت از رسول خاتم است

حرمت مؤمن زکعبه اعظم است

جای دیگر داده بر دل ذوالکرم

کعبه و معمور و مقدس محترم

دل بنا شد از عنایات جلیل

کرد برپا کعبه را دست خلیل

دل بود عشق و بود نور لطیف

کعبه باشد سنگ و گل اما شریف

دل نشان از خاک کوی کبریاست

دل ره صاحب دلان سوی خداست

دل نوای تیره شام بی نواست

دل چراغ پر فروغ انبیاست

دل خدا را خانه باشد تا ابد

دل بگیرد تا ابد از حق مدد

آنکه دل دارد خدایش دلبر است

وان که بی دل شد چو جسم بی سر است

در اقرار به عدم بودن خود

در بیابان عدم دارم حیات

هست یکسان این حیاتم با ممات

کوس هستی می‌زنم در نیستی

با خودم گویم بگو تو کیستی

در فنا باشم بقایم بی بقاست

این بقایم خود فنا اندر فناست

عین فقرم عین ربطم سایه‌ام

از چه پرسى من کیم بی مایه‌ام

نام من بی نامی و اصلم عدم

از عدم دارد سراپایم رقم

چند پرسى من کیم یا چیستم

بر سر بازار هستی نیستم

کس نمی‌پرسد نشان از نیستی

یا نمی‌گوید عدم را کیستی

آنکه باشد تار و پودش از فنا

عین ویرانی بود نبود بنا

آنکه نبود قابل بزم وجود

آنکه او را نیست نامی در شهود

آنکه باشد سایه‌ای در بزم شاه	آنکه باشد ممکن و رویش سیاه
بی‌نشانی در میان ملت است	آنکه عین فقر و محض ذلت است
بنگر او را نیست بر جا نیست نیست	از چه پرسی او چه باشد یا که کیست
یا رب این بی‌آبروی روسیاه	یا رب این افتاده در بزم گناه
یا رب این آواره دیوانه‌ات	یا رب این مست می‌میخانه‌ات
یا رب این دل بسته‌پیمان عشق	یا رب این مجنون سرگردان عشق
یا رب این شرمنده بی‌روح و نور	یا رب این دل‌داده بزم حضور
یا رب این افتاده در دریای عشق	یا رب این شوریده صحرای عشق
یا رب این مشتاق صهبای امان	یا رب این شوریده حال ناتوان
یا رب این مغروق بحر اشتیاق	یا رب این دل‌خسته شام فراق
آنکه او را غیر تو نبود پناه	از تو خواهد بخشش جرم و گناه

در توصیف حال و مناجات با حضرت ذوالجلال

بر وجودم راه چاره بسته است	پشتم از بار گنه بشکسته است
گشته آلوده همه آب و گلم	غرقه دریای ماتم شد دلم

چیره شد شیطان به قلب و جان من	رفت بر باد فنا ایمان من
نیست تدبیری دگر در کار من	بر زمین افتاده اینک بار من
جز سیاهی بر دلم رنگی نماند	این منم کز من به جز ننگی نماند
داده از کف قدرت و سرمایه‌ام	وای بر من کاین چنین بی‌مایه‌ام
ز آتش حسرت بسوزد هستی‌ام	من چه سان جبران نمایم پستی‌ام
سیل اشکم ریزد از قلب فکار	روی گردان گشته از من لطف یار
بی‌کس و درمانده و وامانده‌ام	از حریم قرب حق جامانده‌ام
کس نپرسد حال این افسرده را	می‌نخواهد هیچ کس پزمرده را

دیوان اشعار، ص: 197

این زیبا افتاده را نبود طبیب	این سیه‌رو را نمی‌باشد نصیب
ای دریغا این بنا ویران شده	دل‌غمینی بی‌سروسامان شده
گوهری بشکسته از سنگ گناه	از دلم بر جا نمانده غیر آه
آبرومندی شده بی‌آبرو	گشته خاموشش چراغ آرزو
بی‌نواپی شد زمین‌گیر و ضعیف	گشته مطرود وضعی و هم شریف

روح او افسرده و قلبش حزین	داغ محرومیش خورده بر جبین
حالیا بیچاره و درمانده‌است	بی‌نوا و بی‌کس و وامانده‌است
گفته‌اند او را «فَقْرًا» سوی دوست	آنکه عالم را ز لطفش رنگ و بوست
گفته‌اند او را شفا جو از طیب	آنکه جز او نیست در عالم حبیب
گفته‌اند او را مدد جو از اله	ای زره وامانده ای غرق گناه
گفته‌اند او را ز لطفش چاره جو	گر که خواهی گشت مست جام هو
یا رب این شرمنده را از در مران	سوی لطف و رحمت و مهتر بخوان
نامیدش از عنایات مکن	طرد و محروم از کرامات مکن
در حریم لطف خود راهش بده	سوز جان و ناله و آهش بده

در بیان ارزش عمر انسان

گوهر دریای هستی عمر ماست	این امانت نزد انسان از خداست
عمر باشد در مثل نور بصر	عمر باشد صبح امید بشر
عمر باشد قیمت رضوان حق	عمر باشد نعمت و احسان حق
روز و شب یا ساعت و یا ماه و سال	در مقام کسب معنی باش و حال

جز عبادت ای پسر چیزی میار	شهوَت و خشم و شغب را واگذار
بندگی سرچشمه تابندگی ست	بندگی کن بندگی پابندگی است
تا بدانی قیمت عمر ای جوان	سوره والعصر قرآن را بخوان

دیوان اشعار، ص: 198

همچو افسونگر به عمر خود ندم	در مقام کسب ایمان زن قدم
زهر غفلت خود به کام خود مریز	کاسب اعمال صالح شو عزیز
رحمت یزدان از این معنا بجوی	در تواصو حق و صبرش ره پیوی
غرق خدمت غرق احسان باش و بس	در مقام کسب عرفان باش و بس
زندگی آخر برایش شد سراب	بوهب عمری به غفلت بود و خواب
بی نصیب از رحمت ربّ مجید	بوهب بودی خطاکار و عنید
غرق عصیان بود و در تدلیس بود	بوهب مست می ابلیس بود
هر گناه بوده و ناپوده، کرد	عمر خود را با خطا آلوده کرد
دانه‌های معصیت را کِشت کرد	چهره اوقات خود را زشت کرد
روی خود را با گنه منما سیاه	تو مباحش ای جان چو او غرق گناه

صرف حق کن عمر و آنگه شاد باش

در دو عالم از عذاب آزاد باش

در بیان ارزش انسان

ای بشر ای سایه نور خدا

ای که مادون تو شد بمرت فدا

ای خرد سرمایه جاوید تو

وی خرد در جان تو خورشید تو

تو گل زیبای باغ سرمدی

جسم تو خاک و به جانت احمدی

باطنت با نور فطرت روشن است

ظاهرت از لطف یزدان گلشن است

زینت بزم وجودی تا ابد

کی تو را جز جنت حق می سزد

هوش و علم و دانش و دانشوری

پاکی و لطف و امید و سروری

بینش و بینایی و مهر و صفا

حلم و علم و عهد و پیمان و وفا

عزت و ایمان و عدل و داد و جود

کشف اسرار همه غیب و شهود

جنت و رضوان و حوض و سلسبیل

آیه قرآن «هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ»

این همه شأن تو باشد درجهان

پس بیا خود را ز شهوت وارهان

وارهان جان را زشیطان رحیم	تا به کی در بزم او باشی مقیم
تو امانت‌دار آن جانانهای	شمع وجهش را زجان پروانه‌ای
هستی ای انسان خلیفه از خدا	از چه باشی از خدا دور و جدا
غرق عصیان و گناهی بر تو آه	از گنه رویت چو قیر آمد سیاه
ای نمک‌خورده نمک‌دانت شکست	کشتیات در موج و گردابی نشست
رو به سوی حضرت جانانه کن	در حریم عشق او کاشانه کن
از گنه بگریز و در طاعت بکوش	جام پاکی از خُم وحدت بنوش
شو ز هر آلودگی جانا جدا	دست بالا برده و گوی ای خدا
این کمینه بنده را غفران ببخش	این گدا را لطف و هم احسان ببخش
از نسیم رحمت او را شاد کن	وز هوا و نفس دون آزاد کن

در غم فراق امام زمان

ای نسیم دلنواز کوی دوست	با تو باشد مشک آسا بوی دوست
خوش خبرداری تو از دلدار من	آن شفابخش دل بیمار من
گو اگر داری پیامی از حبیب	آنکه بر دردم جز او نبود طبیب

یاد او را در دل من زنده کن	نور او در جان من تابنده کن
ای نسیم ای قاصد جانان بیا	ای امید قلب آگاهان بیا
خود بیا تا گویمت از راز دل	از غم هجران و سوز و ساز دل
گویمت از درد هجران و فراق	گویمت از عشق و شور و اشتیاق
گویمت جان بر لب آمد یار کو	مردم از هجران بگو دلدار کو
گویمت جان از فراقش سوخته	آتش هجرش به دل افروخته
گویمت می میرم آخر زانتظار	من نخواهم غیر وصل روی یار
روز با هجرش گذشت و شب رسید	جاتم از هجر رخس بر لب رسید

دیوان اشعار، ص: 200

دل غمین و زار و هم افسردهام	چون گیاه تشنه من پژمردهام
ای نسیم ای پیک کوی یار من	گو به من باشد کجا دلدار من
جای او رضوی است یا که در طوی	در زمین یا در فلک یا در غری
در کجا دارد اقامت آن وجود	او مقیم غیب باشد یا شهود
مسکنش در کربلا یا سامراست	غایب از ما یا که او در پیش ماست

گو کجا باشد مقیم آن مهربان	آنکه جانان است و بر جانهاست جان
آنکه هستی پرتوی از نور اوست	عالم و آدم غبار کوی اوست
آنکه شمع بزم جان انبیاءست	آنکه نور روح و قلب اولیاست
آنکه جدش مصطفی بابش علی است	آنکه بر عالم امام است و، ولی است
آنکه باشد نور چشم فاطمه	آنکه بر او شد ولایت خاتمه
آنکه باشد قائم و حیّ و رؤف	مظهر لطف حق و روحی عطوف
آنکه نالد روز و شب با شور و شین	در عزای جدّ مظلومش حسین
دیده اندر انتظارش شد سپید	وای دل کز فرقتش دائم طپید
یا رب آن طاووس رضوان در کجاست	آنکه عالم از غمش ماتم سراسست
خلق عالم را زهجرش وارهان	دیده ما را به دیدارش رسان

حکایت موسی و سه حاجتمند

موسی عمران کلیم طور عشق	آن چراغ پرفروغ نور عشق
آنکه دائم با خدایش راز داشت	راز با یزدان بی انباز داشت
شد روان تا جانب سینای عشق	تا زعرش دل زند آوای عشق
آید آنجا در رکوع و در سجود	پر زند تا غیب از مرز شهود

دست بردارد به درگاه خدا

گردد از هر قبطنی و سبطی جدا

خواند از اخلاص یار دل نواز

با مناجات و دعا، راز و نیاز

دیوان اشعار، ص: 201

تا کند درمان مگر درد فراق

راز گوید با خدایش زاشتیاق

گفت ای موسی بگو ازمن به ربّ

در میان ره جوانی باادب

قصده آن دارم نمایم ازدواج

من مقیمم در سرای احتیاج

کفو من، هم خُلُق و هم خو با من است

با یکی دختر که هم سو با من است

درد تنهایی من را او شفاست

مهربان و باصفا و باوفاست

حلّ مشکل موسیا لطف خداست

مادرش سدّ ره این ماجراست

این مهمّم را کفایت آورد

گو که حق بر من عنایت آورد

با خلوص قلب سوی کوی نور

موسی از نزد جوان شد سوی طور

از پریشانی نشسته بر زمین

دید در ره مستمندی دل غمین

گفت با حال فکارش موسیا

زیر لب دارد مناجات و دعا

بی نوا و دل شکسته مستمند

گو به حق مردی فقیرم دردمند

روزیم وسعت دهد ربّ ودود	مالك الملك همه غیب و شهود
گفت موسی من دعایت می کنم	زین غم و غصه رهایت می کنم
جانب حق شد به سوز و ساز عشق	تا زجانان بشنود آواز عشق
دید مرد دیگری را در مسیر	همچو او نادیده مسکین و فقیر
از پریشانی رخس چون ارغوان	در مثل همچون درختی در خزان
دل فکار و خسته و زار و پریش	دیده اش پر اشک و سر دارد به پیش
شعله بر جانش ز فقر افروخته	آتش فقرش سراپا سوخته
نای جانش پر زناله پر زرد	می کشد از سینه خود آه سرد
بی نوا و ناتوان و خسته است	بر وجودش راه چاره بسته است
گفت ای موسی کلیم طور عشق	ای کمال اندر کمال و نور عشق
ای به عالم بنده ربّ کریم	بنده خاص خداوند رحیم
گو به یزدان ای مرا پشت و پناه	ای غفور و ای ودود و ای اله

دیوان اشعار، ص: 202

ای مرا محبوب قلب و نور جان	من نخواهم جز لباسی در جهان
----------------------------	----------------------------

من نخواهم بیش از این ای بی نیاز	ای که آگاهی تو از هر سرّ و راز
رفت موسی جانب کوی حبیب	آنکه می باشد به هر دردی طبیب
رفت تا آرد دعا در کوی دوست	جان کند خوشبو زعطر و بوی دوست
رفت تا زاری کند از سوز جان	گریه آرد ناله آرد در نمان
چون به طور آمد خدا را یاد کرد	خویش را از ماسوا آزاد کرد
پس خطاب آمد زحق سوی کلیم	ای مهین پرورده رب کریم
در جواب آن جوان باصفا	آن جوان با صفای باوفا
گو خداوند غفور و مهربان	مشکلت را کرد آسان ای جوان
مادر دختر لجوج است و عنود	چاره اش مرگ است در بزم شهود
عمر او پایان دهم این چند روز	تا رها گردی زرنج و ساز و سوز
از پس مرگش به دختر می رسی	راحت و شادان به دلبر می رسی
موسیا با آن فقیر دل غمین	گو مباش اینگونه مهموم و حزین
فقر تو با رحمت جبران کنم	آنچه خواهی از برایت آن کنم
گو به آن مردی که بُد بی پیرهن	ذکر من باشد چو قندش در دهن
گو دلت از عشق من روشن بود	باطنت از لطف من گلشن بود
قلب تو باشد حرم کبریا	خالص و پاک و رؤوف و بی ریا

عاشقی اما به شمع روی من	سالکی اما به سوی کوی من
می نباشی غافل از یادم دمی	عشق سوزان مرا تو همدمی
مطلع الفجر کمالات منی	گوئیا خاص رسالات منی
بی توقع باش و راه خود بگیر	ای به عشق من گرفتار و اسیر
پس مخواه از من لباس و پیرهن	ای فرشته خو رها گردان بدن
چون که موسی بازگشت از کوه طور	کوه طور و کوه عشق و کوه نور

دیوان اشعار، ص: 203

هر یکی را هر جوابی داشت داد	شد دل هر يك ز لطف دوست شاد
آنکه بودی عاشق ذات حبیب	جز غم جانان نمی بودش نصیب
گفت ای موسی خدا را بنده ام	تا ابد از حضرتش شرمندهام
گر به مقراضم جدا گردد بدن	کی برم حاجت به نزد ذوالمنن؟
هان مرا عشق خدا سرمایه است	این جهان و آن جهانم مایه است
من که باشم بهره مند از لطف دوست	مغز را دارم چه می خواهم زیوست
می نباید خواهشی دیگر کنم	غیر جامه ی عشق او در بر کنم

گر بمانم زنده تا روز جزا می‌نخواهم از خدا غیر از خدا

در بیان شور و مستی به زبان عارفان

تو ای ساقی بزم ذکر و سحر بیفکن مرا شور دیگر به سر

به پیمان‌هام باده عشق ریز که با خود شوم در مصاف و ستیز

بت خودپرستی به آتش زخم رها گردد از ننگ جان و تنم

رها کردم از این همه رسم و راه برون آید این یوسف جان زچاه

نباشد دگر در میان نام من زمی پر شود تا ابد کام من

بسوزد همه خرمن هستی‌ام فزون سازد این شور و این مستیم

به آتش کشد زهد و تقوای من فنا گردد این بود بی‌جای من

مرا عاشقانه رهاند زمن همه هستی‌ام را ستاند زمن

برد از دلم زنگ شكّ و ریا دلم پر نماید ز نور و ضیاء

کند پاک و طاهر زمن قلب و روح

بیام من از فیض فتح الفتوح

به درگاه عشقش شوم رازدار

نیارم خودی خود اندر شمار

مرا ساقیا مست و مخمور کن

دل زار من را پر از شور کن

نگاهی که من خائف از کثرتم

رهايم کن از هر غم و حسرتم

دیوان اشعار، ص: 204

زبند علایق دلم خسته شد

غمم ساقیا بین که پیوسته شد

بیا پر کن از باده پیمانهام

که من در پی وصل جانانهام

امیدی به جز او ندارم به دل

ملولم ملولم از این آب و گل

چه سازم که بیچاره از چاره‌ام

دل افسرده و زار و آواره‌ام

به محنت سرای جهانم غریب

اسیرم اسیرم به عشق حبیب

بیا ساقیا کن علاج دلم

وگرنه زکف می‌رود حاصلم

مریضم مریضم دوايم بده

زاحسان و لطف شفايم بده

الهی به خاصان کویت قسم

به عشاق آن مهر رویت قسم

الهی به درد دل خاکیان

الهی به اعزاز افلاکیان

الهی به خاک سر کوی تو

به دُردی کشان بلاجوی تو

به بزم شب دردمندان قسم

به آه دل مستمندان قسم

به پیر خراباتیان الست

به آن شد از عشق تو مات و مست

به جام و صراحی و پیمانہ اش

به خم‌خانه عشق و میخانه اش

به صبح قیامت به غیب و شهود

به کشتی‌نشینان بزم وجود

به لب‌تشنگان سر جوی عشق

به گم‌گشتگان ره کوی عشق

صراحی کش جام و پیمانہ را

که این زار و «مسکین» دیوانه را

ورا در ره عشق چالاک کن

زآلایش جسم و تن پاک کن

در شکایت از حال خود

از دلی کو شد اسیر آب و گل

ای رفیقان شکوه‌ها دارم زدل

چون گلی اندر خزان پژمرده است

از دلی کو خسته و افسرده است

مانده بس مهجور دور از روی دوست

از دلی کو گشته دور از کوی دوست

اوفتاده در کمند درد و تب

از دلی کو نالد اندر روز و شب

دیوان اشعار، ص: 205

مانده دور از کوی یار باوفا

از دلی زار و نزار و بی‌صفا

از دلی آشفته از هجران یار	سر به سر نالان و زار و بی قرار
ای رفیقان خسته و وامانده ام	همرهان رفتند و من جا مانده ام
اندر این غربت سرا باشم غریب	نی طیبیم در کنار و نی حبیب
دیو نفسم رهزن ایمان شده	مرغ جانم بی سر و سامان شده
روزگارم تیره شد عمرم تباه	روسیاهم روسیاهم روسیاه
ماه من یاران شده اندر محاق	سوزم و سازم عزیزان از فراق
مایه از کف رفته و بیچاره ام	مستمند و بی دل و آواره ام
چاره من رحمت یار است و بس	لطف او داروی بیمار است و بس
ای امید خسته حالان از کرم	مرهم بشکسته بالان از کرم
دردمندی را به کویت بارده	بی نوا را وعده دیدار ده
درد هجرش را زلطفت کن دوا	حاجتش از مهر و احسان کن روا
خسته جانی را تو از غم وارهان	ای هدایت بخش جان گمراهان
سینه اش را غرق عشق و شور کن	قلب او را، رشک برق و نور کن
صبح روشن کن تو شام تار او	درگذر از زشتی کردار او
این به دام افتاده را آزاد کن	خاطرش را از عنایت شاد کن

در شکایت از مردم زمان و توسل به حضرت حق

دوستان افسرده و دل‌خسته‌ام	در قفس چون طایری پرسته‌ام
بی‌نوائم بی‌نوائم دل‌کباب	نالہ دارد نای من همچون ریاب
سوزد این جان از فراق روی دوست	می‌کشم من آرزوی کوی دوست
نیست جایم اندر این شهر غریب	روزگار حیلہ باز پرفریب
نیست جایم اندر این دنیای دون	وہ چه دنیا دل از آن دریای خون

دیوان اشعار، ص: 206

نیست جایم اندر این دیر خراب	این خراب‌آباد پایه روی آب
نیست اینجا جز سرای ابتلا	جایگاهی پر زرنج و پر بلا
مردمانش جمله در خشم‌اند و جنگ	می‌ندارند از گناهان عار و ننگ
دامنی آلوده دارند از خطا	بخل می‌ورزند زانفاق و عطا
کینه باشد مذهب و آئینشان	حیلہ و مکر و دغل شد دینشان
در نفاق و در دورویی کم‌نظیر	همچو گرگ و عقرب و مارند و شیر
کیستند اینان به جز مشتی کنود	مردمانی بد نهاد و بس عنود

یکه‌تاز بزم عصیان‌اند و بس	با شیاطین جملگی یازند و بس
رشوه و غارت بود رفتارشان	ظلم و بدکاری بود کردارشان
قلب و جان جملگی بی‌نور شد	دیده حق بین آنان کور شد
مؤمن اندر چشمشان خوارست و زار	دل زدست جور آنان بی‌قرار
ای خدا ای منبع احسان و جود	ریزه خوار نعمت غیب و شهود
ای صفابخش دل ناشاد من	ای همیشه در خیال و یاد من
ای مرا نور امید اندر حیات	رحمت و لطفت انیس اندر ممات
ای زفرمانت به‌پا بزم وجود	ای اسیر عشق تو بود و نبود
ای دو عالم محو و مات روی تو	ذره‌ای از خاک راه کوی تو
ای جهان از نور تو روشن شده	کوه و دشت از لطف تو گلشن شده
ای چراغ شام تار گم‌رهان	این فقیر بی‌نوا را وارهان
کن خلاصش از میان این ددان	ایمنش کن از شرور این و آن
این شیاطین را تو از او دور کن	جان زار و خسته‌اش پرنور کن

توجه به حال خود و من اجات با حق

روزم اینک همچو شب تاریک و تار

دل غمینم خسته قلبم بی قرار

دیوان اشعار، ص: 207

نیست کاری غیر آه و ناله‌ام

گوئیا اندر غم صد ساله‌ام

کاروانی از غم اندر جان من

سوزی اندر ظاهر و پنهان من

چرخ بازیگر مرا افسرده کرد

همچو برگگی در خزان پژمرده کرد

حسرتم افزود و قلبم را شکست

پرّ و بال جانم از پرواز بست

همچو دریا این دلم پر خون نمود

غم به جان و حسرتم افزون نمود

دیده‌ام پر اشک و قلبم را بسوخت

جامه ماتم به اندامم بدوخت

غول نفسم رهن این راه کرد

یوسف جان مرا در چاه کرد

در میان موج طوفانم نشاند

غیر تصویری زمن بر جا نماند

حالی زار و فکار و خسته‌ام

همچو مرغی بال و پر بشکسته‌ام

بی‌نوا و دل‌غمین و بی‌قرار

دیده از احوال زارم اشکبار

چاره‌ام نبود به جز راز و نیاز

با کریم و با خدای بی‌نیاز

ای به هر دردم تو درمان ای طیب

ای مرا از لطف و احسانت نصیب

ای عنایات تو زاد راه من	ای شفای سینه پر آه من
قلب زارم را علاج از هر غمی	ای جهان از لطف و جود تو نمی
یاریام ده یاریام ای ذوالکرم	تاج عزت نه ز رحمت بر سرم
این گدای بی نوا را بار ده	جان آگاه و دل بیدار ده
رهنمونش باش اندر کوی عشق	زنده کن جانش زرنگ و بوی عشق
قلب او را جایگاه نور کن	دیده‌اش از غیر رویت کور کن
غرق کن او را تو در دریای جود	ای رؤوف و ای کریم و ای ودود
ای صفای بزم هر افسرده‌ای	ای نشاط جان هر پژمرده‌ای
ای پناه و یار هر درمانده‌ای	مقصد و مقصود هر وامانده‌ای
بی پناهم جز توام نبود پناه	دردمندم دل غمینم روسیاه
گر نگیری دستم ای دریای جود	گر نیاری لطفم ای اصل وجود
تا ابد سخریه شیطان شوم	غرقه رسوایی و حرمان شوم

حکایت مشاهده عیسی علیه السلام سه گروه را در سه حال

گذشت عیسی به قومی نیک کردار

صفاکیش و دل آگاه و نکوکار

دل از هجر جمال دوست پر درد

شما را از چه می بینم پریشان

گشودندی لب چون لعل از هم

به خوف و ترس از بار عذابیم

چه دورید از وفا و رحمت دوست

عباد تو به کار و باوفا را

که باشد این عمل دور از کرامت

گذر بنمود بر قومی زاحسان

ضعیف و بس نحیف اندام و رخ زرد

بگفتا این چه حال است ای عزیزان

پی پاسخ به عیسی پور مریم

که ما در وحشت از روز حسابیم

بگفت ای عاشقان حضرت دوست

خدا کی بندگان باصفا را

در اندازد به آتش در قیامت

دگر بار آن تجلی گاه ایمان

که لاغر جسمشان بُد زرد رخسار

بگفتا این چه حال و شور و غوغاست

بگفتندی زکف، دنیا بهشتیم

بگفتا حق بود والاتر از آن

سپس آن گوهر يك دانه عشق

گذر کردی به قومی سخت عاشق

نزار و زار بودی جسم ایشان

به گرد حق به چرخش همچو پرگار

که از روی شما عشاق پیداست

همه طالب به دیدار بهشتیم

دریغ از بنده دارد باغ رضوان

به بحر جان دُرِ دُرَدانه عشق

که اندر بندگی بودند صادق

به رخ زرد و به دل جمله پریشان

به آنان گفت پور مریم عشق	که مرده زنده می کرد از دم عشق
شما را ای عزیزان حال چون است	چرا رخسارتان خود نیلگون است
بگفتندی که ما شرمندگانیم	خدای مهربان را بندگانیم
به عشق بندگی ما زنده باشیم	به این ره تا ابد پوینده باشیم
خدا را از خدا جویندگانیم	که حق را محض حق ما بندگانیم

دیوان اشعار، ص: 209

نه در خوف از عذاب و نعمت آن	نه طالب بر بهشت و نعمت آن
به عشق او شده فرمان بر او	شده فانی، نشسته بر در او
مسیح آن مظهر نور خدایی	چراغ پرفروغ آشنایی
بگفتا بنده مخلص شمائید	به حق او را عبادت می نمائید
عبادت بهتر از این در جهان نیست	خلوص از دیده جانان نمان نیست
شما حق را به واقع بندگانید	نمی میرید از پایندگانید
خداوندا عنایت کن به» مسکین»	که اندر بندگی گردد به از این

سوی حق بھر دعا برداشت دست	یک شی وقت سحر مجنون مست
ای به عشقت گردش بود و نبود	کای امید ناامیدان وجود
در طواف عشق چون پروانه‌ام	شهرتم دادی که من دیوانه‌ام
ریختی در کام من از جام عشق	خود دلم انداختی در دام عشق
آتشی در سینه‌ام افروختی	بھر یک لیلی دل و جان سوختی
دردمندان را به بالین شد طیب	هر کسی را در جهان باشد نصیب
شد فنا جانم طیب من کجاست	گو به من یا رب نصیب من کجاست
ای در این ساعت میرا از عیوب	پس ندایش آمد از غیب الغیوب
ای به آه و ناله‌ات آتش فروز	ای دلت پر شور و جانت پر زسوز
نی که زلف و نی که روی آن صنم	آنکه از تو برده دل جانا منم
جلوه‌ای باشد زرویم در شهود	روی خوبان اندر این دار وجود
هرچه مجنون، زار و مفتون من است	هرچه لیلی هست، مجنون من است
قلب عاشق هست بی شک کوی من	جمله عالم آیتی از روی من
اندر این درگه تو روز و شب بنال	پس بیا ای عاشق نیکو خصال

دیوان اشعار، ص: 210

نالاهات سرّی زاسرار من است
آه تو راهی به دیدار من است
گرچه «مسکینی» تو اندر کوی من
لیک عشقت رهنمایی سوی من

ورقی از گلزار معنی به قافیه‌ای دیگر

به نام آنکه هستی از دم اوست
همه عالم گرفتار غم اوست
به نام آنکه نور جمله اشیاست
به یاد او همه اشیاء بریاست
به نام آنکه دل‌ها زنده از اوست
حقیقت در جهان پاینده از اوست
به نام آنکه دادی بر بشر روح
در لطفش همیشه هست مفتوح
زنانش آسمان‌ها هست بریا
نظامات جهان از اوست برجا
به یادش غنچه‌ها لب می‌کشایند
ورا ذرات هستی می‌ستایند
طراوت می‌دهد بر باغ و بستان
از او گردد گِل و آبی گلستان
صفا بخشد به بزم زندگانی
دهد رونق به بازار معانی
نوای بلبلان در طرف گلزار
به یاد او برآید از دل زار

گل و بلبل به یادش جمله در جوش	نوای عشق او خوانند در گوش
زلفش در بیابان سبزه روید	غم از هر قلب غمناکی بشوید
بود دل عرش آن ذات یگانه	هم او حق است و غیر او فسانه
اگر افتد کسی از لطف او دور	شود در هر دو عالم کور و بی نور
«جو» مسکین «گر کسی او را گدا شد	اگر چه بُد فنا عین بقا شد

آفرینش جهان

زامر «گن» جهان چون گشت معمور	نمایان شد جمال ذات مستور
در این آئینه آن رخ گشت پیدا	هر آنچه بود پنهان شد هویدا
جهان چون شد تجلی گاه آن یار	زهر شأنش حقیقت شد پدیدار

دیوان اشعار، ص: 211

نشان حکمت و عدل الهی	پدید آمد زهر جانب کماهی
جهان از عشق او شد حرم و شاد	به کلّ شیء شد این عشق بنیاد
فلك را مرکز آمد عشق آن یار	ملك را محور آمد عشق دلدار

رموز عقل و بینش عشق گردید	اساس آفرینش عشق گردید
کز آن برتر نیاید لعل و گوهر	عناصر را بشد این عشق جوهر
پری و نور و آب و عالم خاک	وجود و عقل و نفس و جمله افلاک
و یا هرکس که پر گردید جامش	علل یا آنکه معلول است نامش
بین آثار آن را از برونش	به غیر عشق نبود در درونش
جهان چون قطره اما از یم او	نظام و نظم عالم از دم او
به طوف حضرت او همچو پرگار	همه هستی همه عالم در این کار
معدّب در عذاب واپسینی	در این آئینه گر او را نبینی

دورنمایی از نشانه‌های او

همه اندر طواف کوی اویند	عناصر آیتی ز آیات اویند
جنابش را همه هستند شیدا	به هر برگگی نشان اوست پیدا
مگیر ای دل به غیر او بمانه	مقرنس آسمان او را نشانه
همه ذرات هستی در سجودش	بود دریا نمی از موج جودش
ز هر ذره کمال او هویدا	نشان او زهر چیزی است پیدا

بود کوری به دور از کوی آن شاه	اگر چشمی نبیند روی آن شاه
نوی بلبان پیغام کویش	رخ گل جلوهای از حسن رویش
نی هستی بود پر از دم او	به ذره ذره عالم غم او
بر این در جملگی زار و گدایند	همه اسمای حسناى خدایند
زمین و برّ و بحر و مرتفع طاق	کتاب انفس و آیات آفاق

دیوان اشعار، ص: 212

بود يك قطره از لطف و صفاتش	بود يك ذره از مهر و وفایش
دل دور از حریمش هست بی نور	بدون لطف او دل هاست مهجور
دل افسرده را هرگز مخوان دل	که افسرده دلان را نیست حاصل
دل از نور الهی زنده باشد	از آن پس تا ابد پاینده باشد

گوشه‌ای از کرامت و عنایت او

شمار نعمت یار است پنهان	حدش بر کس نمی باشد نمایان
خبر نبود کسی را از بساطش	هم از اسرار قبض و انبساطش

چه داند کس در این میدان هستی

چه می‌باشد در این بالا و پستی

بود عاجز به احصا جمله عالم

زملك و هم ملك هم جن هم آدم

همی داند آگاهان دوران

که عالم باشد از الطاف جانان

بود عین عنایت آنچه یابی

که غیر از آن دگر چیزی نیابی

سراپای جهان لطف کریم است

زاحسان خداوند رحیم است

به غیر از لطف چیزی در جهان نیست

که این بر صاحبان دل نمان نیست

همه عالم رهین منت اوست

همه اجزاء هستی رحمت اوست

اساس جمله هستی بر کمال است

شعاعی اندک از نور جمال است

دو عالم لطفی از الطاف یار است

خدا را غیر لطف ای جان چه کار است

در این خوان نعمتش پایان ندارد

در الطاف حق، دربان ندارد

نعم هم باطن و هم ظاهر آمد

چه پست است آنکه آنرا کافر آمد

خداوندا دل و جان را صفا ده

کرامات و عنایات و وفا ده

اشاره به عشق

جهان‌دارا خداوندا کریم

غفورا و خطابحشا، رحیما

دیوان اشعار، ص: 213

کرامت کن مرا قلبی پر از نور	تو جانم را زغیر خویش کن دور
شفایی ده دلم را از غم عشق	روانم زنده گردان از دم عشق
دراندازم به دریای محبت	به نایم ریز آوای محبت
اگر عشقت نباشد عالمی نیست	به غیر عشق هستی را دمی نیست
جهان برپا بود بر محور عشق	تو شاهی می کنی بر کشور عشق
بلی از عشق می روید نباتات	بود از عشق برپا این سماوات
ملایک غرق عشق و مات عشقاند	همه عالم به حق آیات عشقاند
گل اندر بوستان از عشق خندان	بر این خط نبود اول یا که پایان
همه عالم اسیر کوی عشق است	جهان خرم زرنگ و بوی عشق است
اگر از عشق خالی بُد یکی دل	مخوانش دل، که یا سنگ ست یا گل
شفای درد بی درمان بود عشق	امید بی سر و سامان بود عشق
نوای مستمندان عشق باشد	صفای دردمندان عشق باشد
هرآن کو مایه دارد از غم عشق	بود پاینده بی شک از دم عشق

اندر بیان خلقت انسان

به نای «گن» چو حق از عشق دم زد	کتاب آفرینش را رقم زد
منظم گشت این ارض و سماوات	پدید آمد به دفتر جمله آیات
هر آنچه لازم آمد شد عنایت	جهان را از کرم حق شد کفایت
جهان اندر مثل چون یک شجر بود	ولی در بزم جانان بی ثمر بود
برای اینکه این نخل تنآور	ثمر گیرد که گردد سایه گستر
به لطف خود پدید آورد انسان	که محکم گردد این خلقت زنیان
به علم و معرفت آراست او را	زعیب ذاتی اش پیراست او را
جمالش را به زیبایی رقم زد	هدایت را برای او قلم زد

دیوان اشعار، ص: 214

ورا در کلّ عالم کرد ممتاز	نمودش با بساط انس همراز
بگفت او را خلیفه در زمین است	از این بابت بر او صد آفرین است
برایش نیست همتایی به عالم	عزیز و با کرامت هست آدم

گوش ایمان فروغ زندگانی است	بمشت او را سرای جاودانی است
همه بیش و همه کم، از برایش	مسخر کلّ عالم از برایش
به فرقتش از کرامت تاج شاهی است	مراو مهمان مخصوص الهی است

جایگاه معنوی انسان

بود نوری زبرق لامع حق	بود انسان کتاب جامع حق
بود آئینه اسماء معبود	چو او در کلّ عالم نیست موجود
صفا بخش حیات خاکیان است	درونش کعبه افلاکیان است
به جز زنجیر دل، بندی ندارد	به عالم مثل و مانندی ندارد
شرافت جزئی از وصف صفاتش	اصالت ریشه و بنیان ذاتش
روانش نفخه‌ای خود از دم حق	درونش مایه دارد از غم حق
بصیرست و خبیرست و دل آگاه	بود روشن ز نور فطره الله
چراغ عقل آمد حاصل او	گل بستان عشق آمد دل او
ورا جولان گه از مه تا به ماهی	فرا راهش بود نور الهی
در او ظاهر شدی مفهوم آیات	مسخر شد ورا ارض و سماوات

سرای خاک از او گردید گلشن	زمین از نور او گردید روشن
بود شمع و جهان پروانه او	سرای جاودان کاشانه او
وجودش افتخار جمله هستی	به خدمت بھر او بالا و پستی
هوای کوی جانان در سر او	ملایک خادمانی بر در او

دیوان اشعار، ص: 215

در وصف دل

بود دل عرش ذات حق تعالی	به آن انسان بود والای والا
دل اندر سینه باشد نورالانوار	خدایا دل زهر شری نگهدار
دل آمد خانه عشق الهی	چو دل داری زحق دیگر چه خواهی
بود دل مایه امیدواران	صفا بخش وجود رستگاران
اگر دل در جهان جان نبودی	به حق حق کسی انسان نبودی
زیم دل هرآن کو دور باشد	زدیدار رخ حق کور باشد
بود دل کعبه عشاق عالم	مطاف جمله موجودات عالم

نوی دل بود آوای هستی	بود دل گوهر دریای هستی
همه با دل به حق دارند پیوند	زنای دل نوا دارد خداوند
چراغ شام تار حق پرستان	دل استی ساغر مستان مستان
عرض هستی بود، دل جوهر او	صدف عالم بود دل گوهر او
به دل اسرار آن جانانه دریافت	به دل موسی به بزم قرب ره یافت
زدل جنات تجری حاصل ماست	کلید رحمت جانان دل ماست
خوشا بر شور و حال دلنوازان	بود دل عرصه گاه عشق بازان

مناجات

مرا در راه خود مهر و وفا ده	خداوندا دل زارم شفا ده
اگر چه از گنه بس پست پستم	ز عشق ای جان جانان گیر دستم
وجودم را تو روشن کن ز ایمان	عطا کن بر دلم نوری ز عرفان
مرا منما ز وصل خویش مهجور	از این در هرگز این مسکین مکن دور
دلم را ده به قرب خود صفایی	مرا نبود به جز تو آشنایی

رهاکن طایر پرستهات را	مران از در تو این دلخستهات را
بده دل را به یاد خود قراری	به جانم زن زعشق خود شراری
به دل ذکرت همی پاینده گردان	زفیض خود مرا دلزنده گردان
چهسان آیم چهسان تا سویت ای جان	ندارم آبرو در کویت ای جان
چراغ شام تارمستمندان	تو می باشی امید دردمندان
به حقت عالمی اندر دمی نیست	اگر فیضت نباشد عالمی نیست
بود ذکر تو عشق تیره روزان	بود یاد تو عشق سینه سوزان
دلم را غرق عرفان کن شب و روز	الا ای مهربان یار دل افروز
به عشق خویش ما را مبتلاکن	دلم را با غم عشق آشناکن

در بیان عقل

پدید آید از او برهان و ایمان	خرد باشد چراغ راه انسان
صدف عالم، خرد چون گوهر آن	عرض هستی، خرد چون جوهر آن
بشر با آن یکی موجود والاست	خرد محبوب ذات حق تعالی است

خرد میزان حق و باطل آمد	از آن فرزند آدم کامل آمد
نبودی ار خرد عالم نبودی	نشان از عالم و آدم نبودی
هرآن کو خالی از عقل است، جاهل	به هر کاری ضعیف و سست و کاهل
مر انسان ارزشش اندیشه اوست	به عقل ای جان فضیلت پیشه اوست
به عقل آن کو منور گشت و روشن	اساس زندگی از اوست گلشن
هرآن کو خالی از عقل الهی است	تمام هستی اش غرق تباهی است
شهود و غیب و ملک و عالم جان	بود بر عقلشان بنیاد و بنیان
ملائک عقل و فکر و نور ناب اند	از این رو جلوه گر چون آفتاب اند
سماوات و زمین و آفرینش	همه سیّاح خط ملک بینش

دیوان اشعار، ص: 217

خرد باشد ملاک وزن انسان	بود از عقل هم دانش هم احسان
خرد باشد خط آزادی ما	بود از عقل فردا شادی ما

نگاهی به آفرینش

هرآن کس باشدش نوری زینش	در این بحر شگرف آفرینش
تفکر می کند در خلق آدم	تعقل می کند در بزم عالم
که از آدم چه نیت داشت معبود	که از عالم چه باشد قصد و مقصود
زچه آباد شد کاشانه دل	برای چیست بر پا خانه گل
چه می خواهد ز آدم جان جانها	چرا برپا شده این آسمانها
در این گردش چه گویند و چه خواهند	در این محور عناصر در چه راهند
نجوم و انجم و خورشید زیبا	کواکب این نقوش بس فریبا
سما و ارض و اینجا و هم آنجا	نفوس و مُلک و افلاک دل آرا
به عشق که همه این راه پویند	چه جویند و چه خواهند و چه گویند
همی گوید هدف باشد تکامل	نخواهد کرد در پاسخ تجاهل
همه جویای وصل روی حق اند	همه سالک به سوی کوی حق اند
به عدل و علم عالم پایدار است	جهان بر اصل حکمت استوار است
عبادت از وجود جمله آدم	بود مقصود معبود دو عالم
ورا حاصل به جز شرمندگی نیست	هرآن کو غرق خط بندگی نیست

سعادت را دلا در بندگی بین

به بزم بندگی پابندگی بین

دیوان اشعار، ص: 218

عبودیت مقامی بس بلند است

خوشا آن کس که آن را پای بند است

عبادت نور جان و فتح روح است

کلید مشکل و فتح الفتوح است

هرآن کو بنده نبود خوار و پست است

گرفتار خود و شیطان پرست است

هرآن کو بنده نبود هست ناپاک

چه نسبت بین او با عالم پاک

بدور از بندگی بی باک باشد

بسی ناچیزتر از خاک باشد

هرآن کو بنده نبود مرده باشد

عجب نبود اگر افسرده باشد

بر این ره انبیا ره می سپردند

به منزل گاه مقصد راه بردند

از این خط هر که او دور است کور است

به کوری تا به وقت نفخ صور است

هرآن کو سر بیچند از فرامین

شود بازیچه دست شیاطین

سعادت با عبادت هم قرین است

عبادت ریشه آئین و دین است

مباش از بندگی دور ای خردمند

نما محکم در این ره ربط و پیوند

دیوان اشعار، ص: 219

عبودیت طریق اولیا بود	مسیر عارفان و انبیا بود
صفای زندگی در بندگی دان	بیا از وحی حق این نکته برخوان
در بیان هدایت	
چو مرغ اندر هوا ماهی به دریا	چو گل اندر گلستان یا به صحرا
چو هر موجود ارضی یا سمایی	چو ذرات زمینی یا هوایی
چو مه یا همچو خورشید جهان تاب	چو آتش یا که باد و خاک هم آب
چو ابر و رود و همچون چشمه سازان	چو انجم یا که کوه و یا بیابان
چو شب یا ساعت و یا هفته و روز	چو ماه یا آفتاب عالم افروز
چو موجودات غیبی یا شهودی	حصولی یا حضوری یا وجودی
همه باشد گدای وحی باری	همان وحی که در کل است ساری
هدایت گر نمی شد، سوی انسان	اسیر گمراهی می گشت و خذلان
هدایت راه رشد و عشق و مستی است	نجات ما ز کفر و خودپرستی است

هدایت ره‌گشای هر چه مشکل	هدایت راه حق و صیقل دل
وجود انبیا در بزم عالم	هدایت‌گر زحق بر سوی آدم
بود هر کس از آنان دور و مهجور	شقی باشد به حق تا نفخه صور
سفیران الهی نور راه‌اند	به غیر از خیر ما چیزی نخواهند

اندر وجود انبیا

سفیران الهی کاملان‌اند	مسیحایی دم و صاحب‌دلان‌اند
فروغ قلب آنان نور راه است	که آن از تابش نور اله است

دیوان اشعار، ص: 220

به بزم زندگی خورشید جانند	بشر را جز سوی جانان نخواهند
بدون نور آنان در دو عالم	بود اندر خسارت جان آدم
همانان ره‌گشای راه یازند	به جز عشق و صفا کاری ندارند
همه محبوب ذات حق تعالی	همه کامل همه والای والا

همه روشنگران بزم عالم	همه دلسوز فرزندان آدم
همه با کفر و تاریکی به رزم اند	ز آدم تا به خاتم نور بزم اند
جهان از لطف آنان ست پر نور	چراغ پر فروغ شام دیجور
شفای درد جوی از خاک آنان	همه مرهون قلب پاک آنان
جهانداران بزم عشق و جودند	طیبیان شفا بخش وجودند
به چرخ آفرینش آفتاب اند	به ملک دل همه مالک رقاب اند
همه دانند محتاج بیان نیست	چو آنان در فضیلت در جهان نیست
از آتش جملگی را می رهانند	صفای شام تار گمرهانند

در وصف خاتم انبیا

کل اند مقید و تو مطلق	ای ختم پیمبران بر حق
بجموعه عشق و عقل و آئین	ای ذات تو صادر نخستین
برتر ز تو نیست در دو عالم	ای داده شرف به روح آدم
وی مایه حکمت و دلالات	ای مایه جمله کمالات
الگوی کمال و حق پرستی	ای نور وجود و جان هستی
نامت به زمین بود محمد	در عرش ملقی به احمد

احسان و کرامت عمیم است

تو یار و امید مستمندی

هادی تمام گمراهانی

خلق تو ستوده و عظیم است

تو پشت و پناه دردمندی

نور دل و جان عارفانی

دیوان اشعار، ص: 221

جانها ز نصایح تو گلشن

آئین تو عین عشق و ایمان

خورشید فضای آفرینش

بر کلّ جهانیان رحیمی

آئین تو محکم و قویم است

بزرگتر ز کمال هر کمالی

جودی و سخای و کریمی

وز نام تو عالم است پرنور

بر روی کسی دری نبستی

افسرده و زار و خسته جاتم

دلها ز نبوت تو روشن

فرهنگ تو رشد جان انسان

قرآن تو نور بزم بینش

تو عقل عقولی و کریمی

راه تو صراط مستقیم است

تو جلوه کامل جمالی

نوری و یقینی و عظیمی

با یاد تو قلبهاست مسرور

ای جان جهان و رمز هستی

من پست و فقیر و ناتوانم

«مسکین» و ذلیل و بی‌پناهم

لطفی بنما که روسیاهم

نگاهی به مسئله عشق

به سر شوری زعشق یار دارم

غمی بر دل من از دلدار دارم

مرا یادش به عالم زنده دارد

دم او جان ما پاینده دارد

خوشا عشق و خوشا معشوق و عاشق

خوشا آن دل که دارد عشق صادق

نبودی عشق اگر، عالم نبودی

نشان از آدم و خاتم نبودی

نشاط و شور اگر باشد زعشق است

سرور و نور اگر باشد زعشق است

دیوان اشعار، ص: 222

اسیر بزم عشق آزاد باشد

دلش در هر دو عالم شاد باشد

اساس حق پرستی شور عشق است

چراغ بزم هستی نور عشق است

حیات و زندگی در عشق بازی است

که آن اصل است و دیگر زرق سازی است

بیارد ابر اگر از آسمانها

چمن روید اگر در دشت و صحرا

شکوفد گل اگر در گلستانها

طراوت گر بگیرد بوستانها

کشد از سینه پر سوز خود آه	بنالد بلبل ار وقت سحرگاه
دل شب گر ببینی ماهتابی	زمشرق گر برآید آفتابی
اگر خندد گلی در بزم صحرا	پیا خیزد اگر موجی زدریا
اگر از آسمان باران بیارد	اگر لاله سر از خاکی برآرد
خورد آب وصال از جوی محبوب	رسد گر عاشقی در کوی محبوب
نباشد این همه جز از دم عشق	اساس جمله باشد از غم عشق

دیوان اشعار، ص: 223

از این شعله وجودم برفروزان	الهی زآتش عشقم بسوزان
نشان از عشق در جانم نهالی	دروغم را بده از عشق حالی
دلَم کن خانه نور علی نور	بده راهم به بزم مستی و شور
بکن آزادم از بند من من	بینه زنجیر خود بر گردن من
که نفس من بود اهریمن من	هوس، سد کرده راه روشن من
خوشم کز عشق رویت بی قرارم	در این درگه اگر مسکین و زارم

هستی تجلی گاه عشق است

اگر گرم است بازار غم عشق	مسیحایی است ای دل گر دم عشق
اگر زلف بتان زنجیر عشق است	اگر صید دلم، نخجیر عشق است
اگر هر عاشقی مست است و مدهوش	اگر دل دادگان زارند و بی هوش
اگر باشد تنور سینه پردود	دل ار باشد سراپا آتش آلود
اگر بلبل زسوز عشق سوزد	به جان از هجر گل آتش فروزد
اگر پروانه دارد ناله و سوز	شود خاکستر از شمع شب افروز
اگر یوسف به زندان شد گرفتار	اگر منصور برسد بر سر دار
اگر وامق زعدرا گشت مخمور	ز شیرین شد سر فرهاد پرشور
اگر لاله دلی دارد پر از خون	بیابان گرد لیلی گشت مجنون

دیوان اشعار، ص: 224

اگر دیوانگان عشق محبوب	کنندی طیّ ره تا سوی مطلوب
اگر زلف سیه چشمان کمند است	دل دلخستگان در آن به بند است
اگر جان و دل عاشق کباب است	دو چشم یار اگر جام شراب است

اگر شد قبله ابروی دل آرام
اگر با یاد رویش دل شد آرام
اگر مستان زمستی درنیابند
سر خود جز به خاک دل نسایند
همه باشد ظهور عشق یزدان
به آغاز و به انجام و به پایان

در غم از دست رفتن دوستان واقعی

کجایند عاشقان آن پاکبازان
به اوج عشق بازی شاهبازان
کجایند آن شهان کشور عشق
که بودندی به عالم محور عشق
کجایند آن شب افروزان مجنون
کجایند آن گروه سرفرازان
کجایند آن نکونامان هستی
همه از هر دو عالم بی نیازان
چرا ز آنان وجودم گشت محروم
کجایند آن نیکو نامان هستی
جمال زندگی شد چون شب تار
دلم از بعد آنان گشت مغموم
وفا از بعد آنان گشت معدوم
فروغ هر چراغی گشت خاموش
محببت‌ها و نیکی‌ها فراموش
گسست از هم امور لطف و احسان
پرید از بام دل‌ها مرغ ایمان
سر و سامان گسست از ریشه و پی
بهار زندگی شد بھمن و دی

همه مرغان گلشن رخت بستند	دل از این دام پرمخت گسستند
نوای هجر دائم ساز کردند	رمیده دل زمن پرواز کردند
خوشا آن عندلیبان نکوکار	خوشا آن بلبلان باغ و گلزار
پس از آنان دلم خونین و زار است	دو چشمم اشک ریز و جان نزار است

دیوان اشعار، ص: 225

به جای عندلیبان خوش الحان	زغن با زاغ گردیده نمایان
غریم بی نولیم خوار و زارم	به جز تو ای خدا یاری ندارم
اسیر غربت و تنهایی ام من	پرستار دل شیدایی ام من
از این غربت مرا آزاد گردان	دل ناشاد من را شاد گردان
دلم را از عنایاتت جلا ده	انیس و مونسی زاهل ولا ده
غمم را با کراماتت شفا ده	تو جانم را زالطافت صفا ده

دیوان اشعار، ص: 227

سخنی در حقایق

دیوان اشعار، ص: 228

مبدأ هستی

شروع این صحیفه در زمانه	به یاد او بنا شد عاشقانه
خداوندی که خلق این جهان کرد	عیوب ما به الطافش نمان کرد
پدید آورد این نظم ستوده	که در مکنون علمش نقش بوده
جهان بانی که در بزم دو عالم	شده مختار قریش جنس آدم
نظام عالم از تدبیر او شد	همه تکوین سپس تسخیر او شد
همان فیاض هستی بخش دانا	که خاک از قدرتش گشته توانا
همه عالم بود آیات جودش	همه هستی نشانی از وجودش
زسنگ از قدرتش بتوان بیان خواست	زهر برگی توان از او نشان خواست
به غیر او جهان برپا که کرده	جز او آرایش دنیا که کرده
خداوند علیم و مدرك و طاق	چه برهانی به ذاتش به زآفاق
چه داند حق او را، کز خرد دور	که بشناسد ورا، کز عقل مستور

شناسای وجود خود، دلم کن

الهی روشن از خود محفلم کن

که بزم دل ازو روشن توام

بیفروز آتشی از خود به جام

پیامبران و انسان

به امر «کُن» ولی در طَرَفَةُ العین

چو حق کردی بنای هر دو کونین

شدش هر نعمتی فرض و مسلّم

منظّم گشت عالم بھر آدم

جز او بنمود هر چیزی فراموش

جهان بگرفت انسان را در آغوش

گزیده شد برایش هر دو عالم

مسخّر شد مر این خوان بھر آدم

دل و جانش مصون زین خاك دارد

برای اینکه او را پاك دارد

دیوان اشعار، ص: 230

کمالش بخشد از آیات عقلش

دلش روشن کند زانوار نقلش

فرستاد از برای خیل انسان

سفیرانی فداکار از دل و جان

چراغ بینش آنان برافروخت	به آنان آنچه لازم بود آموخت
فروزان اختزانی همچو خورشید	پدید آورد بحر بیم و امید
نشان ذات او زآن خیل ظاهر	عباد مخلص آن حیّ قاهر
همی سرخیل آنان بود احمد	صفای محفل دانش محمد
امید جان‌فزای نیک‌بختان	چراغ محفل تاریک بختان
بُدی هم محرم و هم صاحب راز	به معنی شد نبوت از وی آغاز
نپی شد آن زمان کآدم گلی بود	به بحر جود یزدان حاصلی بود
سفیر بی‌نظیر ذات سرمد	وجودش در جهان روح مجسّد
دلش گنجینه اسرار معبود	ملایک را شدی آن شاه مسجود
فروزان تا ابد نور جمالش	به هرجا وصف ذات با کمالش
بود نامش سرآغاز دل پاک	وجودش نوربخش خاک و افلاک
جز او «مسکین» زهر کس دیده بسته	به امیدی بر این درگه نشسته

خاتم سفراء حق

سفیر پاک یزدان نور سرمد	امید عالم و آدم محمد
صفابخش دل تاریک گمراه	شفابخش نفوس و نور این راه

وجودی کو میرا از عیوب است	همی آگاه و عالم بر غیوب است
سفیران خدا را خاتم آمد	گدا بر جود و فضلش حاتم آمد
وجودش سرّی از اسرار عرشی	طیب درد بیماران فرشی
فروزان آفتاب برج امکان	گل خوشبوی باغستان احسان
چراغ مجلس افلاکیان اوست	صفا بخش تمام خاکیان اوست

دیوان اشعار، ص: 231

غلام حلقه گوشش دانش و علم	اقلّ خُلق او جود آمد و حلم
فلک او را زمین بوسد به تعظیم	مَلک او را مسخّر، مُلک تسلیم
فرا راه بشر انوار رویش	همه عالم گدای خاک کویش
به اوصافش خدا اندر بیان است	بشر از وصف او بس ناتوان است
زما وصفی ز اوصافش نیاید	که قطره حرمت دریا نیاید
به جز یزدان که وصف مصطفی کرد	که حقّ وصف احمد را ادا کرد؟
تواند کی نشان گوید از آن موج	که حق او را رسانیده به آن اوج
بود بر هر دلی او همدم عشق	بود یادش به هر جانی غم عشق

شاهباز عرصه لاهوت علیّ عالی

ای روح و روان هر دو عالم	ای مفتخر از وجودت آدم
ای اصل وجود و سرّ بینش	جز تو که امید آفرینش؟
ای ریشه علم و عقل و سطوت	ای کرده زحق قبول دعوت
ای آبروی علوم و آئین	از تیغ تو راست قامت دین
ای رهبر مُلك و نور افلاك	پیشانی بندگیّت بر خاك
نفسی تو ولی همه نفوسی	شمسی تو ولی همه شموسی
تو ظل خدا میان خلقی	گر جامه توست کهنه دلقی
آن کهنه لباس و صدر اسلام	داده به رعیت تو آرام
باشی تو ولی حی داور	بر خاتم انبیاء معین و یاور
لایق به خلافت رسولی	هم شأن به حضرت بتولی
ای طایر تیزبال لاهوت	ای مرد غریب بزم ناسوت
حیران زتو شد عقول افراد	در ذات تو جمع گشته اصداد
در روز نبرد ای سپه‌دار	بودی به نبی و دین نگهدار

دیوان اشعار، ص: 232

شب‌های تو رفت در مناجات	روزت، همه صرف رفع حاجات
بر امت روزگارت افسوس	چون گشت عقول جمله معکوس
دادند تو را زدست يك بار	گشتند به سامری گرفتار
در خانه نشستی ای جهاندار	تا خلق جهان کنی تو بیدار
ای پشت و پناه مستمندان	ای یاور و یار دردمندان
ای صاحب روز واپسینم	نوری تو بتاب بر جبینم
آنان که خداپرست گشتند	دیدند تو را و مست گشتند
«مسکین» منم و گدای کویت	چشم دل من همیشه سویت

مرد مطلق

علی تنها ولیّ کردگار است	حریم کبریا را پرده‌دار است
علی آن مقصد و مقصود عالم	بود عقل و صفای جان آدم
علی باشد قسیم جنت و نار	همان شیر شجاعت روز پیکار

علی یعنی جمیع ماسوی الله	که بر اسرار عالم هست آگاه
علی مردان حق را رهرو راه	بمیرم درد دل می گفت با چاه
علی نور فضای آفرینش	علی حق و علی عدل است و بینش
علی مصدر برای هرچه مشتق	همه در قید او او مرد مطلق
علی صبح امید دردمندان	وجود او پناه مستمندان
علی قرآن ناطق بعد احمد	بلافضل او وصی بعد از محمد
علی روشنگر تاریخ عالم	علی آن تاج فرق کل آدم
علی عنوان قلب مؤمنان است	چه حاجت امر روشن بر بیان است
علی برج هدایت را بود ماه	خدایش گفته در قرآن تویی راه
علی عدل و علی علم و علی داد	جهان هرگز ندارد همچو او یاد

دیوان اشعار، ص: 233

علی اصلی بود ثابت چو قرآن	میان حق و باطل اوست فرقان
علی حق را زهر سو ساعد آمد	نبی را در نبوت شاهد آمد

علی یعنی بهشت جاودانی	فروغ باصفای زندگانی
علی بستان عالم را گل عشق	گلستان جهان را بلبل عشق
علی بنیان اسلام است و آئین	به میزان قیامت اوست شاهین
علی دست خدا، بازوی داور	همه پیغمبران را یار و یاور
علی «مسکین» گدای خاک کویت	سیه‌رویی که دارد شوق رویت

امیرالمؤمنین علیه السلام

ای زوجودت دو جهان باصفا	یاد تو بر درد مریضان شفا
راهبر و حجت حق شاه دین	نور خرد شافع روز پسین
عقل عقولی و جمال ودود	مظهر حق عالم غیب و شهود
فاتح دل‌های صفا داده‌ای	بر همگان درس وفا داده‌ای
روح تو روح همه انبیاست	نام علی، ورد لب اولیاست
ای گل خوشبوی گلستان عشق	راهنما سوی دبستان عشق
ای صمدی خصلت و ایزد صفات	ای نبوی فطرت و احمد صفات
ناله روز و شبت ای ساز عشق	پرده به یکسو زده از راز عشق

هستی عالم، همه از هست توست	جنت و دوزخ همه در دست توست
رایت توحید، قیامت تورااست	جان جهان عهد شفاعت تورااست
حق خلافت که سزاوار توست	از چه عدو گفت نه این کار توست
دشمن دیرین که تو را می شناخت	دین خود افسوس به دنیاش باخت
تا نشود کار به دست تو راست	بهر در خانهات آتش بخواست
سوخت به عالم همه گل های عشق	کرد خموش آن همه آوای عشق

دیوان اشعار، ص: 234

روز مسلمان پس از آن گشت، شب	گشت سراپاش عذاب و تعب
آه بر آن مردم بی مهر باد	برد چه زود آن همه رأفت ز یاد
ای که شکستی بت و بتخانه را	پاک نمودی زیتان خانه را
عالمیان جمله سر خوان تو	گوهر پاک است همی جان تو
علم یکی قطره به دریای تو	شد به سر دوش نبی پای تو
حال دل مرده من زنده کن	لطف بر این بنده شرمنده کن
نیست به جز عشق تو او را پناه	حاصل آن در ره تو اشک و آه

گوهر جانش تو جلایی بده

روح وی از مهر صفایی بده

شاهد نبوت

نقشه خلقت چو بیاراستند

بهر وجود تو جهان خواستند

راز وجود از تو نمود آشکار

قدرت لوح و قلم کردگار

دفتر حکمت چو خدا باز کرد

نقش رخ خوب تو آغاز کرد

نور تو از حق و حقیقت سرشت

بعد تو پرداخت به حسن بهشت

ورنه بهشت از چه بیاید به پا

گر نشود بهر تو آنجای جا

کیست به عالم که ز تو برتر است

کیست که بر پیکر ایمان سرست

ای ولی بر حق داور، علی

ای که زانوار تو دل منجلی

ای تو فروغ ره پویندگان

در طلبت جمله جویندگان

دست حق و روی حق و بوی حق

شاهد احمد تویی از سوی حق

نام تو زینده عرش حق است

نور تو ای جان جهان مطلق است

از خود و از غیر همی رسته‌ام

زان که به تو رشته دل بسته‌ام

راحت جانم به خدا یاد توست

این دل پر غم زوفا شاد توست

مست زصهبای توام یا علی

عاشق شیدای توام یا علی

آئینه ذات الهی

مرا در دل بود نور جمالی

کز او پیداست عشق لایزالی

مر آن نورااست کانون حقایق

اشارات و رموز و هم دقایق

گمان دارم که از آیات حقّ است

جمال عشق در مرآت حقّ است

کنارش هرچه باشد هست ناچیز

عجب نوری است آن نور دل آویز

زدل پرسیدم این نور جلی چیست

بگو این گوهر یکدانه از کیست

جوایم داد جز او در جهان نیست

به غیر حرف او حرفی میان نیست

بدو گفتم بگو نامش زاحسان

که از یادش شود دلشاد انسان

بگفتا نام نیکش حیدر آمد

که هستی چون غلامش بر درآمد

شهی کز منزلت قدرش عظیم است

همان کو قرآن کریم است

وجودش چشمه آب حیات است

چو او سرور که اندر ممکنات است

نه سلطانی او در مرکز خاک

که شاهی اش بود تا بام افلاك

هم او آئینه ذات الهی

و یا مظهر صفاتش را کما هی

سپه‌دار نبی در روز پیکار
سپاه علم را سردار و سالار
چو او در بزم جانان فرد نبود
اسیر عشق او را درد نبود
علی «مسکین» بر این در خادم تو
بود او زنده از عشق و دم تو

منبع کلّ سعادت

در این بحر شگرف آفرینش
علی باشد دُر دریای بینش
نشان ذات پاك داوراست او
سفیران خدا را یاوراست او
بود محصول قرآن الهی
به اثبات حق اندر دادخواهی

دیوان اشعار، ص: 236

خدا فرموده احمد را بود جان
همان انسان که قدرش هست پنهان
چو او در بحر عالم گوهری نیست
از او در کلّ هستی بهتری نیست
عقولی را که دانایان عالم
به ده بشمرده اندی بهر آدم
در او جمع است و او فخر جهان است
همه اسرار حق در وی نمان است
اول مردی که تسلیم خدا شد
به مسجد بهر تعظیم خدا شد

وجودش منبع کل سعادت	ورا در کعبه شد حق ولادت
ز رویش هر دو عالم هست گلشن	زدیدارش پیمبر دیده روشن
دو دیده بر ظواهر او نیالود	شبی از بندگی یکدم نیاسود
عدالت در جهان یادآور اوست	مرّوت از مقیمان در اوست
خدا و اهل حق را او نشانه	شجاعت يك شعاع آن یگانه
مس جان را به لطف خویش زر کن	الهی بر من «مسکین» نظر کن
میر از یاد ذرّه پروری را	مگیر از من ولای حیدری را

دادرسی جهان

روح جهان عدل خدا ای طیب	ای مدد عالم و آدم حبیب
قافله بی همی ات بی ره است	این شب تاریک نگر بی مه است
جز تو ندارد دو جهان دادرسی	مقصد و مقصود! به فریاد رس
چهره عالم زگنه شد سیاه	روح بشر عقل بشر شد تباه
بر سر او ظلم و ستم چیره شد	صبحدم عیش بشر تیره شد
زندگی اش گشته به مثل سراب	کاخ وجود بشری شد خراب

عقل عقول

حادث ملكِ قَدَمی در نشست

ای گهر بحر وجود از الست

دیوان اشعار، ص: 237

دشمنت از حق و حقیقت جداست

فرق تو راتاج، کتاب خداست

جلوه کن از غیب به سوی شهود

ای گل زیبای بهار وجود

روز ظهور تو جهان است شاد

قامت رعناى تو عدل است و داد

داده بشارت به وجودت رسول

ای دُر دریای وجود بتول

عقل عقول است تو را پایگاه

مسند عدل است تو را جایگاه

در دو جهان حکم سزاوار توست

در همه احوال خدا یار توست

مضطرب و منقلب است این جهان

آه که در خیمه غیبی نمان

عزم همه جزم به تاراج دین

اهرمنان را تو در این صحنه بین

خاک سیه بر سر عالم شده

جهل و ستم رهن آدم شده

بنده شیطان شده ختم کلام

داده بشر از کف خود هر مقام

مذهب او جز طمع و آز نیست

راه بشر جز به گنه باز نیست

دیده» مسکین «ز محبت به توست

حجت حق! چشم شفاعت به توست

میوه باغ رسول

شعله کشد آتش هجران زدل

پر زغن و زاغ شد این آب و گل

طایر جانم پر و بالش شکست

غصه به دل از همه جانب نشست

نیست کسی چون من نالان فقیر

کرده سپاه غم اکنون اسیر

حکم قضا خط قدر راه من

مونس من همدم من آه من

ظاهر امروز جهان است دام

تلخی و زهر است به کامم به کام

ماه ولایت بود اندر محاق

آنکه وجودش به جهان است طاق

دل زغمش ناله کند روز و شب

جان به فراقش شده اندر تعب

آه که غم وارد این خانه شد

خانه زهجرش همه ویرانه شد

گشته دگرگون زغمش حال من

سوخته از هجر پر و بال من

یار مرا کرده زخود بی نصیب	این دل بیمار بود بی طیب
کرده اسیر غم رویش دلم	بی رخ او تیره شده محفلم
ای مه من میوه باغ رسول	وی دُر دریای وجود بتول
بی تو جهان خانه شیطان شده	دور از آن رحمت رحمان شده
مزرعه دین شده پر خار و خس	گشته جهان عرصه گه هر مگس
مؤمن از این غصه ندارد نفس	ای ولی حق تو به فریاد رس

شاه اقلیم وجود

کعبه دل، حاصل دین، نور عشق	مهر جهان، مظهر حق، طور عشق
پرده نشین، روح صفا عدل و داد	بی تو بود عالم و آدم به باد
صبح و فاء، ماه لقا، شمس دین	قطب خرد محور حق در زمین
سرّ ازل، نور ابد، قبله گاه	غیر تو نبود به خدا هیچ راه
ای شه اقلیم وجود از نخست	غیر تو را پاک سرشتان نجست
اهل اشارت به جهان ای حبیب	داده بشارت که بیاید طیب
بین تو جهان غرق تباهی شده	دور ز آئین الهی شده

دشمن از این معرکه حاصل گرفت	جای حقیقت همه باطل گرفت
یوسف دین را بشریت فروخت	خرمن اخلاق سراسر بسوخت
روح و روان عزت خود سوختند	آتش شهوت همه افروختند
محتسبان حاصل ایشان زده	راه زنان راه بر انسان زده
تا تو نیایی به جهان ماتم است	قامت عالم زفراقت خم است
ابر به یکسو بزن ای آفتاب	از رخ زیبای برفکن نقاب
دیده بسی بر سر کویت بدوخت	شعله هجران تو «مسکین» بسوخت

دیوان اشعار، ص: 239

گل نرگس

جای سخن شعله کشد از دهان	آتش دل گر برسد بر زبان
مژده دهد وصل مه روی دوست	صبح صفاگر دمد از کوی دوست
چهره نمان دارد از او آفتاب	گیرد اگر ماه من از رخ نقاب
فیض تو بر اهل جهان دائم است	ای که تو را نام نکو قائم است

یاد توام مونس روز و شب است

در دو جهان عشق توام مذهب است

آی و تو از اهل جهان دست گیر

نور وجود از چه تویی گوشه گیر

گم شده انسان تو هدایت نمای

ای گل نرگس تو عنایت نمای

عالم جان نقد جهان بھر توست

ملك وجود ای مه من شهر توست

دیده ما فرش کف پای تو

رای در این خانه بود رای تو

مهدی زهرا ولی کائنات

بی تو حیات است سرای ممت

جلوه کن ای حجت پروردگار

رحم نما بر بشر خوار و زار

دولت حق

چونکه به یاد رخ تو خوشدم

از همه سو وز همه کس غافلدم

یاد تو دارم دگر اندیشه نیست

جز غم عشق تو مرا پیشه نیست

از چه کنی روی خود ازمن نھان

من که نثار تو کنم نقد جان

بار فراق بکشم شهسوار

در ره عشق تو منم استوار

در ره عشق تو نوا برزدند

روز ازل چونکه صلا برزدند

نوکریت ای گل باغ بتول

کرد سراپای وجودم قبول

خالقت از خاك محبت سرشت

ای که تویی چون گل باغ بهشت

دور شود جمله آفات عشق

روز ظهورت زخرابات عشق

دیوان اشعار، ص: 240

چون زهمه برتر و داناتری

از همه بالله که تو بالاتری

هست جهان جسم، ولی جان تویی

ای که به حق صاحب این خوان تویی

منتظر عدل تو ای اصل دین

ملك ختا و ختن و روم و چین

اهرمنان را تو زمینان بگیر

دولت و ملت تو زشیطان بگیر

منتظر دیدن روی توام

من که گدای سرکوی توام

گوهر عشق

میرسدت از پی هجران وصال

ای دل غم‌دیده زهجران منال

نیست چنین قاعده روزگار

این همه سختی نبود برقرار

ظلم و ستم سفره این خاك نیست

مسند حق بھر دو ناپاك نیست

عیش زهر ازمنه بهتر شود

عدل در این خانه مقرر شود

آنکه به حق روشنی عالم است
خود نگران بھر بنی آدم است

آنکه بود رهبر آزادگان
هست نجات همه دلدادگان

تیغ عدالت بکشد از غلاف
پاک کند چهره زشت خلاف

ای که قضا قوت بازوی توست
لوح قدر همچو ترازوی توست

گشته جهان بھر بشر چون قفس
«ای ز تو فریاد، به فریاد رس»

گوهر عشقی و جهانت صدف
نیست تو را غیر عدالت هدف

این دل «مسکین» که ثنا خوان توست
خود متنعم به سر خوان توست

راهنمای همه عالم

تند مران مرکب اگر رانده‌ای
رحم کن ای دوست تو برمانده‌ای

خسته عشقم تو مرئجان دلم
رحمی و، بر باد مده حاصلم

در گرو بود تو بود و نبود
ای مه غایب همه احسان و جود

داروی هر دردی و درمان من	ای که زدی خیمه تو بر جان من
بی تو جهان بین ز عدالت جداست	انجمن عشق به یادت به پاس است
باغ جنان گلشن مینوی توست	عالم ما منتظر روی توست
خاک نشین حرم و کوی تو	پیر و جوان شیفته روی تو
بسته بند غم تو خاکیان	محو رخ خوب تو افلاکیان
نور سراپرده عالم تویی	راهنمای همه عالم تویی
ای مه من مهدی صاحب زمان	داغ غم عشق تو دارد جهان
از غم تو اشک فشان دیده ام	وای که از هجر تو شوریده ام
بی تو بین روح بر اندام نیست	هجر تو را آه سرانجام نیست
زنده دل از عطر گل و بوی توست	قبله ام ای یار سرکوی توست
گر دل من سوخت ز هجران چه باک	در غم دیدار همان روی پاک

جلوه پروردگار

نور تو شد پرتو کاشانه ام	من که یکی مست در این خانه ام
یاد تو در کام شکر ریخته	مهر تو با جان من آمیخته
گشته خراب ای مه من خاتمان	بی تو شده فصل بهارم خزان

گم شده از راه و جفا کرده ام	بس که در ایام خطا کرده ام
یا شدن از هر طرفی کو به کو	سود ندارد دگرگم جستجو
باز شود طبع ثناخوان من	جز که شود شسته دل و جان من
خاک شوم خاک سر کوی دوست	دست تمنا بپریم سوی دوست
لطف بر این سینه مجروح من	گویمش ای جان و دل و روح من
زندگی از حسن مجزّد شده	داغ غم هجر زحّد بر شده
رُخ بنما جلوه پروردگار	بی تو جهان تیره تر از شام تار

دیوان اشعار، ص: 242

نور خدا عدل مجسم تویی	شمع شب افروز دو عالم تویی
هادی و مهدی تو و روح ادب	نام تو از نام رسول عرب
خسته دلان را ز وفا شاد کن	ملك جهان را تو پر از داد کن
بی تو بود زار و فقیر و غریب	نیست به جان و دل «مسکین» شکیب

عشق زعقل است به من چیره‌تر	روز من از شام جهان تیره‌تر
عشق به حق پیشه و کار من است	عشق چراغ دل زار من است
هست صفابخش همه دلدادگان	عشق بود ثروت آزادگان
ره ندهندش به سر کوی عشق	هرکه ندارد به جهان بوی عشق
باک ندارند در این ره زکس	زنده‌دلان زنده عشق‌اند و بس
عشق زهر شائبه تنها بود	مستی عشق از می معنا بود
محور آن حضرت صاحب زمان	عشق کمال است و بود نور جان
صاحب عالم به سر خوان عشق	مظهر حق مرشد دین جان عشق
دشمن دین زآمدنش در بدر	تیر قضایش به کمان قدر
تا خجل آید زرخ آفتاب	ماه من از رخ تو برافکن نقاب
ای که تو را چاکر و دربان ملک	پرچم دین از تو، به بام فلک
جمله خلقت همه سرمست توست	رشته این مرحله در دست توست
بی تو بین عقل زمین گیر شد	مام جهان از غم تو پیر شد
طالب دیدار تو ای جان بود	قلبم از این غصه پریشان بود

انسان

همه عالم فقیر کوی حق است

جهان آئینه‌دار روی حق است

دیوان اشعار، ص: 243

به گوش آید ز عالم این ترانه

غنیّ مطلق آن ذات یگانه

کدامین ذره از ذرات هستی

ندارد از می آن یار مستی

چه مخلوقی از آن در بی‌نیاز است

چه موجودی از او بی‌سوز و ساز است

که دارد کوس بی‌ریطی به آن شاه

که گوید بی‌وجود اویم آگاه

بساط عالم از او هست بریا

ز نور فیض او روشن دو دنیا

گزیده آدم از این عالم آمد

ملك در سجده بھر آدم آمد

نهاده بر سرش تاج زعامت

به او دادند بس عزّت، کرامت

دلش را منبع اسرار کردند

ورا آگاه و هم بیدار کردند

صفا دادند قلبش را به توحید

مقامش شد مقام قرب و تجرید

به دین‌داری نمودندش هدایت

رهش دادند تا بزم ولایت

هزاران لطف کردندش در این خاک

بدادندش حیاتی طیب و پاک

برای آگهی از سر هستی	برای مایه‌های حق پرستی
رسولانی همه نیکو خصایل	شده غرق کرامات و فضایل
طیبانی شفا بخش و نکو کار	به راه حق پرستی بس وفادار
دلیل راه انسان کرد یزدان	که انسان را شود سرمایه ایمان
از آن سرمایه جانش مایه گیرد	به سر از رحمت حق سایه گیرد
رسولان اندر این راه‌اند رهبر	بشر را تا رسانندش به دلبر

وصف شب

به چاه مغرب اندر شد چو خورشید	شب آمد تا گشاید راز تجرید
شب آمد شب صفابخش دل زار	شب آمد تا نشان آرد از آن یار
شب آمد تا که انجم بفروزد	دل شیدای عاشق را بسوزد

دیوان اشعار، ص: 244

شب آمد تا که عاشق ناله گیرد	به يك لحظه ره صد ساله گیرد
-----------------------------	----------------------------

شب آمد تا در خلوت شود باز	برآید از دل آشفته آواز
شب آمد تا مگر مرغ شباهنگ	زند يك پرده از شور دل، آهنگ
به شب اسرار آن جانانه جمع است	به شب پروانه اندر طوف شمع است
برای عاشق از شب چیست بهتر	ز شب از بھر عاشق نیست خوشتر
به عشق لیلی آن مجنون شبانه	نوایی داشت از دل عاشقانه
دعای نیمه شب دستور دارد	زدل زنگ خطا را دور دارد
بده همت الهی این گدا را	که بردارد به تو دست دعا را
بخواهد زآن دعا خیر دو عالم	تأسی جوید از توبه به آدم
دلش روشن ز نور بندگی کن	از او جبران هر شرمندگی کن
زدرگاہت تو «مسکین» را مکن دور	بده غفران ورا در نفخه صور

توبه و مناجات

به روی ما دری از توبه باز است	که ما را سوی آن روی نیاز است
بر آدم گر نبودی این عنایت	کجا می شد ورا جبران جنایت
پناه عاصیان رانده از در	بود توبه وزین دارو چه بهتر
طبیبا ای شفای دردمندان	کریمای امید مستمندان

عنایت کن که من غرق گناهم

پناهی ده مرا که بی پناهم

تھی دستم من از سرمایه ای دوست

به جز خجالت ندارم مایه ای دوست

دریغ از من مکن جاننا عطا را

بیخس از من تو هر جرم و خطا را

خداوندا ز دوشم بار بردار

منم از بار عصیان این چنین خوار

اسیر نفس و گمراه از هوایم

در این دنیا غریب و بی نوایم

که مانده اندر این عالم پریشان

منم مرغ هوای بزم جانان

دیوان اشعار، ص: 245

به الطافت ز عصیانم گذر کن

به حالم یا رب از رحمت نظر کن

عنایت کن تو بر من جان آگاه

قرارم ده تو از خاصان درگاه

که تا دائم شوم در ساز و در سوز

شرار عشقت اندر جانم افروز

بین او را که این سان بی پناه است

مبین «مسکین» چنین غرق گناه است

در محضر کریم

سؤالش عفو از جرم و گناه است

کریم مستمندی دادخواه است

نمانده غیر سوز و رنج و آهش

سیه‌رویی که از بار گناهش

همه سرمایه‌اش اشک است و آه است

خطاکاری که عمر او تباہ است

به تنگ آورده از فعلش جهانی

جفاکاری که در وقت جوانی

نباشد حق پرست و مرد دین دار

ندارد قلب سالم چشم بیدار

ز تو خواهان بود لطف و عنایت

اگر باشد گناهش بی‌نهایت

منم کز جرم عمرم رفته بر باد

منم بشکسته بال و پر زبیداد

حیات جاوداتم تیره گشته

هوای نفس بر من چیره گشته

پیشان گوشه‌ای خلوت گزیدم

به جز تو از همه عالم بریدم

مُبر از دامن فضلت مرا چنگ

رهایی ده وجودم را تو از ننگ

مران از درگه لطف خود ای شاه

تو این گم گشته افتاده در چاه

ندارد جز تو ای سلطان پناهی

بده توفیقش از احسان کما هی

به مستان می جام الستی

رهایی ده مرا از خودپرستی

دعایم کن قبول از منت خویش

مرا لایق نما بر جنت خویش

ورا عبد و فقیر کوی خود کن

دل «مسکین» اسیر روی خود کن

دیوان اشعار، ص: 246

راز و نیاز

دهید امشب مرا ره در خرابات	که یابم لذت ورد و مناجات
بریزیدم شراب عشق در کام	که دایم گردد عیشم اندر ایام
به من گوئید از جانان نشانی	کنیدم آگه از راز نھانی
زدار فانیام آزاد سازید	دل ناشاد من را شاد سازید
دلم گشته اسیر خانه گل	زعمرم غیر عصیان نیست حاصل
بشوئیدم زتوبه هر خطا را	نمائیدم ره لطف و عطا را
الهی کن بر این مسکین نگاهی	پناه آورده سویت بی پناهی
زیانم را به بزم توبه کن باز	بر این قلبم دری بگشای از راز
رهایی ده مرا از خودنمایی	بده این عبد مسکین را نوایی
مکن این بنده را از لطف نومید	دلم روشن نما از نور امید
عنایت کن کریمم دردمندم	فقیرم بی نواجم مستمندم
تو میدانی به دستم مایه‌ای نیست	به غیر از معصیت سرمایه‌ای نیست
مرا گر طاعتی باشد چه قابل	ندارم یا رب از این عمر حاصل

بزم عشق و محبت

دری نبود فراز آلا در عشق

بدون آن نه بریا طَرْفَةُ الْعَيْنِ

مر این عالم بود فرمانبر عشق

محبت ریشه هستی و کونین

پدید آمد زخاک عشق آدم

صفای روح عاشق عشق باشد

کجا بر آسمانها وصل بودی

چو دهقانی که در آن دانه کارد

جهان بی عشق بریا نیست یک دم

چراغ قلب عاشق عشق باشد

زمین گر خالی از این اصل بودی

ز عشق این آسمان بر ارض بارد

دیوان اشعار، ص: 247

کجا خالی از آن بالا و پستی

به جز خاکی و غیر از گل نباشد

همه صاحب دلان را هست پیشه

به سوی منزل جانان سفر کن

ز عشق آمد همه بنیاد هستی

دل بی عشق هرگز دل نباشد

در این گردون فقط عشق است ریشه

اگر صاحب دلی زین ره گذر کن

ندیده همچنین نایبند آدم	زبم عشق خوش تر در دو عالم
همه آیات حق مدلول عشق است	بلی علت به هر معلول عشق است
الهی نور عشقم بر دل انداز	که ناید از دلم جز عشق آواز
بده آب حیاتم خود از این جوی	حوالت کن مرا بر خاک این کوی
من «مسکین» در این ره زنده می دار	به عشق خود دلش پاینده می دار

دین

نظام عالم هستی ز دین است	ره خوشبختی آدم همین است
تو را دین از خیانت دور دارد	چراغ هستی ات پر نور دارد
کند روح تو را چون لوح زرین	قوانین اصیل و پاک آئین
خدا داند صلاح این بشر را	هم او عالم بود هر خیر و شر را
به این علت به انسان داده دستور	چرا خود را کنی زین نسخه مستور
به ایمان ملک و ملت شاد گردد	به ایمان خانه ها آباد گردد
بود دین عامل وحدت به عالم	حریمی به از آن کی دیده آدم
جدا هر اتمی گردد ز قانون	مبینش در حیات الا چو مجنون

زبی دین دیو و ددکی بدتر آمد	زبی دین در جهان کی شرتر آمد
به گمراهی که جسته راه مقصود	به تاریکی که ره برده به معبود
به شهوت گر شود صرف تو اوقات	خراب آید خراب آید تو را ذات
تو می خواهی اگر الطاف یزدان	عمل بنماتو حکمت های قرآن
مرو بیرون تو» مسکین «از خط دین	در این عالم تو را بس باشد آئین

مقام دل

در این عالم که دل سلطان جان است	حریم حضرت آن جان جان است
دل بشکسته را داور خریدار	بیاور گر تو داری سوی بازار
هر آن دل کو زحق دارد سلامت	چه باکش باشد از تیر ملامت
چه سرمایه به از قلب سلیم است	که او را صاحبش همچون کلیم است
رموز عشق حق دل داند و بس	همه آیات حق دل خواند و بس
بود دل مرکز اسرار توحید	بود دل لایق اشراق و تجرید
بود دل خانه نور خداوند	پذیرای هزاران حکمت و پند
دلی شد جدا زانوار یزدان	بباید کردنش در خاک پنهان
دلی کو خالی از عشق و امید است	چگونه سودش از بیم و نوید است

ندارد گر دلی شوق مناجات	نیارد صاحبش يك ذره طاعات
دلی کو خانه عشق خدا نیست	زشیطان لحظه‌ای هرگز جدا نیست
کسی آگه از این سر الهی است	که او را بر سر از دل تاج شاهی است
ز بی دل بی نواتر در جهان نیست	دل پر عشق محتاج مکان نیست
ز عشق خود دلم یا رب برافروز	که سر تا پا شوم من شعله و سوز
به «مسکین» ده دلی بینا و بیدار	که گردد تا ابد حق خواه و دیندار

نصیحت

قلم زد چون رقم بر خلق هستی	پدید آمد همه بالا و پستی
وجود آمد، عدم بگریخت یکجا	نمایان شد ز قدرت جمله اشیا
به گردش آمد این چرخ مدور	تحقق یافت این خوان مصور
زافلاک و زدریا و زماهی	به ذاتش جمله عالم در گواهی

ز عالم حسن آن جانان نمایان	جهان، آئینه رخسار جانان
ولی بیند نشانها از صفاتش	خرد، راهی ندارد سوی ذاتش
کنی پرواز تا قرب خدایی	اگر بال و پر جان را گشایی
بسوزی از جهالت ریشهات را	ببندی گر پر اندیشهات را
به ظاهر آدمی، باطن چو ناری	برونی گر ز باغ عشق، خاری
جهان را جان من! بازی مپندار	حجاب از دل برافکن، پرده بردار
چرا بیرون نمی آبی زیندار؟	چرا در بند تن باشی گرفتار؟
طلسم خود شکن، تا چند در خواب؟	چرا جانا حبایی، نیستی آب
که عالم بسته باشد بر کمندت	تماشا کن مقام ارجمندت
که در ملك تو آید ماه و ماهی	منور کن دل از نور الهی
در این عالم دلی افسرده دارم	الهی من چراغی مرده دارم
بده راهم در این کاشانه یا رب	مکن نومیدم از این خانه یا رب

موج عشق

جز این مایه مرا سرمایه ای نیست

مرا جز عشق جانان مایه ای نیست

همه مردان حق را پیشه عشق است

برای نخل هستی ریشه عشق است

بود اصل بقا عشق ای خردمند

به غیر از عشق در عالم تو میسند

به مجنون گفت روزی مستمندی

اسیری، دل‌فکاری، دردمندی

دیوان اشعار، ص: 250

که: برگو معنی لذت در این بزم

که: برگو غالب و مغلوب این رزم

که: برگو تشنه و سیراب دوران

که: برگو معنی و معنای انسان

که باشد مغز؟ دیگر کیست چون پوست؟

که باشد رهرو این ره سوی دوست

کرا باشد نشان از روی جانان؟

که دارد رو به سوی کوی جانان؟

که بال و پر گشاید سوی افلاک؟

که می‌سازد رها خود را از این خاک

که در شب ناله دارد عاشقانه؟

که می‌جوید از آن جانان، نشانه

که مؤمن در صف روز شمار است؟

که از غوغای نفس دون، کنار است؟

که چون ماهی به دریای امید است؟

ز اقلیم دگر او را نوید است؟

جوابش گفت مجنون خردمند

همان آزاده آسوده از بند

که: این‌ها نیست الا حاصل عشق

به این سرینجه بگشا مشکل عشق

بود» «مسکین» «در این ره بنده دوست

مبادا تا شود شرمنده دوست

دیوان اشعار، ص: 251

نوی دل

شی خوشتر ز روز این زمانه

به مُلك دیگری دل شد روانه

همه سیرش سوی لاهوتیان بود

که دلگیر از غم ناسوتیان بود

غمی بودش، ولی از ملك ناسوت

هوایی داشت، اما سوی لاهوت

برون می خواست رفت از ظلمت خاك

که بال و پر گشاید سوی افلاك

چو نی در ناله می آمد شب و روز

منور بود چون ماه شب افروز

مرا این سینه از او خسته می شد

در شادی به رویم بسته می شد

به خود گفتم: چه حال است این شبانه؟

که دل می گیرد از هرسو بهانه

به دل گفتم: که آرامی نداری

مگر امشب دلارامی نداری؟

چرا از من گرفتی تاب امشب

زچشماتم ربودی خواب امشب

مگر من نادر دوراتم ای دل؟

مگر من رستم دستاتم ای دل؟

مگر من شیر میدان شکارم؟

و یا مجنون زار دل فکارم؟

بزد بانگی مرا کای خفته زار

دو چشم خود به دست خواب مسپار

زجا برخیز و او را جستجو کن

مرا از یاد غیرش شستشو کن

به «مسکین» پند می داد این دل زار

که از خواب گران، گردید بیدار

محضر استاد

مرا پیری ز زندان خرابات

که بودش زندگی در نفی و اثبات

نمی زد هیچ گه دم از کرامات

نبودش پیشه ای جز عشق و طاعات

چو می دانست دارم بس مهمات

بدادم رخصتی بھر ملاقات

بدو گفتم که ای مرد خردمند

دل من در غم عشق تو دریند

کدامین راه باید پیش گیرم

که کام دل من درویش گیرم؟

دیوان اشعار، ص: 252

جوایم گفت اما با اشارت

جوای نغز بی لفظ و عبارت

سه برنامه مرا او رهنمون شد

کز انجاش مرا ایمان فزون شد

در اول گام هان آزاد می باش!

به قید طاعت حق شاد می باش

سپس در کسب دانش سخت می کوش

می از پیمانہ تحصیل می نوش

پس از آن یار را شو حلقه بر گوش

مکن این پند را هرگز فراموش

به پای یار باید جان فشانی

که خط عشق زین دفتر بخوانی

میسر گر شود یاری به دوران

بباید جان زهرش کرد قربان

همه امید انسان کوی یار است

دل عاشق به شوق روی یار است

به روز بیکسی یاری طلب کن

برای خویش غمخواری طلب کن

دل تو گر که خاطرخواه باشد

به کوی دلبر خود، راه باشد

رفیق ار سست پیمان باشد ای دوست

تھی مغز است و باشد کمتر از پوست

تو را «مسکین»! رفیقی جز خدا نیست

همان یاری که از تو او جدا نیست

پاکی دیده

شنیدستم که بجنون زار و خسته

پریشان و نزار و دل شکسته

همان عاشق که از روز سرآغاز

دلش با عشق لیلی شد هم آواز

همان مست می پیمانہ عشق

اقامت کرده در میخانه عشق

جدا بود از ریا و زرق سازی	حقیقی بود عشقش، بی مجازی
سراغ کوی لیلی جست از دل	که تا مقصود او گردید حاصل
روان شد سوی آن یار جفاکیش	برون شد از خود و بیگانه و خویش
بزد از مهر حلقه بر در یار	جوابش آمد از کاشانه یار
چو لیلی کرد در بر روی او باز	برآورد از دل پر شور، آواز
که: ای لیلی تویی آرام جانم	امیدم، هستی ام، روح و روانم

دیوان اشعار، ص: 253

بر لیلی به صد نازش نشانند	جز او اغیار را زآن خانه رانند
سخن از لعل لب، با یار می گفت	بسی گوهر به اشک دیده می سفت
به ناگه روی از او بگرفت لیلی	که ما را نیست سویت هیچ میلی
از این پرخاش، مجنون را دل آشفست	در آن آشفستگی با یار خود گفت:
نبستم دل به جز عشق تو ای یار	مرا اکنون به بزم خود نگه دار
مپوشان روی خود از این جگر خون	مزن از جان عاشق خیمه بیرون
جوابش گفت لیلی این ترانه	که در آن بود سری عاشقانه

که ای مجنون عاشق، ای دل افکار	برو بنشین دمی در بزم احرار
مبین اکنون مرا ای عاشق زار	مرا با دیدنت دیگر نیازار
زلیلی خواست مجنون سرّ این کار	جوابش داد او را مهربان یار
که غیر از من تو را این دیده مست	از این و آن هزاران نقش بریست
کنون نبود تو را این چشم، قابل	که با رخسار من گردد مقابل
برون کن از دو دیده شکل اغیار	پس آنگه کن تماشا روی دلدار
خداوندا عطا کن دیده‌ای پاک	که پوشم دیده خود را از این خاک
به باطن سیر من باشد نه ظاهر	نبینم جز علیم و حیّ و قاهر
زغیر خویش چشمم دور گردان	نبیند گر خدا را، کور گردان

توسل به خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

ای مدرّس بر گروه اولین	رهنمای جمله خلق آخرین
ای صفابخش دل افسردگان	ای چراغ روشن دلّ مردگان

ای سفیر حضرت ربّ و دود	ای تو محبوب همه غیب و شهود
ای امید من زمیعاد الست	گویی میدانانت به عالم هرچه هست
ای پسر بودی تو آدم را پدر	عالم روح تو، از عالم پدر
خاک و گل می بود آدم در نخست	چون به صورت شد قرین، قرب تو جست
جسم تو جان است، و جانانت عرش حق	آفرینش از کمالت یک ورق
تو چراغ محفل پیغمبران	باطل السّحر همه افسون گران
مادح خُلق تو قرآن عظیم	جود تو عام است و، فضل تو عمیم
حسن یوسف یک شعاع از روی تو	صبر ایوب آیتی از خوی تو
نیست کس را همچو تو از حق نصیب	ای خدای آفرینش را حبیب
ای به خُلق و خوی و خصلت بی نظیر	لی مع الله را زتو جاهمی خطیر
خود جلال و قدر تو ناید به وهم	هر کسی وصفت کند در قدر فهم

دیوان اشعار، ص: 255

دافع آلام و رنج و کربتی

کبریا را پرده دار حرمتی

من دلم روشن به نور نام تو	مستم از روز ازل، از جام تو
یا رسول الله نظر بر حال من	حال من بنگر نه قیل و قال من
من تباهم از خطا و از گناه	در بساطم نیست غیر اشک و آه
جان من از دوری تو در تعب	خسته‌ام می‌نالم اندر روز و شب
وای بر ایام از کف رفته‌ام	زین تغاین، روز و شب آشفته‌ام
رحمتی بر این فقیر راه کن	کوه عصیان مرا چون کاه کن
کن غنی» مسکین «خود را با قبول	ای تو بر عالم زسوی حق رسول

توسل به پیامبران

ای دلیل راه! گم شد راه من	وای بر این نفس شهوت‌خواه من
نفس طغیان کرده، از راه خدا	جان من بنموده از جانان جدا
قوت از کف رفت و دستم بسته شد	از گنه آخر روانم خسته شد
شعله عمرم شود کم کم خموش	می‌رود از سر مرا این عقل و هوش
رهزن دین، طرد حق، دیو رحیم	پهن کرده بهر من دام جحیم

بارگرداند به من، او هست من	کو یکی آدم که گیرد دست من
تا مرا از جام حق ریزد به کام	شیث یا رب در کجا دارد مقام؟
خود نجاتم کشتی نوح است، نوح	این چه طوفان است برخیزد زروح؟
ما گنهکاریم و خاطرخواه تو	هست ادریسم دلیل راه تو
می رهد روحم زگرداب ممت	گر دهد خضرم کفی آب حیات
از روانم برطرف بنما الم	صالحا بنگر مرا در درد و غم
خانگی باشد دریغا دشمنم	آتشی زد نفس من بر خرمم
ای که دارویت به هر دردی شفاست	ای خلیل حق بشارت‌ها کجاست
گر نگیری دست من، این المفر؟	جسم من در شعله، جانم شعله ور
می کند حقم عطا قلب سلیم	گر شود گرم سخن با من کلیم
این همه غم بر دل و جان از کجاست	پیر کنعان! دیده‌ام گریان چراست؟
تا بگیری زنگ از مرآت جان	ای گهر از دیدگاتم شو روان
این پریشان‌خاطران را شمع جمع	یوسف ای بزم محبت را تو شمع
زان دم جان پرورم پاینده کن	ای دم عیسی! روانم زنده کن
ای حیات عالم ای سرّ عقول!	ای حبیب حق! امید من! رسول!

وی منور از تو، کانون وفا	ای ز تو روشن شبستان صفا
واصف تو حضرت رب حمید	شأن تو لولاك و آیات مجید
رفته ام در خواب، بیدارم کنید	رحمی آخر بر دل زارم کنید
کاروان رفته است و من جامانده‌ام	من که «مسکینم» ز ره وامانده‌ام

روز مرگ

کنید آگاه آن یاران جانی	به روز رفتن از دنیای فانی
من پروانه را، چون شمع آیند	که در شام عزائم جمع آیند

دیوان اشعار، ص: 257

جهان، درهای رحمت بر رخم بست	چو بیندم که حاصل رفته از دست
زکف داده همه دلبستگی‌ها	ندارم من به غیر از خستگی‌ها
فغانم از دل سوزان برآید	به امیدی که از در دلبر آید
نمانده از حیاتم جز غباری	مرا افتاده بستر در کناری
زخجالت پیش دارم من سر خویش	دلی دارم گرفتار و غم‌اندیش

رود از یادها افسانه من	شود ویران زمرگم، خانه من
اجل شد بر من دلخسته چیره	در آن ساعت چو روزم گشت تیره
نماند از من مگر آهی جهان سوز	شدم بیرون زنیای غم اندوز
که عمری بوده محو و مات دلبر	بشوئیدم به اشک دیده تر
مرا بر سینه تا دل گردد آرام	نویسید آن زمان نام دل آرام
کنید آگاه مرغان چمن را	کفن پوشید آنگه جسم من را
همان نغمه که باشد آتش افروز	که برخوانند با لحنی جگرسوز
که گیرد نور از آنجا جمله آفاق	برید آنگه به قبرستان عشاق
نشان از دلبر و دلدار دارد	هرآن خاکی که بوی یار دارد
که از تنهایی اش نبود مرا باک	نهان سازید جسم خسته در خاک
سبک بارم که دارم عشق دلبر	خوشم آنجا به بوی یار همبر
در آغوشش لحد گیرد مرا تنگ	چو می پوشید قبرم از گل و سنگ
همه برگشته از من دیده پوشان	گذاریدم در آن بزم خموشان
برای پرسش و پاسخ کما هی	چو آیندم رسولان الهی
نشان حضرتش را از که جویم؟	بگویندم خدایت کیست؟ گویم
دهم از دلبر شیرین، نشانه	چو پرسندم نبوت آن زمانه

چو گویندم کتابت چیست؟ برگو
 بگویم مصحف حسنش فرا رو
 مرا از قبله چون پرسند يك بار
 بگویم نیست جز ابوی دلدار

دیوان اشعار، ص: 258

زجنت چون سؤال آید بگویم
 به جز وصلش نباشد آرزویم
 سخن از دوزخ ار آید در آن راه
 بگویم هجر جانان است واللّه
 چو پرسش آورندم از دل و دین
 جواب آرم مرا عشق است آئین
 بپرسندم گر از روز قیامت
 سخن گویم من از آن قد و قامت
 سخن گر آورندم از توولا
 بگویم: هست راه عشق مولا
 ور از میزان کلام آید در آن بزم
 به پاسخ عزم خود را می کنم جزم
 که میزان، لطف آن سرو روان است
 همان کز طره اش عنبرفشان است
 چو برگردند هر دو سوی یزدان
 سخن گویند از این دیوانه انسان
 دهد رحمت مرا آن فیض اقدس
 کرم آرد مرا ذات مقدس
 جزای عشق غیر از این نباشد
 به جز عشق و محبت، دین نباشد
 بود» مسکین «نخال ریشه عشق
 ندارد در جهان جز پیشه عشق

اشارت‌های این نظم ستوده

به فکر اهل عرفان ثبت بوده

نه عرفانی که از یونان زمین است

همان عرفان که مغز و نور دین است

سخنی با شرقیان

هان مگوئید از عجم یا از عرب

کو شرف از بحر انسان جز ادب

آمد این آواز از بیگانگان

کرد ملت را چو آنان بی‌نشان

ملت اسلام از حق زنده شد

در پناه دین همه پاینده شد

آمدند از نور قرآن در خروش

دیگ عقل آمد زلطف حق به جوش

تا جهان از رأیشان آباد شد

از حقارت آدمی آزاد شد

از مقام حضرت ربّ ودود

خود بر آن پاکان زما بادا درود

بشنوید ای ملت احمد، نوید

تا کنید آثار آنان را پدید

جان، رها از بند ذلت‌ها کنید

سروری بر جمله ملت‌ها کنید

دیوان اشعار، ص: 259

دل کنید از رنگ غربی شستشو

آورید از مغز قرآن گفتگو

گر دمد آثار این قرآن زجان

دل رها گردد زبند این و آن

آزادی و عزت

زندگی یعنی به عزت زیستن

بهر حق بیرون شدن از خویشتن

خود مجو از خلقت انسان نشان

غیر سپرش در ره افلاکیان

راز هستی در صراط و دین ماست

عزت ما در همین آئین ماست

روی برگردان ز رسم و راه غرب

با خدا هرگز مکن پیکار و حرب

این فرو افتادن انسان به چاه

ارمغان دشمن شرق است، آه!

دارد از آنان روان ما، گله

غرب بسته بر دل و جان سلسله

شیر را، نعمت بود آزادگی

حسرتا بر مسلم از افتادگی!

رهبر ما در هدف، ام الكتاب

می کند اکسیر، مس را زرّ ناب

روح مسلم، روح ایمان است و بس

او ندارد جز ره قرآن هوس

روح غربی، روح شیطان رحیم

هست مسلم، بنده ربّ رحیم

می کند ترسیم نام و اسم ما	می دهد قرآن نشان از رسم ما
گوید آن پرگار و مرکز، آدم است	از چه در قرآن سخن از عالم است
یعنی آدم را به آن صورت سرشت	رمز دیگر در کتاب آمد بهشت
بندگی باشد برای ذوالجلال	جلوه دیگر زاسرار کمال
سیرت زیبا، صفا و حلم ما	هست نقش دیگر ما علم ما
نی گدای خرمن مغرب زمین	ما همه فرزند اخلاقیم و دین
او نمی گیرد زطوفانها، غریق	غرب را باشد سوی دوزخ طریق

دیوان اشعار، ص: 260

حیف مات غرب گردد آدمی	غرب می سوزد در آتش، عالمی
از ستم‌هاشان ندارد کس امان	حالیا غرب است بیمار روان
کی سلامت خیزد از مغرب زمین؟	خود سلامت جو زقرآن و زدین

همچو مسلم کس در این عالم ندید	هست مسلم در روش‌هایش سدید
استقامت آمد از مسلم شعار	تا که یابد ملک و هم ملت قرار
روح مسلم، روح عشق و قدرت است	پرچم اسلام، رمز عزت است
هست او را با خدای خویش، راز	مسلم از بیگانه باشد بی‌نیاز
می‌دهد با دیو غربی حکم حرب	مسلم ار گردد رها از بند غرب
تا به دست آید دوباره بود ما	غرب می‌باید شود نابود ما
یا گیاه تلخ بدبو در چمن	غرب، یعنی: چهره‌ای از اهرمن
دشمن قرآن و ختم‌المرسلین	غرب، یعنی: عاری از اخلاق و دین
بایدش با دل زند قرآن ورق	مسلم ار خواهد کیان ماسبق
کمتر از حیوانش می‌باید شرد	هرکه سوی غربیان راهی سپرد

چهره حقیقی غرب

پس مزن بر دامن این غرب، چنگ	غرب، یعنی: دیو استعمار و جنگ
داده اصل فطرت و ایمان به باد	غرب، خالی از وفا و عدل و داد
کی زخاک تیره کس جوید صفا؟	غرب کی داند الفبای وفا؟
زین سبب خالی شده غرب از شرف	اهرمن استاد غرب از هر طرف

هست غریبی در جنایت بی نظیر
کی به مظلومان شود او دستگیر؟
دین به چشم غریبان مال است و بس
نیست آنان را به جز آز و هوس

دیوان اشعار، ص: 261

آتش خشم خدا بر آن زمین!
نیست اندر غرب نور عقل و دین
غرب و غریبی در جهان نابود باد!
تا که عالم را از این ره، سود باد
ملت اسلام دردا غافل است
در گمانش اینکه غریبی کامل است!
جنبشی در راه آزادی کنید
سوی حق رو کرده و شادی کنید

خود باختگی

فعل ما سرمشق بودی در جهان
از علوم ما روشها شد عیان
روح انسان را گرامی داشتیم
تخم عزّت ما به دلها کاشتیم
رهسپر بودیم در راه جنان
دشمن سرسخت با نمرودیان
مهربان بودیم و بارأفت همه
از کسی کی بود ما را وا همه؟

متحد بودیم و یکرنگ از صفا	می نمودیم عهد و پیمان را وفا
قرطبه، اشبیلیه، چون جان ما	اندلس، اسپانیا، بنیان ما
عزت ما، دولت بیدار بود	دین ما، درمان هر بیمار بود
این همه دولت به غری باختیم	خویش را در پای غرب انداختیم
عاقبت، تقلید ما از راه غرب	کرد ما را با حق اندر حال حرب
هرکه از آئین غرب آزاد شد	این جهان و آن جهان دل شاد شد

مسلمان و غرب

روی آورده به مسلم حادثات	چونکه روگردانده زاصل و بیّنات
روح او دمساز درد و غم شده	زندگی از بحر او ماتم شده
شد چراغ بینش مسلم خموش	دشمنان بردند از او عقل و هوش
گوئیا درمان نباشد درد را	عزت دیرین نباشد مرد را
مایه عفت برفت از دست او	در فنا شد، در فنا شد هست او

با رذائل آمدیم و ساختیم!	رمز عزت را کنون درباختیم
یا نبوده بهره ما را از حسب	گوئیا ما را نبود اصل و نسب
دستگیر ما خداوند حمید	ریشه ما بود قرآن مجید
روز غری تیره تر از شام بود	تا چراغ راه ما اسلام بود
روز رفته، شب رسیده، آه! آه!	غرب ما را گشته اکنون تکیه گاه

رمز شوکت مسلمانان

عقل حاکم بود بر ما بی هوس	وحدت ما خود زقرآن بود و بس
دست در دست اخوت داشتیم	مرزها را از میان برداشتیم
تا که ظالم شد زیون و ناتوان	پرچم دانش زدیم اندر جهان
تاج عزت را همه بر سر زدیم	نعره الله اکبر برزدیم
جلوه ها اندوختیم از طور علم	تا جهان روشن کنیم از نور علم
شهد و شکر یکسر اندر کام بود	شوکت ما از ره اسلام بود
دید چون عالم به دست مسلمین	چون که غری بود دزد راه دین
در ره آنان سراسر چاه زد	بر مسلمانان ز هر سو راه زد

تا کندشان بی پناه و بینوا

کرد آنان را زقرآن شان جدا

هرچه ما داریم ارزان می برند

حالیا آنان زصنعت سرورند

غرب گرگی در لباس آدم

غرب یعنی زندگی در قعر گور

غرب یعنی دوزخی پر مار و مور

غرب را نبود اصالت در نسب

غرب را نبود مقامی در ادب

خالی از وجدان و دور از سطوت است

غرب فرزند پلید شهوت است

کفر و بی دینی ز غربی شد به پا

غرب دارد صورتی آدم نما

دیوان اشعار، ص: 263

از فضایل نیست او را يك صفت

غرب را نبود نه دین، بی معرفت

عالمی از دست آنان در غم است

غرب، گرگی در لباس آدم است

چون شدی از مذهب و از حق جدا

می دهد قرآن به مسلم این ندا:

صلح رفت و، رفته رفته حرب شد

جای حق، سرور شما را غرب شد

حرص و شهوت بر مسلمان چیره شد

روز ما از دست آنان تیره شد

سوی قرآن بازگردید این زمان

تا شود روشن جهان از نورتان

زیان غرب و غرب زدگی

نیست غربی را به جز دزدی شعار

نیست او را از بدی‌ها ننگ و عار

لوٹ مغرب رخت در مشرق کشید

روح حق زان گرگ بدطینت رمید

او چو گرگی کاوفتد اندر رمه

برد ایمان و فضیلت از همه

غیرت از مرد و عفاف از زن گرفت

دین حق را از تو و از من گرفت

نوبهار مشرق از آنان خزان

گشت آلوده، زمان و هم مکان

مغربی زد تیشه بر اندیشه‌ها

تا کند خالی ز شیران، بیشه‌ها

نسل مغرب گشته بیمار و علیل

سالمی گر مانده، باشد بس قلیل

رنگ بر ما زد چه رنگی؟ پر فروغ

لیک اصل و ریشه آن از دروغ!

از تمدن داد ما را بس نوید

لیک پشت ما به نامردی خمید

نیست غربی را ز وجدان رنگ و بو

کن فضایل را زمشرق جستجو

گوشه‌ای از جنایات غرب

شو برون از مرز آن دیوانگان	دل مبنده ای شرق بر بیگانگان
چونکه او حق را به جرم حق شکست	ایمن از غربی مشو ای حق پرست
بردگی بنهاد جای بندگی!	شاخه ایمان برید از زندگی

دیوان اشعار، ص: 264

نور ما خاموش بنمود از عناد	عدل و داد و عشق را بر باد داد
زهر شهوت ریخت اندر کام ما	تا به ننگ آلوده سازد نام ما
در فلسطین همچو طفل بی پدر	کرد اقامت صهیونیسم در پدر
کرده دل خون مردم آزاده را	پای داده، مرده افتاده را
داده قرآن را زدنیاء، گوشه‌ای	تا نچیند مسلم از آن خوشه‌ای
علم دین را نام کرده ارتجاع	تا نماید مسلم از آئین وداع
مشرقی! این رسم غربی بود و بس	دل نباید بست بر او يك نفس

آن گلادستون، رئیس غریبان	دزد راه این و گرگ راه آن
گفت باید کعبه و قرآن و دین	برگرفت از خیمه گاه مسلمین
تا بمیرد روح مسلم در جهان	جای وحدت، تفرقه آید میان
بنده گردد غرب را از هر طرف	سوی ما بازد همه عزّ و شرف
تا کند قرآن بر آنان سروری	نیست غری را به آنان برتری
وه چه سنگین است دوری از خدا	یا شدن از حق و از قرآن جدا
سد شکست و، سیل نابودی رسید	اؤل از ما پرده عفت درید
پس گل ناموس، پریر کرد و چید	همچو ماری در میان جان خزید
روز روشن عاقبت این جانیان	مال و دین بردند از ما در عیان
خواست تا ما را نباشد آبرو	کرد ما را با گناهان روبرو
داد بر مشرق پیایی جام می	ساز و طنبور و قمار و عود و نی

نفرین بر غرب

نیست غری را به جز پیکار و حرب
عیش عالم، روز نابودیّ غرب

غرب یا رب در جهان گم نام باد!	باده ناکامی اش در جام باد!
خود بریده باد پای غریبان	تا رود یکسر رذایل از میان
پرچم غربی نگون بادا، نگون	قدرت غربی الهی! واژگون
نیست بادا نام ذلت بار آن	محو بادا مردم خونخوار آن
زآتش دوزخ شود پر، کامشان	وز شراب نامرادی، جامشان
مر نیاید رحمت حق، سویشان	پر شود از نار ذلت، کویشان
نیست آنان را به عالم آبرو	همچو عقرب بھر کین در جستجو
غرب را یا رب همیشه ننگ باد!	در میان شان اختلاف و جنگ باد
غرب اگر گردد ز قدرت ناتوان	باز می گردد به این گیتی امان

مشرقیان به پا خیزید

مشرقیان امروز روز همت است	همچو قرآن تا شما را ثروت است
زنده می باید شود اندیشهها	تا برآید ظلم و کین از ریشهها
چاره نبود غیر تحضت شرق را	نور باید، نور باید برق را

تا به کی سستی شعار مسلمین؟	دزد بیرون گشته یاران! از کمین
تا درخت زندگی شد بی ثمر	خانه اندیشه را بستند در
گرگ را بیرون نمائید از رمه	پس به پا خیزید ای ملت همه
وآنکه از دل رو سوی جانان کنید	در منای حق، هوا قربان کنید
تا جهان بیند به خود آسودگی	پاک سازید از جهان آلودگی
در مصاف غرب اگر خیزد به پا	نیست پشتیبان مشرق، جز خدا
نیست جز جان در ره دین باختن	غرب را از کرده نادم ساختن

دیوان اشعار، ص: 266

شرق منبع خیر است

یا که تنها گوهر حق در صدف	شرق یعنی منبع خیر و شرف
هر شهابی کی تواند برق شد؟	عالمی روشن ز نور شرق شد
حق چنین بنیان این مشرق نهاد	ریشه شرقی همه دین است و داد
عالمی بیدار، زین بانگ جرس	تربیت اصلی زمشرق بود و بس
تا در دروازه دین باز کرد	ارغنون علم، مشرق ساز کرد

جاودانه گوهرانی بس سترگ	تربیت بنمود مردانی بزرگ
دشمن دیرین اسلام، آن عنود	غرب بی بنیان، جفاکار و حسود
تا بسوزد ریشه مشرق زمین	کاشت تخم دشمنی و جور و کین
تا که گیرد از گل مشرق، گلاب	کشت خود را با رذالت داد آب
وای، از این بار تقلید گران	آه از آن دشمن بی خائمان

ای مشرق! ای مهد شرف!

روز و شب مایل چرا بر هر طرف؟	خیز بریا مشرق ای مهد شرف
از چه می داری نقاب اندر جمال؟	ای چراغ روشن بزم کمال!
مخفل علم، از تو رشک گلشن است	مشعل اندیشه از تو روشن است
هر مقید با وجودت مطلق است	خانه تو مهد انوار حق است
با حقیقت می کنی این قدر حرب	از چه رو افتاده ای در بند غرب؟
پاک کن این داغ تقلید از جبین	یاد کن زایام پیشین و پسین
ای زحمت هم درود و هم سلام	همتی کن تا به پا گردد قیام
خاک را، جولانگه افلاک کن	لوح جان از نقش غفلت پاک کن

داروی درد تو، اسلام است و بس

جز خدا نبود پناهت هیچ کس

دیوان اشعار، ص: 267

گو چرا از دین حق بیگانه‌ای؟

با همه عقل و خرد، دیوانه‌ای؟

بانگ بیداری تو بر افلاک زن

پشت پا بر خاک و برخاشاک زن

کاشف اسرار

نیست مسلم را به جز قرآن هدف

جوهر ایمان بود، عزّ و شرف

غیر حق نبود ورا آئین و راه

هست یزدانش نگهدار و پناه

کعبه دل‌داده باشد کوی دوست

قبله‌اش نبود مگر ابروی دوست

عطر قرآن با مشامش آشناست

کی مسلمان جانش از قرآن جداست؟

کشور او، کشور روح است و بس

در حوادث، کشتی نوح است و بس

نوربخش جان آدم، مسلم است

کاشف اسرار عالم، مسلم است

این سخن دارد مصادیق از نخست

صدر اول، مسلم الا حق نجست

این زمان گشته اسیر غرب دون

عزّت خود داد و، شد خوار و زبون

دین و ایمان، جمله را درباخته
مرکب خود سوی دوزخ تاخته

آه از این ذلت! فغان زین خواری‌اش!
وای از این تقلید و این دین‌داری‌اش!

دیوان اشعار، ص: 271

مناجات عارفان

1

ای زوفا نور دل تار من	عزت من، هستی من، یار من
گرچه دلم را زغمت خسته‌ای	صبح امید من دل‌خسته‌ای
خاطرم از یاد تو، روشن بود	خاک وجودم ز تو گلشن بود
عشق تو شد مایه ایمان من	مهر تو شد روشنی جان من
یاد تو، شمع شب تار من است	هم نفس این دل زار من است
رحم کن ای دوست بر این زاری‌ام	گریه من، عذر خطاکاری‌ام
با دم جان بخش، مرا زنده کن	لطف بر این بنده شرمنده کن

زآتش سوزنده نجاتم بده	آدم ای دوست، براتم بنده
توبه من، باز کند راه من	زاری من، ناله من، آه من
درد تو ای یار طیب من است	لطف تو ای دوست نصیب من است
جلوه تو، طور تجلای من	خلوت دل، وادی سینای من
بنده آواره شرمنده را	یار خطاپوش! مران بنده را
گریه به درگاه تو، کار من است	در دو جهان، عشق تو یار من است
عاشق دل خسته دیرین، منم	مست می عشق تو» مسکین «منم

2

زدرگاہت مکن این خسته را دور	الهی ای روان تیره را نور
که پویم راه وصلت عاشقانه	نصیبم کن غمت را، جاودانه
صفای جان، جهان آرا، تویی تو	امید من خداوندا! تویی تو
مرا با مغفرت دم‌ساز فرما	در رحمت به رویم باز فرما
قبولم کن به جمع سینه سوزان	دل از نور ایمان کن فروزان

به درگاهت فقیری حق پرستم

نخورده می، زجامت مستِ مستم

گرفتم به بند بی نوایی

حسی هستم زیباغ آشنایی

ندارم چاره‌ای ای چاره من

نظر کن بر دل آواره من

تجلی کن به طور سینه من

منور کن زعشق، آینه من

ببخش این روسیاه بی نوا را

مران از خوان احسان این گدا را

غمت شد مرهم این قلب مجروح

در رحمت به رویم ساز مفتوح

دل آگاه و جان روشنم بخش

زگلخن وارهان و، گلشنم بخش

مرا از بند غم آزاد گردان

دل پر غصه‌ام را، شاد گردان

مخواه‌ای بحر رحمت شرمسارم

که «مسکینم» بود لطف تو یارم

در این ویران‌سرای سست بنیاد

دل ویران ما را کن تو آباد

گدایان، چشم دل سوی تو دارند

تھی دستند و پیشت شرمسارند

ببخشا بر تھی دستان که زارند

فقیران، در بساط آهی ندارند

همه زین آه با تو راه دارند	به درگاه تو ره از آه دارند
که یار مردمان حق پرستند	طلسم خودپرستی را شکستند
اسیران را، زیند آزادگردان	تو دل ها را ز رحمت شادگردان
عنایت کن به بیماران، شفای	عطا کن درد آنان را دوائی
تو ای نقاش نقش آفرینش	کرم کن قلبشان را نور بینش
گناه این خطاکاران بپوشان	نگاهی کن به جمع جرعه نوشان
به دم تا زنده گردند از دم تو	دلی ده تا بسوزند از غم تو
مران از درگه لطفت گدایان	محبت کن به خیل بی نوایان
گل عشقت برویان در نمانها	الا ای راحت و آرام جانها

دیوان اشعار، ص: 273

به شیطان جمله را پیروز گردان	شب بیچارگان را روز گردان
که از تو رستگار آید جهانی	فقیران را بده خطّ امانی
پناهی ای پناه بی پناهان!	منم «مسکین» زخیل پرگناهان

الهی ای صفای روح و جانم	ترجم کن که من بی خانم نام
دل م با عشق و ایمان شادگردان	زهر قیدی مرا آزاد گردان
بسوزان این دل م را در غم عشق	روانم زنده بنما از دم عشق
یکی بلبل به باغ اشتیاقم	که گرم ناله از سوز فراقم
شده عشق تو یا رب پیشه من	ز تو روشن بود اندیشه من
صفای دل بود یاد تو ای دوست	دل و جانم بود شاد تو ای دوست
اگر در ذلت و عصیانم ای یار	اگر دل خسته و بی جانم ای یار
اگر افتاده در بند گناهم	اگر سر تا به پا من اشک و آهم
اگر در چاه خودبینی فتادم	اگر دستی به دست حق ندادم
اگر عمرم فنا شد در گناهان	اگر گشتم زخیل روسیاهان
اگر خوار و اسیر و مستمندم	اگر نالان و زار و دردمندم
اگر شیطان فرییم داده ای دوست	ولی کارم به تو افتاده ای دوست
خوشم، زیرا تو باشی یاور من	کریم و دادخواه و داور من
بین» مسکین» دور افتاده از راه	ندارد مایه ای جز اشک و جز آه

انیس و مونس کاشانه دل

الهی ای تو نور خاتمه دل

به من رحمی که زار و ناتوانم

الهی ای غمت سودای جانم

دیوان اشعار، ص: 274

که شوپی از کتاب من گناهان

چه باشد ای پناه بی پناهان

بگیری دستی از خیل گدایان

چه باشد ای امید بی نوایان

غم عشق تو گردد حاصل من

چه باشد ای تو آوای دل من

فروزانم کنی در گلشن عشق

چه باشد ای چراغ روشن عشق

برآری از محبت کام عاشق

چه باشد ای صفای شام عاشق

که دورم سازی از خیل پلیدان

چه باشد ای امید ناامیدان

دل را طور سینای تجلی

نما جان مرا، جای تجلی

غمتم از این فتاده، جان گرفته

دل از هجران تو طوفان گرفته

به قید بندگی کن حلقه در گوش

مرا ای مونس و هم جان و هم هوش

نگاهی گر کنی جان می سپارم

دل و جان در ره عشق تو دارم

اگر شب، ناله و افغان برآرم

من این افغان زعمق جان برآرم

شده» مسکین «زهجرت اشکریزان

چو خود سوزد، تو از هجرش مسوزان

6

الهی بنده‌ای آشفته حالم

چرا از درد محرومی ننالم

الهی بی‌نوایی دردمندم

حزین و دل‌غمین و مستمندم

دل پرغصه من، مایه من

امید من به تو، سرمایه من

ذلیل و ناتوان و خوار و پستم

ز ره افتاده‌ام، برگیر دستم

ندارد ره به جایی عاشق تو

نداند جز گدایی عاشق تو

ترحم کن به جان مستمندش

نظر کن بر دل زار و نژندش

دلش را غرق حکمت از وفا کن

روانش را منتور از صفا کن

ز عشقت آتشی در دل برافروز

مرا مشمول رحمت کن شب و روز

نجاتم ده ز درد خودپرستی

دلم لبریز کن از شور و مستی

مراکن شعله ور از آتش عشق	منور کن مرا از تابش عشق
رهایم کن، رها از عرصه خاک	که گردد جاتم اندر عالم پاک
مکن محروم از فیض حضورت	عطا کن بر دل و جانم زنورت
دل مرا غرق در نور رضا کن	زیند نفس و شیطانم، رها کن
در رحمت گشا» مسکینم «ای دوست	وگرنه من زیا بنشینم ای دوست

7

الهی ای امید این دل زار	مرا از شرّ هر شری نگهدار
الهی ای چراغ جان انسان	نما درد مرا با عشق درمان
اگر من غافلم، گم کرده راهم	بیخشا بر من و بر اشک و آهم
الهی گرچه عهد خود شکستم	ولی دل بر تو و لطف تو بستم
به درگاهت ندارم بندگی هیچ	نیاوردم به جز شرمندگی هیچ
نبخشی گر تو این عبد گنهکار	چه سازد از خجالت این تبهکار؟
بده راهش به لطف و مهترت ای دوست	گرفتارش مکن بر قهرت ای دوست
دو دیده بهر رحمت برگشادم	نظر کن بر من، از پا افتادم
فراخوان این گدایت را، الهی!	که جز لطفتم نمی جوید پناهی

به توفیق تو بسته با تو پیمان	به خوان رحمت گردیده مهمان
نجاتم ده، نجات ای یاور من	پناهم ده، پناه ای داور من
نیم بیگانه با تو، آشنایم	اگر زار و فقیر و بی‌نولیم
گنهکار و، غمین و، مستمندم	تهی دست و، ضعیف و، دردمندم
ندارد مایه‌ای جز اشک و زاری	شده» مسکین «زعصیان غرق خواری

دیوان اشعار، ص: 276

8

دل این بنده را کن غرق ایمان	الهی ای همه الطاف و احسان
در این گلشن گل بی‌خار بودی	اگر دل را به سویت بار بودی
زنم پر در هوای رستگاران	شماری گر مرا از امیدواران
کنی سلطان زجود خود، گدا را	ز رحمت گر بخوانی بی‌نوا را
که او را نار دوزخ هست در پیش	خداوندا ترحم کن به درویش

زعیان، دل غمین و تلخ کام است	به درویشی که عمر او تمام است
کرم بنما که عبدی خسته جانم	به هنگام اجل، بس ناتوانم
مگر جز بخششت، سرمایه‌ای هست؟	مگر جز مهر و لطفت مایه‌ای هست؟
دروم کن درونی آتش افروز	دل مکن شعله ور از آه پر سوز
زدل جز عشق و مهر خود به در کن	به سوز سینه‌ام یا رب نظر کن
مرا از آتش دوزخ رها ساز	بنای نفس دونم را برانداز
که جز لطفت ندارم من پناهی	به درگاہت بده راہم الهی!
بود بیمار و محتاج طبیب است	الهی! این گنه‌پیشه غریب است
روا کن کامش ای آگه ز حاجات	به «مسکین» کن عطا حال مناجات

تو را دارم، به کس کاری ندارم	الهی جز تو من یاری ندارم
دل م مهجور و روی من سیاه است	روانم تیره از دود گناه است
به سوی خود مرا بنمای راهی	ندارم جز تو یا رب تکیه گاهی
زمن آثار ذلت شد نمودار	نشد غیر از گنه از من پدیدار
زجام لطفت ای جانانه مستم	خداوندا به حقت، حق پرستم

دیوان اشعار، ص: 277

دلم را از کرم پرنور گردان	زمن عزم گنه را دور گردان
زجام خویش بنما مستِ مستم	بگیر از لطف خود ای دوست دستم
صدف سان سینه ام را پرگهر کن	مرا در بحر رحمت غوطه ور کن
ترحم کن تو این بشکسته دل را	علاجی کن، علاج این خسته دل را
سیه رو کردم و رنجور مانم	اگر از رحمت تو دور مانم
به مهر و عفو خود دل شاد گردان	مرا از بند غم آزاد گردان
عمارت کن تو ویران خانه دل	خراب است از گنه کاشانه دل
زناز عشق سوزان حاصلم را	ز انوارت بر افروزان دلم را
دل او را بود لطف تو غم خوار	بود «مسکین»، فقیر کوبت ای یار

بشوی از صفحه دل هر گناهی	مرا محفوظ گردان از تباهی
به راه طاعت خود پیشه‌ام ده	فروزان تر زمهر، اندیشه‌ام ده
به خود گویم که از دوزخ چه بیم است؟	که معبودم کریم است و رحیم است
خداوندا اگر باشی تو یارم	دگر با غیر تو کاری ندارم
مرا از هر گنه آزاد گردان	زغصه و ارهان، دل شاد گردان
به جز لطف مرا یا رب هوس نیست	مددکاری به من غیر از تو کس نیست
من از عمر گران طرفی نبستم	هنوز از قید گمراهی نرستم
زدستم رفته ایام جوانی	به سر بردم به عصیان، زندگانی
علاج این دل زار از که جویم؟	غم دل را خدایا با که گویم؟
الهی ذکر تو بس دل‌پسند است	علاجی کن که این دل دردمند است
نمی رانی ز احسان هیچ کس را	که روزی می دهی گل را و خس را

دیوان اشعار، ص: 278

بیفشان بر دل و جان، دانه عشق	که گردد خانه ام، گلخانه عشق
اگر «مسکین» تهی دست و فقیر است	خدای او ز رحمت بی نظیر است

ندارم من نوایی غیر الله	خداوندا در این پر پیچ و خم راه
چراغ فکرتم یا رب برافروز	مرا یا رب تو درس عشق آموز
زجوش جلوه، ره بر طور گیرد	که دل از پرتو تو نور گیرد
ندارم باک اگر بخشایش از توست	به روز محشرم، آسایش از توست
سری دارم پر از شور محبت	دلی دارم پر از نور محبت
که می سوزد دل شرمنده من	مپرس از من چه داری بنده من؟
بده راهم که مستی عشق بازم	قبولم کن که رندی پاکبازم
به فردایم بلند آوازه گردان	دل افسرده ام را، تازه گردان
که هستم با خیال تو هم آغوش	زخاطر کی شود یادت فراموش؟
دل پاکان و یاران تو خستم	من ار پیمان و عهدت را شکستم
پشیمانم، پشیمانم، پشیمان	کنون از کرده ام، ای حی سبحان
به عشق خود دلی دیوانه ام ده	زجام وصل خود پیمانم ده
مکن نومیدم از فیض شهادت	هدایت کن مرا سوی سعادت
به او اخلاق نیک بندگان بخش	به «مسکین» از کرم تاب و توان بخش

نصیبی نیست ما را جز غم دل	الهی در سرای عالم دل
ندیمی، همنشینی، غمگساری	ندارم جز عنایات تو، یاری
شدم دور از دیار مهرکیشان	زطوفان گنه گشتم پریشان

دیوان اشعار، ص: 279

به سویت همچو مشتاقان دویدم	ندای دعوت را چون شنیدم
به سر از لطف و مهرت تاج دارم	به درگاهت، دلی محتاج دارم
نگردد شعله یاد تو خاموش	نمی گردد مرا لطفت فراموش
به چشم دل نظر کردن به رویت	چه خوش باشد سفر کردن به سویت
به بوی رحمت، شب زنده دارم	بود ذکر تو، نور شام تارم
ولی بنگر که غرق اشتیاقم	اگر چه خسته بند فراقم
ولی بر عشق رویت پای بستم	اگر پیمان طاعت را گسستم

ولی لطف تو باشد شامل من	اگر شیطان ربود از من دل من
تماشا می کنم اقا ز دورت	به صورت گرچه دورم از حضورت
ولی باشد کراماتت مآلم	اگر افتاده و بشکسته بآلم
منم «مسکین»، تو بگذر از گناهم	از آن شادم که عبدی عذرخواهم

13

به جز تو کس نباشد دستگیرم	الهی زار و مهجور و اسیرم
پشیمانم، پشیمانم، پشیمان	دل و جانم ز عصیان شد پریشان
دل من، جان من، پر از تباهی است	روانم از گنه غرق سیاهی است
وجودم را زدوخ صد نشان است	دل من از معصیت آتش فشان است
روانم تیره، همچون شام دیجور	دو چشمم دل ز دیدارت بود کور
که حرفی نیست با مهر سپهرم	چنان با عشق تو لبریز مهرم
بسوزانم به نار سرکش عشق	برافروزان به جانم آتش عشق
چو کعبه، خانه دلدار گردد	کرامت کن که دل بیدار گردد
در این گلشن گلی پژمرده کردم	اگر طردم کنی، افسرده کردم
بهشتی ساختم از محفل خویش	رهی دارم به سویت از دل خویش

دیوان اشعار، ص: 280

به جز اشك و به جز آه سحرگاه	مرا یا رب نباشد توشه راه
وگر زارم گُشی، منت پذیرم	ز رحمت کن به عشق خود اسیرم
شوم از هر پلیدی طاهر و پاک	عنایت کن که در این صحنه خاک
زبند غفلتش آزاد گردان	دل «مسکین» کویت شاد گردان

14

روان تیره و پژمرده دارم	الهی دل زعصیان مرده دارم
به طاعت جان من پاینده گردان	دلَم را با عنایت زنده گردان
ز هر بندی رها و رسته بودم	اگر بر بند لطف بسته بودم
زیزم دشمنانت دور می شد	دل از مهرت اگر پرنور می شد
از او ظلمت سراکاشانه دل	شده شیطان، مقیم خانه دل
چو یادت گشته از خاطر فراموش	چراغ عشق من گردیده خاموش

از این رو عهد و میثاقت شکستم	به این دنیای فانی پای بستم
ندارم چاره‌ای، بیچاره‌ام من	به صحرای گنه آورده‌ام من
که بدنامی چو من آمد به سویت	قبولم کن، قبول خاک کویت
به نور دین، روانم بفروزان	دلَم را ز آتش عشقت بسوزان
زلطف و مهر خود خرسند گردان	مرا در عشق خود پابند گردان
مرا با اهل دل هم راز گردان	در رحمت به رویم باز گردان
مران سلطان من! از در، گدا را	مران این مستمند بی نوا را
به نزد حضرت تو شرمگین است	ترخم کن که «دل غمین است

15

به روی بی پناه عذرخواهی	گشا درهای رحمت را الهی!
-------------------------	-------------------------

دیوان اشعار، ص: 281

به دست آور دل بشکسته‌ای را	نوازش کن تو زار و خسته‌ای را
به روز حشرم از ذلت نگهدار	ز غفلت بندهات بنمای بیدار

دلم را در غمت بنمای پرسوز	شرار عشق خود در جامم افروز
در این ویران سرا من بی نولم	اسیر نفس و در بند هوایم
دریغ از من مکن یا رب عطا را	بشوی از دفترم جرم و خطا را
پناهم ده که عبدی بی پناهم	علاجم کن که بس غرق گناهم
نظر یا رب به حال بی نوا کن	به لطف خویش، دردم را دوا کن
مرا بشمار از خاصان درگاه	دلی پرسوز ده با جان آگاه
طیبیا! ای شفای دردمندان	کریم! ای امید مستمندان
بشوی از نامه ام نقش گناهان	برون آرم زخیل روسیاهان
زدرگاهت مران این بی نوا را	مکن محروم درگاهت گدا را
پریشان خاطری را شاد گردان	گرفتاری زبند، آزاد گردان
منور کن دل «مسکین» به نورت	سرافرازش کن از فیض حضورت

الهی ای فروغ بزم بینش	صفابخش سرای آفرینش
ندارم مایه‌ای جز آه و جز سوز	به فریادم زهجرت در شب و روز

به من عیش جهان بی تو حرام است	مرا با ذکر تو عیش مدام است
زلطف تو، روانم کام گیرد	دل با یاد تو، آرام گیرد
رحیق جامت، آب زندگانی	مرا، عشقت حیات جاودانی
به جز کویت دگر کوی نجوم	به جز سویت دگر سوی نجوم
نواپی بر زسوز و ساز دارم	دلی با یاد تو دم‌ساز دارم
رموز عشق را بر دل بیاموز	زنور معرفت جانم برافروز

دیوان اشعار، ص: 282

که خوشتر دانم از شاهی، گدایی	بده راهم به ملک پارسایی
اگر بی‌پا و دست و دردمندم	اگر من زار و خوار و ناپسندم
ندانم جز طریق شور و مستی	بود آئین عاشق، حق‌پرستی
یکی عیدم و لکن زشت کردار	به عجز و ناتوانی دارم اقرار
از این بی‌حاصلی یا رب! رهانم	درخت بی‌بری اندر جهانم
که باشد توتیایم خاک کویت	منم «مسکین» اسیر عشق رویت

توای سلطان بزم آفرینش	دری بگشا مرا از بزم بینش
دل پر غفلتم را ساز بیدار	مرا از شرّ اهریمن نگهدار
بده راهم به کوی حق پرستی	نجاتم ده زقید خودپرستی
عنایت کن درونی روشن و پاک	که بس دلگیرم از این عالم خاک
ز نور خویش روشن کن، روانم	کز آن آباد گردد آشیانم
دل من بی فروغت، تیره و تار	نباشد لایقم جز دوزخ و نار
دل مرا، با نگاهی شاد گردان	مرا از غیر خود آزاد گردان
برون آرم زخیل خودپسندان	بده راهم به کوی دردمندان
دری بگشا به رویم در سحرگاه	که افروزم ز ذکر الله الله
گنهکارم، بدم، اما مرا تم	گدایم، مستحقّم، ناتوانم
نجاتم ده زچاه خودپسندی	برون آرم ز قعر آزمندی
به جز عذر گناهان مایه ام نیست	به غیر عشق تو، سرمایه ام نیست
دل مرا با غمت هم راز گردان	زبانم را به ذکرت بازگردان
بشوی از دفتر «مسکین» گنااهش	بین بر ناله های عذرخوااهش

دیوان اشعار، ص: 283

18

تویی روشنگر کاشانه دل	الهی ای چراغ خانه دل
دری بر من ز رحمت کن تو مفتوح	الهی ای پدیدآورنده روح
رهایی ده مرا از عالم خاک	الهی ای ز تو بنیاد افلاک
پدیدآورنده غیب و شهودی	تو خلاق همه ملک وجودی
به پادارنده ارکان هستی	نگهدارنده بالا و پستی
کجاخود را ز خاصانت شمارم	من از بار گناهم شرم دارم
تو دادی رشته الفت به دستم	اگر خوبم، اگر بد، از تو هستم
قبولش کن به درگاهت، سحرگاه	ترحم کن بر این وامانده از راه
دگر شرمندگی و اشک و زاری	مرا سرمایه، فقر و عجز و خواری
به جز تو، همدمی، یاری ندارم	الا ای مونس شبهای تارم
گنهکارم، ولیکن عذرخواهم	اگر چه رهروی گم کرده راهم
صفای عشق تو، پاینده دارد	مرا ذکر جمیلت زنده دارد

خداوندا برافروزان روانم	بزن از عشق خود آتش به جانم
بده راهم به کوی بینوایی	خوشا در کوی تو شبها گدایی
من «مسکین» دل از غم خسته دارم	ولی مهترت به دل پیوسته دارم

19

الهی ای پناه دردمندان	چراغ شام تار مستمندان
گنه کارم، فقیرم، بی پناهم	اسیرم، خسته جانم، پرگناهم
ضعیفم، دست و پایم سخت بسته	غریبم من، غریبی دل شکسته
خطاکارم ذلیلم بی نواهم	بده راهم الهی ای خدایم

دیوان اشعار، ص: 284

منم یارب دچار خودپرستی	فروافتاده اندر در چاه پستی
مرا نبود به جز لطف تو چاره	دلی دارم زغصه پاره پاره
زنم بر درگهت ای دوست، خرگاه	که نالم با دل زارم سحرگاه:

دل پر غفلتم بنمای بیدار	مرا از شهوت و شیطان نگهدار
دلی افسرده دارم از گناهان	شده اکنون زخیل عذر خواهان
به آه آتشین عاشقانه	به سوز قلب زندان زمانه
مران از درگهت این بنده زار	به خوانش از کرم سوی خود ای یار
مبادا ای خداوند خطاپوش	که جز یاد تو را گیرم در آغوش
چه کم می گردد از تو گر خدایا	به خوبانت ببخشی این گدا را؟
که «مسکین و فقیر و مستمند است	نزار و خسته حال و دردمند است

20

الهی دردمندی بی نوایی	فقیری، مضطری، زاری، گدایی
خطاکاری گنه کاری، تباهی	غمینی، شرمساری، بی پناهی
جفاکاری اسیری زار و خسته	ذلیلی بی نوائی دل شکسته
گنه کاری اسیری دردمندی	تهی دستی غریبی مستمندی
فقیری دل به عصیان تیره کرده	هوای نفس بر خود چیره کرده
ز نفس دون بر او بیداد رفته	بهار عمر او بر باد رفته
پریشان حالتی، خلوت گزیده	که جز تو از همه عالم بریده

مگر زآینه جانش بری زنگ	زده بر دامن الطاف تو چنگ
اگر سوی تو آمد روسیاهی	مزن بر سینه، دست رد الهی
که آید سوی تو با پای همت	بده توفیقش ای دریای رحمت
خلاصش کن زبند خودپرستی	به مستان می جام الستی

دیوان اشعار، ص: 285

دعایش کن قبول از رحمت خویش	عنایت کن بر او از جنت خویش
دلش روشن زانوار یقین کن	به رحمت روزی اش خلد برین کن
اگر دستش نگیرد لطفت ای یار	بود بر آتش دوزخ سزاوار
تو «مسکین» را اسیر روی خود کن	ورا عبد و فقیر کوی خود کن

21

الهی کن بر این «مسکین» نگاهمی	پناهی ده به زار بی پناهی
مکن این بندهات از لطف، نومید	دلش روشن نما از نور اتمید

خدایا! در بساطم مایه‌ای نیست

به غیر از معصیت سرمایه‌ای نیست

مرا طاعت اگر باشد چه قابل؟

ز عمر رفته‌ام یا رب چه حاصل

به درگاہت گدایی دردمندم

حقیر و خوار و زار و مستمندم

نجاتم ده تو از نفس هوایی

بده از دست اهریمن رهایی

زیانم را به ذکر توبه کن باز

که برگردم به حال بندگی، باز

بیخشا بر من عصیان و خطا را

دریغ از من مکن لطف و عطا را

دل‌م آگه کن از سر نمانی

بده از کوی خود دل را نشانی

شراب عشق اندر جام من ریز

ز رحمت شریقی در کام من ریز

بده آزادی‌ام از خانه گل

پذیرا باش از من ناله دل

نجاتم ده، نجات از کبر و مستی

شفایم ده شفا از خودپرستی

تو غرقم کن به بحر عشق و طاعات

که یابم لذت ورد و مناجات

دل «مسکین» زهر نقشی به دور است

مگر ماه رخ ساقی که نور است

دیوان اشعار، ص: 286

پناه جمله بشکسته بالان	الهی ای امید خسته حالان
نظر کن از کرم سوی گدایان	الهی ای مرا آغاز و پایان
چرا از خویش و نفس دون ننالم؟	الهی ای تو مقصود دو عالم
به راه بندگی، پاینده دارم	الهی دل به یادت، زنده دارم
مرا ریزد شراب عشق در کام	الهی عشق تو هر صبح و هر شام
فقیر و خالی از سرمایه ام من	الهی از عمل بی مایه ام من
دو دست از بند عصیان بسته دارم	الهی من دلی بشکسته دارم
که تاگردم به سوز و ساز همراه	الهی همتی ده در سحرگاه
علاج درد دل های پریشان	الهی ای دواى سينه ريشان
زلال معرفت پر کن به جامم	الهی من زعصیان تلخ کامم
گدای خاک کویت را نوایی	الهی تیره جانم را دوائی
از آن شادم که عبدی حق پرستم	اگرچه از عمل خالی است دستم
زلطف خود اجابت کن دعایم	الهی عبد و «مسکین» او گدایم

تو مستغنی، ولی من غرق حاجات	الهی ای مرا نور مناجات
دل و جان را بده با عشق پیوند	الهی ای دو عالم را خداوند
قبول از عبد مسکین کن ارادت	دل روشن کن از نور عبادت
نظر بر بنده شرمندهات کن	غم خود را نصیب بندهات کن
مرا يك خوشه بس از حاصل عشق	عطایم کن از این بستان گل عشق
که این در تا ابد مفتوح و باز است	مرا با حضرتت روی نیاز است
بده یا رب صفا این آب و گل را	به سینه برفروزان شمع دل را
به عشق خود بسوزانم شب و روز	نوایی ده مرا اما جگرسوز

دیوان اشعار، ص: 287

مرا با محرمان هم‌راز گردان	به حکمت قفل دل را بازگردان
مرا چشم خدایینی عطا کن	دل مرا پاک از زنگ خطا کن
مرا سرگرم طاعت کن همیشه	تو ای بر آفرینش اصل و ریشه

نوازش کن زرحمت، روسیاهم

پناهی ده کریم، بی پناهم

گدای فضل تو «مسکین زار است

امیدش بر تو در لیل و نهار است

24

الهی ای صفابخش دل زار

مرا ای دلبر و محبوب و دلدار

نگر بر تیره روز و شام تارم

زیا افتاده و مهجور و زارم

تو ای نور و فروغ خانه دل

ترحم کن که کارم گشته مشکل

دل و جان از گنه افسرده دارم

روان از درد عصیان مرده دارم

نه بر دل داغ عشق و بی نوایی

نه بر قلبم زانوارت ضیایی

ز عشقت می زخم دم تا بمیرم

به درگاهت حقیر و هم فقیرم

نمی گردد دل از یادت فراموش

نه از لب ذکرت ای جانانه خاموش

برایم اهرمن بس آتش افروخت

مرا جز معصیت چیزی نیاموخت

به خاصان سر کوی تو سوگند

که از تو نگسلم ای دوست پیوند

انیس و شمع بزم خلوت من

امید و هم صفای خلوت من

بده راهم به بزم عشق و مستی

بیخس از من گناه خودپرستی

گنه فرسوده کرده استخوانم

به عالم چون یکی بار گرانم

بگیر از دل، غم و درد نمان را
ز دوش ناتوان، بار گران را
بسوزان جان و دل در آتش عشق
فروزان کن مرا از تابش عشق
اگر «مسکین» شود با عشق همبر
کجا شرمنده گردد از پیمبر

دیوان اشعار، ص: 288

25

خداوندا، کریم! تیره جانم
ندارد مایه جز ظلمت روانم
بسوزان از غمت یا رب دلم را
چو گلشن کن مرا این آب و گلم را
زدل داغ فراق خویش بردار
مرا از شرّ هر شیطان نگهدار
تو این افسرده را شوری دگر ده
به قلب تیره‌ام نوری دگر ده
زنور لطف خود روشن، دلم کن
به حق مشغول و، از خود غافل‌کن
تویی تنها فروغ باور من
درین ظلمت‌کده، خود یاور من
مرا سرمایه نبود غیر امید
مکن این بنده را از لطف نومید

بکن عاشق ترم، خاکسترم کن	به این آه جگرسوزم نظر کن
نمی راند ز در سلطان، گذارا	مران از درگهت این بی نوا را
بخوان بشکسته بالی را به سویت	بده ره بی نوایی را به کویت
عنایت کن به من سرمایه عشق	کرامت کن دلم را مایه عشق
ولی دارم سری از عشق پرشور	اگر جان از گنه گردیده بی نور
وجودم را سراسر نور گردان	دلم را از تجلی، طور گردان
ولی لطف تو اش یا رب پناه است	اگر «مسکین» بر این در روسیاه است

26

گدایی را مکن از درگهت دور	الهی ای زلطفت دیده پر نور
دل ویرانه ام آباد گردان	مرا از رحمت خود شاد گردان
به غیر از تو انیس و مونس نیست	مرا جز تو در این عالم کسی نیست
به پیش تو سری در پیش دارم	گنهکارم، به دل تشویش دارم
به جام و باده و پیمانۀ عشق	به مستان می میخانه عشق
به سرمستان جام نینوایی	به مدهوشان بزم بی نوائی

دیوان اشعار، ص: 289

به عرش و کرسی و لوح و سماوات	به روز محشر و روز مکافات
به آیه آیه قرآن ناطق	به شام تیره و بر صبح صادق
به یارب یارب شب زنده داران	به سوز ناله دل بیقراران
به اندوه دل دلدادگان	به پوزش خواهی افتادگان
به شأن بندگی، بر نیک نامان	به جاه عاشقان، بر شادکامان
به جمع محرمان محفل عشق	به طوفان دادگان حاصل عشق
مرا مست از شراب نور گردان	به خیل اولیا محشور گردان
که این «مسکین» دلی دارد همه درد	درون سینه آهی ناله پرورد

27

خداوندا! دلی بیمار دارم	به سینه، آه آتشبار دارم
بزن دامن بر این آتش، شب و روز	که اشکم جمله گردد مجمر و سوز
بنوشاتم شراب از جام عرفان	منور کن مرا از نور ایمان

مکن این بنده را از وصل، مهجور	زفضل خود مکن هرگز مرا دور
رسیده جان به لب از بی‌نوایی	پناهم ده به کوی آشنایی
که دارم با خیال تو قراری	به جانم زن زعشق خود شراری
که آتش سرکشد از استخوانم	گدایم، بی‌نوام، خسته جانم
پناه بی پناهان، مستمندان	تویی یارب امید درمندان
تو را عاشق شدن، فیض کمی نیست	تو گر باشی، چه غم گر عالمی نیست؟
تویی راز قلوب پاک بازان	تویی فتح الفتوح عشق بازان
مرا کن غرق مستی در شب و روز	الهی ای غم عشقت دل افروز
دل این عبدی «مسکین» را صفا ده	به نور خویش، جانم را جلا ده

دیوان اشعار، ص: 290

ای تو مرا ربّ ودود و غفور
از تو کند این دل من کسب نور

ای به جهان محرم اسرار من	ای به حوادث تو هوادار من
در گرو عشق تو باشد دلم	هست نثار تو همه حاصلم
روشنی روح و روانم تویی	ناطقه و گفت و بیانم تویی
قبله جان و دل من سوی توست	راحتی من به سرکوی توست
ای غم تو گرمی بازار من	عشق رخت در دو جهان، کار من
گر تو برانی زدم ای حبیب	می شوم اندر دو جهان بی نصیب
ور تو قبولم نمایی چه سود	گر بُدم جمله بود و نبود
دیده بپوش از گنه بندهات	از گنه بنده شرمندهات
صبح کن این تیره شب هجر را	می شکنند وصل، تب هجر را
دفتر عصیان مرا پاک کن	جرم مرا دفن کن و خاک کن
مرده دلم، آب حیاتم بده	ز آتش سوزنده نجاتم بده
عشق تو، راز دل من فاش کرد	نقش مرا عاشق نقاش کن
بنده» مسکین «تو، بیدل شده ست	شمع صفت، زیب محافل شده ست

ای کرمت یاور افسردگان	زنده به یادت دلِ مردگان
-----------------------	-------------------------

خاک مرا عشق تو گلشن کند	تیره دلم نور تو روشن کند
سوی تو ای با کرم بی نیاز	هست دو دستم به گدایی دراز
لطف تو گیرد زعدو داد من	هست به درگاه تو فریاد من
روح همه اهل کرم، مات توست	چشم امیدم به کرامات توست
تا که شود مهر رخت حاصلم	باز کن از عشق دری بر دلم

دیوان اشعار، ص: 291

در دل من سوز تو و شور توست	روشنی خانه دل نور توست
ای که بود عشق تو آئین من	صاف تر از آینه کن جان من
راه نجات از الم و غم تو باش	روز و شبم مونس و همدم تو باش
انجمن افروز روان من است	خاک درت بستر جان من است
تا که تویی در دو جهان ناصرم	یاد تو کی می رود از خاطر من؟
در کف درد تو، شفای من است	درد تو ای دوست دوا من است
سالک ثابت قدم دین توست	این دل آشفته که «مسکین» توست

بندگی ات چشمه پابندگی	ای کرمت روشنی زندگی
محو کن از لوح گنه نام من	ای غم تو روشنی شام من
نغمه عشق است زناقوس تو	ارض و سما جمله زمین بوس تو
لذت عالم همه در یاد توست	خاطر عشق درت شاد توست
درد همه از تو رسد بر شفا	گلشن عالم ز تو دارد صفا
سوی عنایات تو راه من است	درد من ای دوست گناه من است
چیست بگو چاره شرمندهات؟	گر نپذیری چه کند بندهات
روز مرا از سیاهی تیره بین	زنگ گنه بر دل من چیره بین
وای بر این صلح و بر این جنگ من	دامن آلوده من، ننگ من
تا که نمی گشت گناهم نصیب	کاش نبودم به جهان ای حبیب
آبرویم پیش پیمبر مریز	کام مرا داروی غفران بریز
پاک کن از لوث گنه، جامه ام	وه که سیه شد ز گنه، نامه ام
مرغ نواخوان حرم کن مرا	غرقه دریای کرم کن مرا
تا که بنالد به درت زار زار	داغ غمت بر دل « مسکین » گذار

شب شد و شد ساعت راز و نیاز	بر در لطف و کرم بی نیاز
شب شد و خلوتگه دل شد پدید	روز پر از رنج به پایان رسید
شب شد و آمدگه معراج جان	لحظه معراج به هفت آسمان
شب شد و دل گشت قرارش زدست	نالہ کنان در غم جانان نشست
شب شد و هنگام مناجات شد	باز، زرحمت در طاعات شد
شب شد و آهنگ کرم ساز بین	باب عنایات خدا باز بین
شب شد و عشاق به کویش شدند	آینه روی نکویش شدند
شب شد و افسرده دلان از گناه	از دل خود ناله کشیدند، آه!
شب شد و هر درد به درمان رسید	دریدران را سر و سامان رسید
شب شد و پیمانه هجران شکست	رشته فرقت همه از هم گسست
شب شد و آورد پیام حبیب	کز می وصلش بدهندم نصیب
شب شد و بر جان نفس حق دمید	کرد دلم را همه غرق امید
شب شد و آورد نسیم وصال	پرده گرفت آن مه من از جمال
شب شد و «مسکین» به درش راه یافت	راه به او از اثر آه یافت

ای سحر ای خلوت دل‌های زار	ای سحر ای جلوه روی نگار
ای سحر ای وقت مناجات و شور	ای ز تو جان‌ها همه دریای نور
ای سحر ای مایه دلدادگان	ای تو امید همه افتادگان
ای سحر ای هاتف کوی حبیب	با تو درآمیخته بوی حبیب
ای سحر ای رمز دل‌آرای دوست	از تو رسد بر دلم آوای دوست

دیوان اشعار، ص: 293

ای سحر ای ساعت پایان شب	از تو دریده ست گریبان شب
ای سحر ای جلوه دلدار من	مات تو شد دیده بیدار من
ای سحر ای مخزن اسرار حق	با تو توان رفت به دیدار حق
ای سحر ای خطّ صفای وجود	مایه پرارزش غیب و شهود
ای سحر ای داروی بیمار عشق	ای تو چو من گشته گرفتار عشق
ای سحر ای مونس غم‌خوارگان	ای تو پناه دل‌آوارگان

از تو سحرخیز رهد از ملال	ای سحر ای پرتو بزم وصال
من به امیدی به تو دل بسته‌ام	ای سحر ای نور دل خسته‌ام
ای تو مرا شاهد روز شمار	ای سحر ای بر دل «مسکین» قرار

33

ای مرهم جان خسته من	ای راز دل شکسته من
از غصّه هجر دل‌فکارم	من بر در تو گدای زارم
بنگر که به لب رسیده جانم	«مسکین» و فقیر و ناتوانم
در کشور معرفت فقیرم	من در کف دشمنت اسیرم
بر خاک مذلت است رویم	اکنون که سپید گشته مویم
بنمای زمعصیت دلم پاک	برگیر سرم به رحمت از خاک
بی لطف تو من تباهم ای دوست	من خسته ز هر گناهم ای دوست
از عاشق خود حمایت کن	افسرده دلم، عنایتی کن
از هجر تو دل چو بحر خون است	رویم سیه و غمم فزن است
تائب شده‌ام نما قبولم	از غصّه معصیت ملولم
از من بپذیر زاری من	رحمی بنما به خواری من

بنمای خلاصم از غم دل

لطفی که رهم ز ماتم دل

دیوان اشعار، ص: 294

دل را زعنایت صفا ده

زآلودگی گنه شفا ده

لطفی که گدای بارگاهم

«مسکینم» او خسته از گناهم

34

ای نور وجود هرچه موجود

خلقت همه قاصد و تو مقصود

ای خالق مهربان عالم

مرهون تو عالم است و آدم

ای یاد تو مایه گدایان

از توست نوای بی نوایان

در آینه جهان عیانی

پیدایی و، از نظر نهانی

پیدایی ممکنات از توست

برپایی کائنات از توست

کونین ز نور توست روشن

هستی ز عنایت تو گلشن

مستور نه‌ای ز دیده جان

زآینه جان، تویی نمایان

در دست کفایت امور است

با یاد تو قلب غرق نور است

جانم زگناه مرده دارم	اکنون که دلی فسرده دارم
مپسند مرا چنین پریشان	ای پشت و پناه مهر کیشان
جز تو زکسی خبر ندارم	راهی به کس دگر ندارم
بر خاک درت فتاده ام من	دل در گرو تو داده ام من
با قهر مران زیشم ای دوست	بنمای قبول خویشم ای دوست
«مسکین» تو و سیاهرویم	یا رب تو مریز آبرویم

35

امید دل نیازداران	ای محرم قلب رازداران
مشتاق رخ تو عشق بازان	ای گرمی روح پاکبازان
محبوب قلوب دردمندان	ای یار و رفیق مستمندان

دیوان اشعار، ص: 295

شب، پنجره سحر گشایی	بر گم شدگان تو در گشایی
---------------------	-------------------------

بین ذلت و خواری و شکستم	خالی زعمل بین دو دستم
این عبد ذلیل دل شکسته	یا رب چه کند ضعیف و خسته
رحم ار نکنی بر او چه حاصل	برگو به کجا برد غم دل
از بار گنه ذلیل و پستم	افتاده و بی نوا و مستم
تاریک دل از خطا و طغیان	کس نیست چو من دچار عصیان
بگذار که دامنت بگیرم	بنواز که بنده ای فقیرم
تلخ است زدوری تو کامم	غرق است به ننگ و عار نامم
ای نور و صفای سینه ریشان	ای غوث و پناه دل پریشان
شرمنده ام از گنه، الهی!	بر بنده روسیه، نگاهی
از جرم و گناه زشت رویم	«مسکین» تو و فقیر کویم

چشم به راه کرمت دوخته	ای همه عالم زغمت سوخته
در گرو رحمت و اکرام تو	جمله رهین تو و انعام تو
یاد تو بر سینه صفا می دهد	نام تو هر درد شفا می دهد
گشت رها از غم و آزاد شد	آنکه تو را یافت دلش شاد شد

مهر تورا هرکه خرید ای حبیب	رخت به کوی تو کشید ای حبیب
آنکه به درگاه تو آرد نیاز	در دو جهان می کنی اش سرفراز
آنکه تو را خواند و زاری کند	لطف تو اش یکسره یاری کند
مرهم دل های پریشان تویی	پرتو جان، گرمی ایمان تویی
راحت جان های بلا دیده ای	مونس دل های حفا دیده ای
با غم تو شاد، دل زار من	لطف تو اندر دو جهان یار من

دیوان اشعار، ص: 296

گرچه خطاکار و بس آلوده ام	خسته و شرمنده تو بوده ام
حال به درگاه تو رو کرده ام	از گل الطاف تو بو کرده ام
من که زدم حلقه به در با امید	کی کنی از خویش مرا ناامید؟
دیده» مسکین «به رخت باز کن	با همه خوبانش تو هم راز کن

ای به سراپرده جان نور من	مونس من در شب دیجور من
--------------------------	------------------------

چشم دلم آینه روی توست	جنت من خاک سر کوی توست
در گرو مرحمت عالم است	هم پری و هم ملک و آدم است
عشق تو شمع دل افسردگان	لطف تو اندر طلب بندگان
جز تو سبب ساز و سبب سوز نیست	غیر تو کس یار دل افروز نیست
یاور و هم یار ستم دیده ای	مرهم زخم دل غم دیده ای
من زجهان و غم آن رسته ام	دل به غم عاشقی ام بسته ام
نیست کسی جز تو خریدار من	از تو چه گرم آمده بازار من
زشتم و بد لیک تو را بنده ام	درگذر از جرم که شرمنده ام
بنده عاصی به تو دارد امید	از کرم تو نشود ناامید
گر نپذیریش کجا رو کند؟	یا گل احسان که را بو کند؟
ای کرمت یاور دل خستگان	کن نگاهی جانب دلبستگان
بند غم از پای دلم باز گیر	بنده نوازی کن و عذرم پذیر
رحم به «مسکین» دل افسرده کن	زنده زخود عاشق دل مرده کن

دل از مهر تو شد روشن تر از روز	بیا جانم به عشق خود برافروز
به لطف خاطر من را شادگردان	دل من از قید هجر آزادگردان
دل و جانم پر از نور کرم کن	خزان آباد من، باغ ارم کن
اگر لطف تو گردد شامل من	گل مهر تو روید از دل من
چرا بر روی من در بسته باشد	که دل با عشق تو پیوسته باشد
هر آن کوی تو باشد در زیان است	عیان را کی نیازی بر بیان است
نگیرم دیده دل را ز رویت	نخواهم برد، این تن را ز کویت
منم مست رخ مستانه تو	تویی شمع و منم پروانه تو
زخاک کوی تو سر بر ندارم	نهالی هستم اما بر ندارم
برانی یا بخوانی بنده ام من	ولیکن بنده ای شرمنده ام من
یکی زار و غریب و دردمندم	عنایات تو را من مستمندم
زالال جام تو، آب حیاتم	جدا از تو، گرفتار ممانم
از این درگه تو «مسکین» را مکن دور	که گردد روز او چون شام دیجور

گدایی مستمندی بی نوایم	الهی دردمندی مبتلایم
زغفلت کعبه را بتخانه کرده	دل خود را زغم ویرانه کرده
درافکند از رهم در ظلمت چاه	ززه ابلیس دوئم کرد گمراه
علاجی کن، علاج جان غمناک	سرای دل کن از آلودگی پاک
که از خشم تو اهریمن گریزد	نهیی گر زنی دشمن گریزد
زدستم غیر طاعت برنیاید	عناياتت اگر یاری نماید

دیوان اشعار، ص: 298

کند روحم به کوی وصل پرواز	رهايم گر کند نفس فسون ساز
مگر فیض تو بر من یار باشد	غم هجرت غمی دشوار باشد
زمن ابلیس را ناکام گردان	دل بی تاب من آرام گردان
مگر یایم نجات از روسیاهی	دری بگشا به روی من الهی!
مرا آینه افلاک گردان	دل از باران لطفت پاک گردان
که کردم محرم جمع نکویان	مرا گردان زخیل راستگویان

بده آگاهی‌ام از راز پنهان
 که سازم مشکل دیرینه آسان
 به خاک کوی تو «مسکین» نشسته
 جدا از تو بسی غمگین نشسته

40

الهی ای تو نور قلب غمناک
 مرا ز آرایش عصیان نما پاک
 زبتهای هوی جانم رها کن
 دل بیمار زارم را دوا کن
 زمن بشکن طلسم خودپرستی
 که سرخوش باشم از جام الستی
 دلم را روشن از انوار خود کن
 مرا هم، محرم اسرار خود کن
 برافروزان ز عشق خویش جانم
 که جز تو در همه عالم ندانم
 نباشی گر ز من راضی و خشنود
 عباداتم شود نابود و بی سود
 ز ظلمت گاه عصیانم رها کن
 دلم را روشن از نور صفا کن
 اگر با یاریات توفیق یابم
 ز شیطان درونی روی تا بم
 روان حاجتم را دردمندم
 مران از درگه خود، بی پناهم
 مکن طردم که من زار و فقیرم
 اسیرم، بی نوایم، روسیاهم
 مرنجان این دل افسرده‌ام را
 مکن منعم که در بندت اسیرم
 حیاتی بخش روح مرده‌ام را

بگیر از بی‌نوای خویش، دستی

ازین عبدِ بسی دلریش، دستی

منور کن دل «مسکین» زنورت

بده راهش تو در بزمِ حضورت

41

ای صبح امید بی‌نویان

بخشنده روزی گدایان

ای رازق طفل شیرخواره

امید رضیع گاهواره

ای مرهم زخمِ درمندان

لطف تو پناه مستمندان

ای از کرمت قلوب خرسند

دل‌ها همه در غم تو دربند

بحر کرمت هماره در جوش

نور دل من نکن تو خاموش

آنان که دل از غمت شکستند

بر درگه لطف تو نشستند

کاری به جهانیان ندارند

جز فقر به درگهت نیارند

در ظلّ حمایت تو هستند

در حصنِ ولایت تو هستند

خاک در تو شفای آنان

مهر تو به دل صفای آنان

در مرحله رجا و بیم‌اند

در کوی تو تا ابد مقیم‌اند

در عشق تو جان و دل سپرده

غیر از تو به کس رهی نبرده

ای جانب بی نوا نگاهت
مدهوش، جهانیان زجاست
آخر نظری که بی نوایم
دیری است به عشق مبتلایم
«مسکینم» و رحمت تو جویم
راهی به جز از رهت نبودیم

42

ای که تو را عاصی و شرمندهام
مرحمتی کن که تو را بندهام
من که زعصیان تو در ماتم
تا به ابد ننگ بنی آدمم
جان به تباهی زدرت دور شد
دیده بینای دلم کور شد
خسته شد از ظلمت دل جان من
رفته زدستم سر و سامان من
تیرگی قلب و دلم از گناه
نزد تو کرده است مرا روسیاه

دیوان اشعار، ص: 300

با کرمت ساز مرا سرفراز
کن نظری بر من و این سوز و ساز
دیده حق جوئی عطا کن مرا
غرقه دریای صفا کن مرا

هم دل افسرده او شاد کن	بنده خود را زغم آزاد کن
لیک دلش گشته پر از ترس و بیم	گرچه گناهش همه باشد عظیم
می شود آن گونه که دل خواه توست	هرچه بود بنده درگاه توست
پس تو از او با کرمت دست گیر	توبه کند بر در تو ناگیر
جان وی از عشق تو فروخته	ز آتش حسرت دل او سوخته
جز در تو هر در دیگر بهشت	نامه تقصیر به محضر نوشت
غیر تو اش نیست پناهی و یار	گشته به درگاه تو «مسکین» و زار

بین زگنه خسته و پژمرده ام	ای تو صفای دل افسرده ام
ظاهر و پیدا و نمان من است	بسته فتراک تو جان من است
ای تو دوی من و بر من طیب	روی متاب از من زار ای حبیب
احسن احوال نما خوی من	باز کن از لطف دری سوی من
جرم مرا پاک نما از کتاب	بر من آزرده میاور عتاب
شعله داغ تو بسوزد دلم	آتش عشق تو فروزد دلم
روزی من کن زکرامات خود	مفتخرم کن به عنایات خود

آینه‌اش را زکرم صاف کن	بنده خود در خور الطاف کن
جز به بهشتِ رخِ خویشم مخوان	روز قیامت تو زبیشم مران
برگ براتش بده از نار خویش	درگذر از عبد خطاکار خویش
جلوه‌گر از پرتو ادراک کن	روحم از آرایش تن پاک کن
ای همگان را زکرم پرده‌پوش	بخر کرم را تو بیاور به جوش

دیوان اشعار، ص: 301

روزی هر روزه من سوز کن	شام مرا روز دلّ افروز کن
درد مرا کن تو دوا ای طیب	بر من «مسکین» نظری ای حبیب

44

بسته قید غمت بود و نبود	ای فروغ روی تو نور وجود
چون تو را دارم زغم آسوده‌ام	گرچه از ننگ گنه آلوده‌ام
وانگهم ای جان مرا پاینده کن	شور عشقت در دل من زنده کن

تا برآرم من زعشق از دل خروش	زاهل معنی کن مرا ای پردهپوش
سینه‌اش را سوز و درد و آه ده	در حضورت این گدا را راه ده
از هوس این بنده را آزاد کن	بی‌نواپی را زلطف شاد کن
چشم خود از غیر تو پوشیده‌ام	ای نوای این دل شوریده‌ام
ای طیب این دل بشکسته‌ام	ای تو آرام روان خسته‌ام
در بساط سینه جز آهی مرا	نیست غیر عشق تو راهی مرا
پس گشا از لطف خود سویم دری	تا نهم بر خاک کویت من سری
آمده جان بر لب من از تعب	ای به هجرانت دلم در تاب و تب
ای تمام هستی وارستگان	ای صفای باطن دل‌خستگان
محرّم راز دل دل‌داده‌ای	راحت جان من افتاده‌ای
ای دل اهل دعا دل‌شاد تو	درد» مسکین «را بکاهد یاد تو

عشق تو اندر دو جهان حاصلم	ای کرمت روشنی محفلم
چشم من ای دوست بود سوی تو	دست من و خاک سر کوی تو
عشق من و مهر من و جان من	روح من و راحت و ریحان من

دیوان اشعار، ص: 302

هر دو جهان یاور و یارم تویی	تکیه‌گه روز شمارم تویی
دادرسا! پس تو به فریادرس	نیست مرا روز جزا دادرس
خوش نشود در دو جهان کار من	گر نبود لطف تو ای یار من
چاره من کن که تویی چاره ساز	من به عنایات تو دارم نیاز
لطف تو داده ست دلم را امید	من نشوم از کرمت ناامید
پا نکشیده ست دل از کوی تو	دوخته جان، دیده خود سوی تو
مست رخ حضرت جانانام	من که گدای در این خانام
بنده زلطف تو شود روسپید	کی کنی از خویش مرا ناامید
عاشقی اش نقطه پایان گرفت	هرکه دل از درگه جانان گرفت
محو جمال و رخ جانان گشت	هرکه مقیم در این خانه گشت
هستی خود در ره تو باختم	من که چو «مسکین» به غمت ساختم

جهان‌دار ای خدای مهر و ماهی	بر این خسته عنایت کن کما هی
کرامت کن مرا جانی پر از نور	دلم از مهر غیرِ خویش کن دور
شفای ده دلم را با غم عشق	وجودم زنده گردان با دم عشق
دراندازم به دریای محبت	به دریای گهرزای محبت
دلم روشن کن از انوار بینش	که گردد شمع بزم آفرینش
مقیمم کن مقیم کشور عشق	بگردانم به گرد محور عشق
عطا کن بر دل زارم دوائی	زفیضت بر نی جانم نوایی
امید بی سر و سامان تویی تو	شفای درد بی درمان تویی تو
صفای دردمندان یاد کویت	نوای بی نوایان یاد رویت
زجرمم وارهان ای راحت جان	تو ای راه مرا آغاز و پایان

دیوان اشعار، ص: 303

زفیض خود مکن دورم الهی	بده در کوی احسانم پناهی
به نور طاعتت جانم برافروز	برافروزم، برافروز ای سبب سوز
شب تاریک جانم روز گردان	به خیل دشمنان پیروز گردان

فقیر و مستکین و مستحیرم

چو «مسکین» تو هستم، دست گیرم

47

ای مرا دادرس روز شمار

بر من از ابر خطاپوش بیار

من که رسوای گناهم چه کنم

همه دردم، همه آهم چه کنم

روز من چون شب من گشته سیاه

شده سرمایه من ناله و آه

چه کند بنده سرخورده تو

بنده بی کس و افسرده تو

دود حسرت زدل اوست بلند

ناله او زغم دوست بلند

ای صفای دل و ای نور وجود

ای به پا از کرم غیب و شهود

ای جهان بنده خاک در تو

عالمی بهره ور از محضر تو

نروم از در تو جای دگر

باشدم گرچه سر و پای دگر

عاشق خویش زخود دور مکن

غم، نصیب من مهجور مکن

تو مریحان دل بشکسته من

رحمتی بر قدم خسته من

من فقیری زفقیران توام

هرچه هستم ز اسیران توام

بر نگیرم سرم از خاک درت

تا فتد بر من «مسکین» نظرت

ای مرا مایه امید و نجات

دست من گیر به هنگام ممت

کن به» مسکین «دل افکار نظر

که خورد از گنهش خون جگر

48

الهی ای امید سینه‌پیشان

چراغ محفل جمعی پریشان

دیوان اشعار، ص: 304

الهی ای تو یار دردمندان

ترخم کن به حال مستمندان

نوازش کن به لیبکی دل من

مسوزان بیش از این تو حاصل من

انیس دل، صفای جان تویی تو

به عالم صاحب احسان تویی تو

قبول کوی خود کن این گدا را

بیخشا این گدای بی‌نوا را

زطوفان حوادث در امام

که با لطف تو هرگز در تمام

به سوی تو پناه آورده‌ام من

که جانی پرگناه آورده‌ام من

قسم بر عاشقان مست و مدهوش

که می‌سوزند شب آرام و خاموش

قسم بر قطره خون شهیدان

قسم بر آبروی رو سپیدان

قسم بر عابدان محفل شب	به آن خلوت نشینان دل شب
قسم بر ناله و اشک گدایان	به انقباس خوش آن بی‌نویان
که بر رویم در رحمت گشایی	زدل، زنگ کدورت‌ها زدایی
چه باشدگر پذیری بندهات را	بیخشی بنده شرمندهات را
دل «مسکین» به عشقت مبتلاکن	سپس او را تو غرق اندر بلاکن

49

الهی ای مرا آرامش دل	فروغ یاد تو آسایش دل
تو ای صورت‌گر سیمای هستی	فروزان از تو سر تا پای هستی
زلف خود مرا خطّ امان ده	من افسرده را سوز بیان ده
در این درگه اگرچه روسیاهم	گرفتار هوس، غرق گناهم
ولیکن بندگی را عهد بستم	گذشته‌گرچه من پیمان را شکستم
سپر دم من به عصیان نقد ایام	نه سامانی به کف دارم نه آرام
گذشت از من به حسرت زندگانی	فروافتاده‌ام در ناتوانی
اگر عصیان من آتش فرزند	درین آتش همه عالم بسوزد

دیوان اشعار، ص: 305

دل شادم مکن مغموم ای دوست	ز احسانم مکن محروم ای دوست
پر و بال عبادت را شکستم	در رحمت به روی خویش بستم
کمینه بنده ای بر تو گدایم	پریشان و فقیر و بی نوایم
زعصیان و گناهان روسیاهم	زرحمت کن نظر من بی پناهم
تمام هستی ام در عشق سوزان	دل از برق رحمت برفروزان
زعصیان تا ابد شرمنده تو	بود «مسکین» کمینه بنده تو

50

من گدایی بی نوایم، بی نصیب	ای دوی درد دیرین یا حبیب
پشتم از بار گنه کاری خمید	شد جوانی از کف و پیری رسید
رحمتی بر این دل پر درد و آه	ای خطاپوش خطاکاران راه
عاجزم من سایه لطفت کجاست؟	ای که یادت بر همه دردی دواست
در بیابان گنه آواره ام	دستگیری کن که من بیچاره ام

کن سلیمانی به موری ای کریم	کن علاج درد دوری ای کریم
غرقه گشتم در خطا و در گناه	هستی ام بر باد و عمرم شد تباه
زین زره و امانده هم دستی بگیر	ای کریم پرده پوش و دستگیر
جان من با فضل خود دم ساز کن	سفره احسان برایم باز کن
عبد خود را جز به الطافت مخوان	این سیه رو را ز درگاہت مران
جانش اما از امید آکنده است	گرچه از فرط گنه شرمنده است
دل به احسان و عطایت بسته ام	شرمسار و ناتوان و خسته ام
کس نمی پرسد ز حال من در قفس	طایر بشکسته بال من در قفس
تا قیامت شور عشقش بر سر است	عبد « مسکینت » گدای این در است

دیوان اشعار، ص: 306

سجده به کوی تو کند کائنات	تافته انوار تو بر شش جهات
جان من از دوری تو سوخته	از غم عشقت دلم افروخته
روشنی بزم من از یاد توست	خاطر غم دیده من شاد توست
وای که بیمار توام ای طبیب	مست می عشق توام ای حبیب
بر در تو ناله یا رب کنم	روز خود آن گاه که من شب کنم
مایه عمرم به خطا شد تباه	در کف من نیست به جز اشک و آه
یا به کجا جان پریشان برم	من به کجا ناله و افغان برم
دادرس من! تو به فریاد رس	غیر توام نیست یکی دادرس
جان مرا دور زهجران کند	درد مرا کیست که درمان کند
مستم و دل خوش که گدای درم	گر خجل و خسته دل و بی برم
زنگ گنه پاک کن از روح من	غم بزدای از دل مجروح من
از کرم و لطف تو شرمندهام	من به امید کرمت زنده ام
گرچه سپه نامه و غرق خطاست	لطف تو بر بنده «مسکین» رواست

مرهم جان و روح خسته من	ای امید دل شکسته من
ای امید من و صفای دلم	عشق تو شد عجین به آب و گلم
قادر و حیّ و بی نیاز تویی	ای که بر جمله چاره ساز تویی
ای خداوند مهربان و رحیم	ای خطاپوش و کردگار کریم
هم فقیر و اسیر و هم خوارم	من گنه کار و عاصی و زارم

دیوان اشعار، ص: 307

عمر من یکسره تباه شده	نامه من پر از گناه شده
بر دو عالم تو مالک و شاهی	گمراهان را تو هادی راهی
به تو خواهد رسید آه همه	هست درگاه تو پناه همه
این جهان کامل از هدایت تو	خاک من گلشن از عنایت تو
جملگی بنده وفای تواند	درمندان پی شفای تواند
این همه در سفر به سوی تواند	پادشاهان گدای کوی تواند
ای به شبها تو نور محفل من	ای زداینده غم از دل من
تا ابد رهسپر به سوی توام	من «مسکین» فقیر کوی توام

دور من یاور من ای رحیم	بنده نوازا ملکا ای کریم
ای هدف و مقصد پویندگان	ای تو امید همه جویندگان
رخت سوی کوی سعادت کشد	حکم تو دل گر به ارادت کشد
کشتی آن دل سوی ساحل شود	عشق تو گر حاصل هر دل شود
عیش دو عالم شود او را نصیب	با تو بود هرکه قرین ای حبیب
درد تو بر جان همه شادی است	بندگی ات یک سره آزادی است

دیوان اشعار، ص: 308

خاك نشین در تو آدم است	حلقه به گوش تو همه عالم است
در به زُخش آتش دوزخ بیست	هرکه در این بزم بود حق پرست
جانم از آن شعله برافروخته	آتش عشق تو دلم سوخته
تلخی هجر تو ممت من است	نك غم تو عیش و حیات من است
راه دهم بر لب دریای جود	ای ز تو برپا شده بزم وجود

آمده‌ام سوي تو، راهم بده

در حرم امن پناهم بده

بهر گدایی به درت آمدم

خواستیم تا به برت آمدم

رحم به «مسکین» چه خوش است ای حبیب

ای تو مرا مونس و یار و طیب

54

علاجم کن ز درد خودپرستی

الهی ای چراغ بزم هستی

شب تاریک جان را روز کن روز

الهی جان تاریکم برافروز

طبیبا درد بی‌درمان دوا کن

گدایان را بیا حاجت روا کن

رهاپی ده مرا از بند عصیان

بپوشانم لباس عفو و غفران

بده توفیق پروازم به سویت

مرا کن آشنای خاک کویت

دیوان اشعار، ص: 309

مرا بنما مقیم بزم لاهوت

رهایم کن رها از شهر ناسوت

ضعیفی را کرم کن قوت دل

بده مأوایم اندر خلوت دل

دو دستم پر کن از سرمایه عشق	عطایم کن عطا از مایه عشق
ز ذکر و یاد تو خاموش بودم	به عصیان چونکه هم آغوش بودم
نوای مهر تو دلداری ام داد	صدای لطف تو بیداری ام داد
که روشن می شود از نور، مرآت	چنان روشن شدم از پرتو ذات
همه آب و گلم از توست گلشن	دل و جانم زنورت گشت روشن
سرِ دار فنایم همچو منصور	کنون از عشق تو من مست و مخمور
تو را دید و به در شد از میانه	چو «مسکین» سویت آمد عاشقانه

55

دلیل و رهنمای چاره سازان	الهی ای تو نور پاک بازان
به دل از مهر تو سرمایه دارم	زلطف و رحمت من مایه دارم
ندارم قبله ای جز خاک کویت	دلی دارم دلی مشتاق رویت
زنگ معصیت ها عار دارم	به پای جان زهجرت خار دارم
نخواهم جز تو را از حضرت تو	گدایم من گدای رحمت تو
پناهم ده الهی بی پناهم	زمن بگذر که من غرق گناهم

دو بال از بند عصیان بسته دارم	زهجران تو جانی خسته دارم
شده صبح امیدم تیره چون شام	مباد از رحمت این کام ناکام
قبولم کن کریم مستمندم	شفایم بخش یا رب دردمندم
به لطف و مهر خود سویم نظر کن	ز دل زنگ کدورت‌ها به در کن
دل زارم به مه‌رت شادگردان	گرفتاری زبند آزادگردان
بده راهم به ملک سرفرازی	که بر غیر توام نبود نیازی

دیوان اشعار، ص: 310

همان جایی که باشد گلشن عشق	برای عاشقانت مأمن عشق
طیبا بر دل «مسکین» عنایت	که باشد سخت محتاج رعایت

56

الهی سینه‌ام شد شعله‌افروز	دل‌م پر آتش و جانم پر از سوز
به شورم در مناجات شبانه	نوی‌نوی‌نای جانم عاشقانه
دل‌م باشد به وصلت مایل ای دوست	به جز یادت ندارم حاصل ای دوست

به سر از عشقت ای جان شور دارم

درون از ذکر تو پر نور دارم

خداوندا به عشقت مبتلایم

چه غم گر غرق دریای بلایم

دل‌م در بزم هستی عشق آموخت

وزان در جان من نور تو افروخت

دل‌م را با وصالت شادگردان

زبند هر غمی آزادگردان

بده پایان غم هجران رویت

رهم را برگشا تا سوی کویت

غم دل یا رب از هجر و جدایی است

که عشرت، خاص بزم آشنایی است

گنه از دفتر من پاک گردان

دل‌م تسلیم و جان چالاک گردان

مکن دور از درت این بی‌نوا را

مکن محروم رحمت این گدا را

عنایت کن بر این افتاده از راه

روانش زنده کن زآه سحرگاه

بخوانی یا برای آشنایم

کرم یا رد کنی یا رب گدایم

غم» مسکین «به عشق خود فزون کن

دلش زین غم الهی غرق خون کن

الهی کن عطایم نور ایمان

چه ایمانی، همه طاعات و احسان

الهی کن قبول این بی‌نوا را

مکن محروم کویت این گدا را

نوای عاشقان را ساز، پرسوز

الهی آتشی بر سینه افروز

دیوان اشعار، ص: 311

الهی کن عطا دل را نوایی	بده دل را به لطف آشنایی
الهی نور امیدم عطا کن	مرا دور از غم و پاک از خطا کن
الهی دل زغیرت پاک فرما	تھی این باغ از خاشاک فرما
الهی ده صفا روح و روانم	بسوزان از فروغ عشق جانم
الهی عفو خود را کن نصیبم	کرامت کن که من زار و غریبم
الهی ای صفای آفرینش	بیخشا بندهات را نور بینش
الهی ای کریم و حیّ و داور	تویی افتادگان را یار و یاور
الهی ای جهان را بانی عشق	مرا از مرحمت کن فانی عشق
تویی تو تکیه گاه هستی من	فزون گردان تو شور و مستی من
الهی ای جهان دار و جهان بان	پناهم ده به کوی لطف و احسان
الهی عبد و «مسکین» و ذلیلم	به عالم لطف تو باشد دلیم

الهی ای فروغ هر دو عالم	الهی ای امید و عشق آدم
الهی ای طیب علّت روح	در رحمت به رویم کن تو مفتوح
الهی در ضلالت رفته جانم	شده بر باد یکسر خانمانم
الهی سنگ غم بشکسته بالم	ترحم کن خداوندا به حالم
الهی ناله دارم در سحرگاه	به توفیق تو ذکر الله الله
الهی روح و جانم خسته گشته	در رحمت به رویم بسته گشته
الهی ناتوان و مستمندم	به درگاهت فقیری دردمندم
الهی ای رفیق بی نوایان	نظر بنما تو بر حال گدایان
الهی ای حبیب قلب صادق	به الطافت دلم گردیده شائق
الهی جز تو نبود تکیه گاهی	کرامت کن دلم را سوز آهی

دیوان اشعار، ص: 312

الهی من نه عبدی نیک بختم	غمین و تیره روز و تیره بختم
الهی کن عطا نوری تو بر دل	که دل گیرد زبزم عشق حاصل

الهی جان زنورت زنده‌تر کن

زبانم را ازین گوینده‌تر کن

الهی عاشقم در سوز و سازم

منم «مسکین» تو بنما سرفرازم

59

الهی ای دوی درد جانم

بشوی این ظلمت و زنگ از روانم

ترخم کن ندارم توشه راه

مگر «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»

یکی وامانده از راه و ذلیم

جدا از کاروان و بی‌دلیم

اسیرم، خائفم، بی‌خانم

گدایی بس نزار و ناتوانم

سیه‌رویم تھی دستم فکارم

گنه‌کارم تباهم شرمسارم

کنون با لطف تو دم‌ساز گشتم

غم عشق تو را هم‌راز گشتم

ببخشا بنده شرمنده‌ات را

نوازش کن به رحمت بنده‌ات را

به احسانت مرا بنمای درمان

نجاتم ده نجات از نفس و شیطان

دلم پرنور و جانم پرصفا کن

مرا از زمره اهل وفا کن

سلوکم را به سویت سهل گردان

مرا دور از دیار جهل گردان

روانم را منور کن به نورت

مرا کن سرخوش از جام حضورت

زحرم بنده ات صرف نظر کن
ز عشق خود دلم را پرشرر کن
مرا نبود در این عالم پناهی
به جز جود و به جز لطف الهی
مگر گیرد ز عمر خویش کامی
به «مسکین» کن عطا از عشق جامی

60

الهی کن دلم پیمانۀ عشق
که گردد جان من میخانه عشق

دیوان اشعار، ص: 313

اگر گردد دلم دیوانه عشق
روان من شود پروانه عشق
نبینم خویشتن را در میانه
کشم از دل نوای عاشقانه
مرا از جام عشقت ساز سرمست
وجودم مست و جانم مست و دل مست
رهم را سوی رحمت کن تو ای یار
که غیر عشق تو نبود مرا کار
چراغ دل مکن یا رب تو خاموش
مرا کن ذکر خود آویزه گوش
به راه بندگی راهم تو بگشای
دلم را با فروغ خود بیارای
دلم روشن کن از نور تجلی
که گردد سینه ام طور تجلی

به دورم کن زجمع تیره روزان	بسوز خود بسوزانم بسوزان
مکن این بنده را از درگهت دور	که از لطف تو گردد دور و مهجور
به توفیقت روانم زنده گردان	سپس در عشق خود پاینده گردان
اگر کردم مقیم کوی توفیق	برم من از میانه گوی توفیق
اگر دستم نگیری خوارم کردم	چو «مسکین» بی نوا و زارم کردم

61

الهی محفل جان را صفا بخش	زهر دردی روانم را شفا بخش
منم رنجور درد بی نوایی	بده راهم به بزم آشنایی
اگرچه بسته بند فراقم	ولی بجنون دشت اشتیاقم
ندارم شکوه ای از ماتم عشق	که دارم عالمی با عالم عشق
بنای هستی ام از سوز و ساز است	دلم گنجینه راز و نیاز است
چنان سوزم میان سینه سوزان	که چون شمعی کنم محفل فروزان
دل و جانم همواره غرق درد است	وجودم با فراقت در نبرد است
دلم کانون نور عشق گردان	زفرط جلوه، طور عشق گردان

مرا بیرون ببر از عالم خاک

که پای خود نهم بر فرق افلاک

دیوان اشعار، ص: 314

ندارم غیر قلبی پاره پاره

مرا جز سوختن کی بوده چاره؟

من آن صیدم که پرهایش شکسته

چه سازد طایری با بال بسته؟

به جز لطف نباشد غمگسارم

همیشه لطف تو بوده ست یارم

درون سینه‌ام شوری به پا کن

دل‌م آینه ایزد نما کن

بُود «مسکین» تو بیچاره و زار

ز آسایش خداوندا نگهدار

62

الهی ای تو نور هستی من

غم عشق تو شور و مستی من

بیا و درد دیرینم دوا کن

مرا آینه صدق و وفا کن

زغیر خود دو چشمم دور گردان

اگر غیر از تو بیند، کور گردان

زبند نفس دون آزادی‌ام بخش

به لطف و رحمت خود شادی‌ام بخش

به دستم مایه‌ای از بندگی نیست

مرا سرمایه جز شرمندگی نیست

زمین گیرم سیه رویم سیه دل	به جز بی حاصلی من را چه حاصل؟
به کوی عشق خود آواره ام کن	به سودای غمت بیچاره ام کن
اگر گردم غبار رهگذارت	شوم چون سایه از پی رهسپارت
نباشد طاعتی در دفتر من	به زیر افتاده می بینی سر من
به دوران جز تو محبوبی ندارم	به عالم جز تو مطلوبی ندارم
برونم کن زجمع خودپرستان	مرا کن سرخوش خود همچو مستان
قبولم کن به بزم خلوت خویش	ببر از کثرت در وحدت خویش
اگرچه جز غمت دردی ندارم	به جز خجالت، ره آوردی ندارم
دل «مسکین» زمحرومی مسوزان	چراغ بینشش را برفروزان

دیوان اشعار، ص: 315

کس نبود جز تو به حالش بصیر	دوخته باشد به تو چشم فقیر
لیک گدای در این خانه‌ام	گرچه زطاعات تو بیگانه‌ام
سوز دل و آتش آهم بده	در حرم لطف پناه‌م بده
نیست مرا غیر تو آرامشی	نیست مرا جز غم تو خواهشی
درگذر از جرم و مران از درم	سایه رحمت بگشا بر سرم
گرچه چو من خوارتر از خوار نیست	غیر تو کس یار من زار نیست
یاد توام یاد توام یاد تو	هست مراد دل من یاد تو
جز کرم و لطف توام راه نیست	از گنهم غیر تو آگاه نیست
در دو جهان یاور و یار منی	در همه عالم تو نگار منی
عشق من! از بنده خود دست گیر	دل به غم عشق تو آمد اسیر
هرچه به جز خویش، زمن دور کن	نفس بداندیش زمن دور کن
عاشق دیرین توام ای خدا	شکر که «مسکین» توام ای خدا

چشم بپوش از گنه بندهات	بنده آلوده شرمندهات
گر من افتاده پذیری رواست	رحمت و لطف تو مرا چون دواست
رحمتی ای جان مرا تکیه گاه	جز تو ندارم به دو عالم پناه
رحمتی ای همدم بیچارگان	مرحمت و لطف به آوارگان
سوی تو ای دوست امید من است	بخشش و لطف تو نوید من است

دیوان اشعار، ص: 316

از بر تو من نروم ای حبیب	ای که مرا مهر تو باشد نصیب
از گنهم یک سره آزاد کن	با کرم و لطف دلم شاد کن
تیرگی ام بین و صفایی بده	درد مرا باز شفایی بده
بال و پر ز آتش عصیان بسوخت	نفس دغا یوسف جانم فروخت
بنده شرمندهات آواره شد	چاره زدست من بیچاره شد
بر من بیچاره تو کن چاره ای	شاد کن از لطف خود آواره ای
گمراهیم بین و نجاتم بده	مرده دلم، آب حیاتم بده
مونس «مسکین» به جهان یاد توست	آنکه به هر حادثه دل شاد توست

نصییم کن تو فیض آشنایی	الهی ناله دارم از جدایی
صفایی ده دل بشکسته‌ام را	بده نوری روان خسته‌ام را
دل ویرانه را آباد گردان	زغفران خاطرم را شاد گردان
ازین سودا نه غمگینم، که شادم	دل و جان را به سودای تو دادم
سرشته با غمت آب و گل من	هوای کوی تو دارد دل من
نصییم کن وصال رویت ای یار	مرا کن آشنای کویت ای یار
چه راهی بهتر از راه کمال است	چه بزمی خوش‌تر از کوی وصال است
چرا با من چنین دیر آشنایی؟	الا ای رحمت جانان کجایی
خزائم را بکن فصل بهاران	ببار ای ابر رحمت همچو باران
نگاهی جانب این ناتوان کن	مرا یا رب زرحمت شادمان کن
که هرگز نگسلم من از تو پیوند	به نور رحمت و لطف تو سوگند
دگرگون از گناهان گشته حالم	مدارا کن که من بشکسته‌بالم
مکن از رحمت خود ناامیدم	تویی در این جهان تنها امیدم
اسیر خاک دربار تو باشد	که این «مسکین» گرفتار تو باشد

تویی غمخوار دلهای شکسته	الهی ای امید جان خسته
دل صاحب‌دلان را نور بینش	الا ای تکیه‌گاه آفرینش
ترجم کن به حال خسته من	گره بگشا زکار بسته من
شدن دل‌خوش به مشتی خار و خاشاک	چه حاصل از دویدن در پی خاک؟
زحق غافل شدن، از خود سرودن	به کار معصیت سرگرم بودن
کتاب خود به بدکاری نوشتن	به عصیان عمر خود از دست هشتن
نهادن عمر خود در زرق سازی	جهان را فرض کردن لهو و بازی
تو را ای جانِ جانِ فرمان نبردن	به دست نفس دون خود را سپردن
زدیدار جمالت کور ماندن	ز راز آسمانی دور ماندن
به سنگ شیطنت دل را شکستن	در دل را به روی دوست بستن
غمینی همچو من را شاد گردان	از این بازی مرا آزاد گردان
چه سازم بی تو من درد و دوا را	زدرگاهت مران این بی‌نوا را
مرا از باده عشقت بنوشان	در این دیر خراب ای ساقی جان

دل « مسکین » به فیضت شاد گردان

ز دوزخ عبد خود آزاد گردان

67

ای کرمت در دو جهان یار من

لطف تو ای دوست نگهدار من

ای تو مرا چشمه ماء معین

عشق تو با آب و گلم شد عجین

ای تو انیس دل دادگان

نور وجود همه آزادگان

از گنه ای یار نجاتم بده

لطف کن و برگ براتم بده

درگذر از جرم من ای دل نواز

چاره من کن که تویی چاره ساز

دیوان اشعار، ص: 318

در حرم قدس پناهم بده

حضر طریقم شو و راهم بده

کن نظری بر من زار و فقیر

بنده آلوده خوار و حقیر

دفتر جرمم زکرم پاک کن

پاک زخار و خس و خاشاک کن

جز تو ندارم به جهان یآوری

کاش ازین سوخته یادآوری

عجز من و زاری من بیش کن

رحمت خود بیشتر از پیش کن

جان زغم دوری تو سوخته	چشم جهان بر کرمت دوخته
آتش دل بین به سراپای من	پر شده از ناله غم نای من
شعله شدم، آب شدم سوختم	شمع صفت از شرر افروختم
زارم و «مسکین» در کوی دوست	عاشق و دلباخته روی دوست

68

ای کرمت چاره بیچارگان	ای تو پناه همه آوارگان
ای تو مرا راحت جان هر نفس	با توام و نیست هراسم زکس
روی من از خجالت عصیان سیاه	بر من دل مرده نگاهی نگاه
صرف به باطل شده سرمایه ام	مانده ز راه تو و بی مایه ام
کن نظر ای دوست بر این خوار و زار	زان که پریشان شده و دل فکار
بر سر کویت بود آواره ای	چاره زکف داده و بیچاره ای
گرچه زیار گنهم شرمسار	غرق خطایم زمین و یسار
شاد از آنم که خدانم تویی	ناله زمن لیک نوانم تویی
غیر توام دلبر و دلدار نیست	در دو جهان جز تو مرا یار نیست

در دل شب نور امید من است	رحمت تو، طور امید من است
روشنی عالم غیب و شهود	خاک درت سرمه چشم وجود
ای که به هر درد تویی تو طیب	رو نکنم جای دگر ای حبیب

دیوان اشعار، ص: 319

دل به تو و رحمت تو بسته‌ام	من زگنه نادم و دل خسته‌ام
ریزه‌خور سفره احسان توست	بنده» مسکین «که ثناخوان توست

69

آینه دل ز تو دارد صفا	ای کرمت خسته‌دلان را شفا
گنج غم توست که در سینه است	عشق تو در سینه چو گنجینه است
فاصله‌ام با تو خطایی بزرگ	بی تو شوم غرق بلاپی بزرگ
حرف تو ای دوست به ظرف دل است	نالہ این دلشده حرف دل است
چشم دلم سوی کرامات توست	راه من اکنون به خرابات توست
گشته سیه، روز من و روزگار	از کرمت جرم مرا واگذار

در دو جهان عشق تو یار من است

چاره من ساز که بیچاره‌ام

روز جزا در خور صد آتش است

بر سر کوی تو بود راه من

مهر تو ای دوست جلیس من است

لطف تو نور دل زار من است

خسته و درمانده و آواره‌ام

نفس خطا پیشه من سرکش است

کن نظری بر من و بر آه من

یاد تو ای دوست انیس من است

خسته زعصیان و گنه روح من

دست تھی هستم و بی‌توشه‌ام

منتظر رحمت افزون تر است

این من و این سینه مجروح من

داده زکف خرمن و هم خوشه‌ام

عبد تو «مسکین» که گدای در است

70

لطف کن از بنده خود دستگیر

خار تو هستم به گلستان عشق

از تو بود گرمی بازار من

ای که به کویت دل من شد اسیر

ای تو مرا نور شبستان عشق

یاد تو آرام دل زار من

ناله زهجران تو آغاز کرد	دل زغمت سوز و فغان ساز کرد
باز تویی روی به هرسو کند	شیفته‌ات گو به کجا رو کند
گلِ نَفْسِ های من از بوی توست	تا که دلم معتکف کوی توست
بر سر کویت تو مرا راه ده	بر دل زارم شرر آه ده
مرهم زخم من بشکسته‌بال	رحمت تو داروی این خسته‌حال
بی تو ندارم دل شاد ای حبیب	یکدم من بی تو مباد ای حبیب
بی دل و جان آنکه نخواند تو را	بی خبر آن کس که نداند تو را
شعله‌ور از عشق تو باشد دلم	عشق تو زد خیمه در آب و گلم
وہ کہ من از قافله جا مانده‌ام	مرحمتی باز که وامانده‌ام
هرچه بود باز تو را بنده‌ام	خسته‌دل و عاصی و شرمنده‌ام
ذکر تو کانون فروغ و صفاست	یاد تو بر این دل «مسکین» شفاست

به بزم جان نوری بتابان	الهی ای دلم را مهر تابان
غممت از بھر هر دردم شفا شد	دل از یادت الهی با صفا شد

خوشا حال مقیم خاک کویت	شود روشن دل از نام نکویت
که سوزد دل به ذکر الله الله	بده توفیق طاعت در سحرگاه
گدا و بنده درگاه گردد	عنایت کن دلم آگاه گردد
مشامم از گل وصل تو خوشبوست	مرا لطف تو ای جانانه نیکوست
روا کن از من بیچاره حاجات	عظایم کن عطا حال مناجات
مقیمم کن به کوی حق پرستی	بده آگاهی ام از سر هستی
مرا با عشق خود همراه گردان	دل و جانم قرین آه گردان
که در عالم، گنه شد حاصل من	المی وای من وای دل من

دیوان اشعار، ص: 321

به عشق و عاشقی و مهر کیشان	خداوندا به آه سینه ریشان
قسم بر آن جلال و بر کمالت	قسم بر شور عشاق جمالت
مران از درگهت خیل گدایان	قسم بر سوز آه بی نوایان
خطاکار و گنهکار است و خوار است	ترحم کن که «مسکین» دل فکار است

سوز من و عشق من و آه من	خالق من داور من راه من
یاد تو افروخت چراغ دلم	عشق تو آمیخت به آب و گلم
طور تو در سینه هویدا شده	دیده‌ام از نور تو بینا شده
تا که دل از عشق تو سرمست شد	عمر در این معرکه از دست شد
یار بگیرد زجمالش نقاب	کاش کناری رود از دل حجاب
این دل شوریده گرفتار اوست	دیده من طالب دیدار اوست
تا سخنی از غمت آغاز شد	نای دل از شور، نوا ساز شد
بال و پرم ریخته، پژمرده‌ام	من زغم هجر تو افسرده‌ام
مرحمت توست که بی‌منتهاست	دل خوشی‌ام رحمت بی‌ابتداست
مرده و بیچاره و بی‌دل شود	هرکه زالطاف تو غافل شود
حسرت و افسوس بر این حال من	وای به من آه زافعال من
درد مرا نیست به‌جز تو دوا	آگهی از حال من بی‌نوا
ای که تویی بر من «مسکین» پناه	شو تو دلیلم که بیایم به راه

عشق من و روح من ای یاورم

مقصد و مقصود من ای داورم

هست قرارش به تجلای یار

دل زغم هجر تو شد بی قرار

دیوان اشعار، ص: 322

درگذرد یکسره از قشر و پوست

هرکه شود عاشق دیدار دوست

جمله جهان قطره‌ای از جوی توست

مهر و محبت همه از خوی توست

پاك شود از دل و جانم ملال

ار به دلم اوفتد عكس جمال

لطف تو همواره نوازد دلم

عشق تو ای دوست گدازد دلم

ورنه بر آن روی نباشد نقاب

بین من و دوست گنه شد حجاب

از بر آن مهر جهان دور کرد

شیطنت نفس مرا کور کرد

زنگ گناهی که زدم من به دل

کرد مرا در بر جانان خجل

در بر جانان شده‌ام شرمسار

جان شده از بار گنه بی وقار

نیست به جز قهر تو در خورد من

حال شده مونس من درد من

نیست مرا جز تو نگار ای حبیب

کن تو نظر بر من زار ای حبیب

رحمت و لطف تو دوی دلم

شاد از آنم که تو را بنده‌ام

رحمت تو هست شفای دلم

ار من» مسکین «زتو شرمنده‌ام

74

غیر خدا دلبر و هم داوری

عشق دهد صیقل جان و دلم

نیست مرا غیر خدا یآوری

حل شود از عشق خدا مشکلم

مرهم جان و دل پریش من

آتش غم کرده دل آتشکده

غیر تو ای نور دل و جان من

جان و دلم زآتشت افروخته

مرحمت تو به همه چاره ساز

کن ز وفا رحمت خود یار من

من شده ام بر سرکویت مقیم

نیست به جز عشق خدا کیش من

نار غمش بر دلم آتش زده

کس نرسد بر غم پنهان من

از غم عشق تو دلم سوخته

رحمت تو، عارف و عامی نواز

درگذر از زشتی کردار من

ای که به سرّ دو جهانی علیم

لطف تو در هر دو جهان قاضی ام	من به همه داده تو راضی ام
سینه من جلوه گه طور کن	جان مرا یکسره پرنور کن
مسکنتی کو دهم سلطنت	کن تو دلم غرق غم مسکنت
پاک شد و طالب دیدار شد	عشق تو را هرکه طلبکار شد
کن تو ورا لایق فیض حضور	شد دل «مسکین» زغمت رشک طور

75

یاد تو ای دوست شفای همه	ای غم عشق تو دوی همه
ذکر تو بر روح و روان انبساط	رحمت تو داده دلم را نشاط
کار وی اندر دو جهان محکم است	آنکه غم عشق تو اش همدم است
فانی حق است و به حق باقی است	آنکه خدایش زکرم ساقی است
بی تو نصیب همگان ماتم است	بندگی ات سلطنت عالم است
گرچه گنه بود و خطا کار ما	لطف تو از روز ازل یار ما
طرد زرحمت شده ام والسلام	عمر نمودم چو به غفلت تمام
وای به ما گر بدمد نفخ صور	زواج عنایت همه دوریم دور

پرتو عشق تو فروغ دل است	کوشش من بی تو چه بی حاصل است
گر به حریم تو رسد گام من	پخته شود، پخته دل خام من
هرکه کند گوش به آهنگ عشق	می شنود ذکر تو از چنگ عشق
هرکه ندارد هدیه جز وصال	می رهد از غصه و وزر و وبال
هرکه بود بنده درگاه دوست	می گذرد راه وی از راه دوست
هرکه چو «مسکین» شود از عشق مست	در دو جهان از غم وحسرت پرست

دیوان اشعار، ص: 324

76

باز به درگاه خدا رو کنم	تا گل لطفش زوفا بو کنم
دست مناجات برم سوی او	تا که شوم خاک سر کوی او
حاجت خود را بر جانان برم	در بر جانانه، دل و جان برم
نالہ زم نالہ پر سوز و ساز	چاره بجویم مگر از چاره ساز
گویمش ای دلبر و دلدار من	ای کرمت در همه جا یار من

چون زبر دلبر شیرین جداست	این دل اگر ناله برآرد رواست
بال و پر اندر قفسی می‌زنم	باز اگر من نفسی می‌زنم
از غم عشق و زغم شوق توست	این نفسم يكسره از ذوق توست
غیر تو و عشق تو محبوب نه	طالبم و، غیر تو مطلوب نه
تا شود آزاد زجور رقیب	بر دل عاشق نظری ای حبیب
بال مرا قوت پرواز ده	باز مرا از کرم آواز ده
کشتی بشکسته به ساحل برم	تا که همی بار به منزل برم
گیر تو دست من شرمنده را	سایه رحمت فکن این بنده را
غیر تو اش رهبر این راه نیست	مایه «مسکین» به جز از آه نیست

ره‌سپری سوی تو کار همه	ای کرمت یاور و یار همه
راه نجات همه از غم تویی	تکیه‌گه عالم و آدم تویی
زنده به یاد تو شود جان و دل	با تو چه گل‌ها شکند زآب و گل
ای تو فروغ همه غیب و شهود	روی به درگاه تو دارد وجود
با خبر از رحمت و احسان نشد	هرکه دلش غرق ایمان نشد

دیوان اشعار، ص: 325

هرکه تو را خواست به جایی رسید	از غم عشقت به نوایی رسید
هرکه کند جرعه عشق تو نوش	حلقه فرمان تو گیرد به گوش
هرکه تو را از دل و از جان شناخت	هستی خود در ره عشق تو باخت
آنکه تماش عشقی و نور بصر	جز تو ندارد به دو عالم نظر
آنکه به درگاه تو دارد نیاز	دیده به جای دگرش نیست باز
آنکه گرفته است حجاب از میان	جز تو نبیند به دو عالم عیان
آنکه در این راه به جان سالک است	یک سره بر هر دو جهان مالک است
آنکه شود خاک سر کوی تو	روی دلش هست همه سوی تو
آنکه چو «مسکین» غم جانانه داشت	از می معشوق به پیمانانه داشت

ای تو مرا درد دوی درون	غیر خود از خانه دل کن برون
باز دری بر رخ من باز کن	با من مسکین سخن آغاز کن

بر دل خاموش نوایی بده

درد درون را تو دوایی بده

از گنه خویش حیا کرده‌ام

عهد تو را باز وفا کرده‌ام

زار و پریشم تو مرا شاد کن

طایر دل از قفس آزاد کن

درگه لطف تو بود منزلم

گشته منور به رخت محفلم

تا که شود مظهر جانان و بس

آینه بزدای ز زنگ هوس

خط غمت در دو جهان شادی است

بندگی ات سرخط آزادی است

می زکفت نوشد و مستی کند

این دل اگر توبه زیستی کند

دل شود از گردگنه، پاکِ پاک

گر بنهم روی عبادت به خاک

مغز شوم بکنم از خویش پوست

گر بخورم می زغم عشق دوست

می دهم وصل رخس را نوید

گر بشوم در ره عشقش شهید

دیوان اشعار، ص: 326

دوست کرامت کندم جان پاک

گر برهم از غم این تیره خاک

جز کرم و لطف به عالم ندید

هرکه چو «مسکین» ره جانان گزید

روشنی دیده جویندگان	ای سند عزت پویندگان
نور و صفا بخش شب مستمند	تکیه گه قلب و دل دردمند
از تو رسیده به نوا بس فقیر	ای به گدایان درت دستگیر
جز گل مهرت چه گلی بو کنند	یار تویی خلق کجا رو کنند
سفره احسان تو خوان همه	لطف تو شد مایه جان همه
دیده جانش زگنه گشت کور	هرکه زدرگاه تو گردید دور
آبرو ونور و صفایم بده	مانده ام از راه تو جایم بده
صید غمت بسته فتراک کن	زنگ از آینه دل پاک کن
هستی ام از عشق، پر از سوز کن	شام گناهم زکرم روز کن
طرد مکن طرد زلطفتم مرا	دور مکن بنده خود زین سرا
این دل غم دیده من شاد توست	مونس من در دو جهان یاد توست
گر تو برانی چه کنم ای حبیب	درد مرا جز تو نباشد طیب
درگذر از زشتی کردار من	ای زوفا دلبر و دلدار من
غیر تو او را نبود دادخواه	جز تو به «مسکین» نبود کس پناه

ای امید دل شکسته من	کن تو گویا زبان بسته من
تا دهم شرح عجز و زاری دل	تا سخن سرکنم زخواری دل
گویمت پشتم از گناه شکست	بر سرم خاک انکسار نشست

دیوان اشعار، ص: 327

مرغ جانم شکسته پر گردید	هستام جمله بی ثمر گردید
مایه عمر من تباه شده	جان و دل غرق در گناه شده
به کجا رو کنم که دریدم	بی دل و بی نوا و خون جگرم
هستی آگاه از دل زارم	عزتم بخش چون که بس خوارم
چاره درد من نداند کس	داروی درد من تو دانی و بس
چه کنم زارم و تھی دستم	معصیت کرده این چنین پستم
گر نجاتم نبخشی ای محبوب	از عنایات تو شوم محبوب
نظری کن که دردمند توام	از همه سوی مستمند توام

تا بشویی زدل غبار گناه	من جبین سوده‌ام بر این درگاه
راه عشق تو را به سر پویم	من به عالم فقط تو را جویم
ریزه‌خواری به سفره‌خانه توست	عبد «مسکین» گدای خانه توست

81

چنین گفتا فقیری زار و مهجور	شنیدم در شب تاریک دیجور
تو دانی علت این خواری من	که یا رب آگهی از زاری من
به دریای بلا یارم تو باشی	به عالم یار و دلدارم تو باشی
ندارم غیر لطفت چاره سازی	انیس من به خلوتگاه رازی
به راه عشق خود پاینده گردان	به عشق خود دلم را زنده گردان
بشوی از نامه هر جرم و گناهم	به آغوش کرامت ده پناهم
که بنماید به عالم مست مستم	ز عشق خود بده جامی به دستم
زغیر تو به عالم دور گردد	کز آن مستی دلم پرشور گردد
بسوزد تا به مغز استخوانم	کز آن مستی فنا گردد روانم
به وجد آید جهان از مستی من	کز آن مستی نماند هستی من

دیوان اشعار، ص: 328

وجودم را تویی سرمایه عشق	الهی ای دلم را مایه عشق
غریق بحر غم ها را نگاهی	الهی یا الهی یا الهی
مده در دست طوفان حاصلم را	گرفتار غمت گردان دلم را
به او از تو به جز رحمت نشاید	چو «مسکین» بر در لطف تو آید

82

به جز عشقت نباشد هیچ کارم	الهی ای انیس شام تارم
دل سوزان و این پشت شکسته	الهی این من و این قلب خسته
ببخشا بر من و بر زاری من	الهی این من و این خواری من
به عهد بندگی ها پای بندم	الهی بنده ای بس دردمندم
دل پرظلمت و رسوایی من	الهی این من و تنهایی من
بود کز مهر جانم برفروزی	الهی این من و این تیره‌روزی
به وحشت از غم روز حسام	سزاوار عقاب و هم عذام

همان روزی که روز شرمساری است	زمان ذلت و خواری و زاری است
همان روزی که روز خجالت ماست	همان روزی که روز خفت ماست
همان روزی که باشد روز حسرت	به دوزخ جای جمله اهل غفلت
اگر لطف تو گردد شامل من	شود آسوده از محنت دل من
زیند غم، دلم یا رب رها کن	به من آمرزش خود را عطا کن
بیخشا بر من شرمنده پست	تهیدستم، تهیدستم، تهیدست
مکن دورم زبزم اولیائت	تو محشورم نما با انبیائت
اگر مسکین «و زار و مستمندم	ولی در بزم عشقت پای بندم

دیوان اشعار، ص: 329

یکی دل خسته ای زار و پریشان	که بود از زمره توحیدکیشان
شی با سوز دل در بزم مستان	بگفتا ای گروه حق پرستان

زمان ناله و سوز و گداز است	که امشب ساعت راز و نیاز است
دل و جان با خدا دم‌ساز باشد	در رحمت به شبها باز باشد
سخن با یار بی‌انبار گفتن	زسوز دل خدا را راز گفتن
شدن سرگرم با سوز مناجات	به سویش برد باید دست حاجات
شنید آهنگ حق از پرده راز	به کوی وصل باید کرد پرواز
گهر از دیده باید بهر او سفت	به جانان باید امشب راز دل گفت
چرا بر درگه لطفت ننالم؟	که یا رب بنده‌ای دور از کمالم
پر و بالی ز غم بشکسته دارم	دل از بار گناهان خسته دارم
به کویت عشقبازی پیشه کردم	گلاب اشک خود در شیشه کردم
که آهنگ سر کوی تو دارم	نیاز دل همه سوی تو دارم
اگر چه بنده ای شرمندهام من	بخوانی یا برانی، بنده‌ام من
قبولش کن قبول اندر حضورت	متور کن دل «مسکین» به نورت

شور خود را تو فکندی به سرم	ای مرا منبع احسان و کرم
همدم این دل شیدایی من	ای انیس شب تنهایی من
غیر عشقم به جهان کاری نیست	بی کسم غیر توام یاری نیست
من گمگشته تو را می جویم	درد دل با تو فقط می گویم

دیوان اشعار، ص: 330

از غم هجر بسی دلخونم	همه گویند که من مجنونم
دل و جان سوخته، دلخون توام	دائم ای دوست که مجنون توام
گل احسان تو را می بویم	روز و شب ذکر تو را می گویم
تو بهشت من و رضوان منی	تو پناه من و جانان منی
میهمانم به سر خوان تو من	نکشتم دست زدامان تو من
غرقه خجالت و شرمنده تو	من گدای توام و بنده تو
گرچه از بندگی خود خجلم	شاد کن از کرم و لطف، دلم
من گدای تو و پیغمبر تو	تا بمیرم نروم از در تو
دارد امید به تو یا الله	دل «مسکین» به تو آورده پناه

کس نیست ز رحمت تو نومید	ای لطف توام فروغ امید
بر خاکِ درت سر نیازم	ای باخبر از نیاز و رازم
ای عزّت جمعِ روسپیدان	ای از تو امید ناامیدان
دلها زعنایت تو گلشن	جانها زفروغ توست روشن
نام تو به مشکلات، مفتاح	یاد تو بود بهار ارواح
ارکان وجود در سجودت	پرنور جهان زمهرِ جودت
از مهر تو دست برندارم	من غیر تو یاوری ندارم
در بند تو، بندُ بندم ای دوست	من عاشق و دردمندم ای دوست
تیره‌دل و زار و روسیاهم	شرمنده و نادم از گناهم
جز بی عملی عمل ندارم	بشکسته‌دل و اسیر و خوادم
محرورم نشد گدا از این در	احسان تو افسری است بر سر
دل مستحق عنایت توست	چشمم به تو و حمایت توست

جز کوی تو کو سرای دیگر؟

شرمنده لطف بی شمار است

زین در نروم به جای دیگر

«مسکین» که اسیر لطف یار است

86

من را به شرار خود بسوزان

با یاد تو زنده شد روانم

روی تو بود مقابل من

من نامه سیاهم از معاصی

محروم مکن تو بی نوا را

عشق تو فکنده در کمندم

کار دل و دیده آه و زاری است

از باده عشق ساز مستم

رحمی به سرشک و سوز و آهم

تا خرمن هستی ام بسوزد

روی دل من به سوی خود کن

ای عشق تو در دلم فروزان

ای خاک درت سرای جانم

حیران جمال تو دل من

ای نور دل سیاه عاصی

یا رب بنواز این گدا را

یارب نظری که دردمندم

از دیده من سرشک جاری است

از لطف و کرم بگیر دستم

بنواز به لطف گاهگاهم

گو آتش عشق برفروزد

لطفی به اسیر کوی خود کن

محتاج تو در کجا کند روی
محرورم شود رود به هر سوی
در راه تو بس کشیده‌ام رنج
تا در دل من غم تو شد گنج
از عشق تو سوخت قلب «مسکین»
جام دلم از تو شد جهان بین

87

الهی ای همه لطف و همه جود
دلم يك لحظه از هجران نیاسود
ندارم ره به جایی یا الهی
تو تنها بی پناهان را پناهی
شد از گردگنه آینه ام تار
نبینم اندر آن روی تو دلدار

دیوان اشعار، ص: 332

گنهدارم، گنهدارم، گنهدار
تو غفاری، تو غفاری، تو غفار
بری از لوح جان نقش سیاهی
ندارم من توان عذرخواهی
به کامم ریزی از پیمانۀ عشق
دلم را می کنی کاشانه عشق

بیامری مرا از لطف و احسان	کنی عیب مرا از خلق پنهان
مریزی آبروی بندهات را	مرانی بنده شرمندهات را
تو ای کرده تجلی در دل من	منور از فروغت محفل من
تو ای نور امید روسیاهان	تویی تنها پناه بی پناهان
تو ای دل برده از دلدادگان	بگیری دست از افتادگان
زتو روشن، شب تاریک عاشق	شده روشن زتو دل های صادق
به لیبکی دلم را شاد گردان	خراب آباد جان، آباد گردان
دل تاریک «مسکین» را ضیایی	بیخشا خلوت او را صفایی

ای لطف توام به جان و دل نور	از یاد تو روح و قلب مسرور
ای درد مرا شفا و درمان	ای کرده مرا تو غرق احسان
عشق تو مراست صیقل روح	بر من در توبه ساز مفتوح
ای روشنی جهان زنورت	طورست دل من از حضورت
از لطف توام خجالت آلود	از آه دلم جهان پر از دود

من عاشقم و توئی مرا یار	رحمی که منم زهجر بیمار
افسوس در آتش فرام	ن بلبل باغ اشتیاقم
از من به جهان نشد نمایان	غیر از بدی و گناه و عصیان
کردم گنه و زراه ماندم	مرکب سوی هر گناه راندم
چون طاعت قابلی ندارم	افسوس که حاصلی ندارم

دیوان اشعار، ص: 333

ناکرده وفا به آن شکستم	عهدی که هزار بار بستم
افتاده به لطف توست کارم	بی مایه‌ام و تباه و خوارم
مرهون عنایت و عطایت	آخر به کجا رود گدایت
لطفی که بسی شکسته بالم	«مسکین» و غریب و خسته‌حالم

خواریم و زبون، حقیرِ نفسیم	یا رب تو بین اسیرِ نفسیم
بر درد درون ما دواپی	یا رب تو علاج درد مایی

ما خسته دل و فسرده حالیم	از بار گنه شکسته بالیم
غرقیم همه به بحر عصیان	هستیم همه گدای احسان
از کبر اگر چه خود نمائیم	از توست بقا و، ما فنائیم
مائیم همه گدای کویت	روشن دل و جان ز نور رویت
بر درگه تو ذلیل و خواریم	سرمایه به جز گنه نداریم
ای ملجأ جمع بی پناهان	بخشنده جمله گناهان
از باده کبر جمله مستیم	ما عبد تویم، اگر چه پستیم
شد تیره زمعصیت دل ما	شد نار جحیم حاصل ما
از توبه دری گشا به رویم	از رحمت خود فرست سویم
ما گرچه به عهد بی وفا ایم	بر درگه عفو تو گدائیم
بر سائل خود عنایتی کن	زافتاده خود حمایتی کن
ای مایه آبروی «مسکین»	ثابت قدمم نمای در دین
ای دیده قلبم از تو روشن	ای مزرع جانم از تو گلشن

دیوان اشعار، ص: 334

ای نور چراغ آفرینش	بالتر از عقل و فکر و بینش
ای نور امید تیره بختان	مستی دل تمام مستان
تا سایه توست بر سر من	خاک در توست، افسر من
درگاه تو کوی دردمندان	لطف تو پناه مستمندان
هستی به حقیقت از دم توست	امنیت خاطر از غم توست
آنان که امید بر تو بستند	با یاد تو روز و شب نشستند
یا رب به صفای بزم زندان	بر آتش قلب دردمندان
یا رب به شرار جان عاشق	یا رب به حق کتاب ناطق
یا رب به نوای نای مستان	یا رب به وجود حق پرستان
یا رب به غم شکسته بالان	یا رب به درون خسته حالان
یا رب به نبوت و ولایت	کاندر حق ما نما عنایت
بخشای زندگان، معاصی	ای باخبر از گناه عاصی
«مسکین» که غبار کوی یار است	همواره دلش به سوی یار است

ای بنده نواز و بنده پرور	لطف تو مراست یار و یاور
ای داغ غمت حیات جاوید	کس را نکنی زخویش نومید
ای راز و نیاز صبح و شام	چون شهد ز ذکر توست کامم
من تیره دل و گناه کارم	امید به غیر تو ندارم
رانی تو اگر شبم زدرگاه	آم سوی درگهت سحرگاه
تا در بر خود دهی تو راهم	بخشی به عنایت گناهم
تو داروی درد آزمندی	تو نور دل نیازمندی
تو محور عشق عاشقانی	تو صدق و صفای صادقانی

دیوان اشعار، ص: 335

چشمم همه سو به رحمت توست	نور دلم از کرامت توست
یار من بی نوا تویی تو	امید من گدا تویی تو
از هجر تو سخت من ملولم	در بزم وصال کن قبولم

پر کن تو سببم از می عشق	پر شور دم کن از بی عشق
جز لطف به بندگان نداری	تو راز دل امیدواری
«مسکین» توام حمایت کن	من عبد توام هدایت کن

92

محروم درم بخواه يك دم	ای یاور و یار من به عالم
تاریک دل مرا ضیایی	ای آنکه پناه هر گدایی
لطف تو شفای قلب مغموم	ای بر کرم امید محروم
ای محرم ما نیازداران	ای یاد تو گنج رازداران
یاد تو حیات جسم و جانم	ای ذکر تو راحت روانم
عمرم به گنه تباه گشته	یا رب دل من سیاه گشته
جز تو به جهان کسی ندارم	تو مرهم زخم قلب زارم
محتاج به خاک این سرایم	لطفی که به کوی تو گدایم
کن بهره‌ورم ز تابش عشق	جانم بگداز ز آتش عشق
دل را تو زغیر خویش بگسل	بنمای علاج غفلت دل

مشتاق وصال تو دل من	مهر تو همواره حاصل من
يك لحظه مران زدر گدا را	نومید میخواه، بینوا را
ایمان و یقین من فزون کن	جز یاد خود از دلم برون کن
«مسکین» به در تو اشکبار است	رحم ار نکنی همیشه خوار است

دیوان اشعار، ص: 336

93

ای کرمت نور چراغ وجود	مرحمت شامل غیب و شهود
ای تو مرا ربّ غفور و ودود	تکیه گه جمله بود و نبود
ای تو مرا چشمه فضل و کرم	سایه لطف تو بود بر سرم
ربّ من و عشق من و دین من	در دو جهان مهر تو آئین من
دل زگنه تیره و افسرده شد	گلشن من یکسره پژمرده شد
رفت زکف جمله سرمایه ام	دست تھی آمده، بی مایه ام
روز و شب و سال و مهم شد تباه	حاصل عمرم نبود غیر آه
کو عمل صالح و ایمان من	کو دل من، رفت کجا جان من

وَه که اسیرم به کف دیو و دد	زانکه گناهم شده بیرون زحد
باز شدم غرقه به دریای نفس	وای من و وای دل و وای نفس
خالق من داور من یار من	نیست کسی غیر تو، غم خوار من
از تو بود نور دل و جان من	جان من و مونس و جانان من
گر تو نگیری زمن خسته دست	پشتِ مرا هجر تو خواهد شکست
کن نظری بر من» مسکین «زار	تا که شود نیک مرا روزگار

94

ای علاج دل فسرده من	ای حیات روان مرده من
ای چراغ شب مناجاتم	ای تو آگه ز جمله حاجاتم
ای مددکار من به هر دو جهان	من تو را خواهم و، نه این و نه آن
ای عنایات تو مرا شامل	بهرام کن ز رحمت کامل
ای تو بیرون ز و هم و اندیشه	زارم از نفسِ اهرمن پیشه

تا به سویت کنم به جان پرواز	کن در لطف خود به رویم باز
که گسستن ز تو بود مشکل	رشته ام را زغیر خود بگسل
من ذلیلی شکسته پیمانم	من اسیر گناه و عصیانم
حاصل عمر من به جز غم نیست	بینواتر زمن به عالم نیست
روزگارم چو شب سیاه شده	عمر پرقیمتم تباه شده
در جدال است کفر با ایمان	روح من در اسارت شیطان
مونس من به روزگارم باش	در امانم بگیر و یارم باش
لطف کن تا به نفخه صورم	از عنایات خود مکن دورم
ای امید من و دل «مسکین»	بر دلم تابشی ز نور یقین

بنمای رهایم از مهالك	ای نور امید قلب سالک
بار گنهم زدوش بردار	از چاه طبیعتم برون آر
روشن بنما زمهر جانم	در روز جزا بده امانم
غیر ره تو رهی نیوم	معبود به غیر تو نجوم

جز ذکر تو بر زبان ندارم	بی نور تو جسم و جان ندارم
رحمی که تو را فقیر گویم	من لطف تو را به جستجویم
من بی دل وی نوا و خسته	پشتم زغم گنه شکسته
تنها و غریب و دل فکارم	جز تو به جهان کسی ندارم
یا رب تو ببخش بر من زار	رحمی که منم نزار و بیمار
من قدرت و طاقتی ندارم	بر غیر تو حاجتی ندارم
توفیق رفیق راه من کن	لطفی به من و به آه من کن
آواره کوی تو دل من	بگشای گره زمشکل من

دیوان اشعار، ص: 338

از رحمت خود دلم صفا ده	دردم به عنایتت شفا ده
معبود من ای خدای ذوالمن	«مسکین» زثنای توست الکن

ای مرهم قلب خسته من	ای راز دل شکسته من
ای خالق خوب مهربانم	ای مونس من انیس جانم
آب و گل من زتوست گلشن	ای راه مرا چراغ روشن
ای روح امید آزمندان	ای شوق دل نیازمندان
دارم زتو دولت گدایی	ای یاور من به بی‌نوایی
خوانند تو را گناهکاران	خواهند تو را سیاهکاران
بر قلب سیه صفایی ای یار	درد همه را شفایی ای یار
یا گوش بر این مقال ما کرد	جز تو که نظر به حال ما کرد
بر گم‌شدگان پناهی ای دوست	بخشنده هر گناهی ای دوست
دورم منما زخویش یک دم	امید منی به هر دو عالم
وز شرم گنه به ساز و سوزم	بنگر زگنه چه تیره‌روزم
وز مهر بری زدل ملالم	باشد که نظر کنی به حالم
در روز و شبان خدا خدا کرد	از بس که دلم تو را صدا کرد
از فرط گناه دل‌فکار است	«مسکین» به درت گدای زار است

من تو را هستم یکی عبد ذلیل	ای به بزم زندگی بر من دلیل
من به زنجیر غمت باشم اسیر	ای مرا یار و نگهدار و نصیر
روشنی بخش فضای محفلم	ای فروغ شام تاریک دلم

دیوان اشعار، ص: 339

بی تو و بی لطف تو گردم تباه	دامنی آلوده دارم از گناه
دشمن تیرافکنم کرده کمین	وای بر من از یسار و از یمین
علت این سرنگونی: نفس دون	گشته‌ام در چاه ذلت سرنگون
کن مرا در روز محشر روسپید	ده نجاتم یا رب از نفس پلید
من تو را جویم، تو را ای بی نشان	خود تو می دانی که در کون و مکان
ور ببخشی خرم و خندان شوم	گر نبخشی تا ابد گریان شوم
از تو و احسان تو شرمندهام	من تو را ای جان و جانان بنده‌ام
وز غم عشقت دلم را شاد کن	از غم دنیا مرا آزاد کن
تا بیفتد طشت من از بام ها	می نهد شیطان به راهم دام ها
عبد خود را در رهت چالاک کن	جان من زآلودگی‌ها پاک کن

یاد» مسکین «کن که مسکین یاد توست

در دو عالم خرم و دل شاد توست

98

ای تو مرا راز مناجات شب

ای تو مرا راه نجات از تعب

ای غم تو شادی جان و دلم

وی کرمت در دو جهان حاصلم

درد مرا دارو و درمان تویی

رنج مرا نقطه پایان تویی

لطف نما لطف که بیچاره‌ام

عاشقم و زارم و آواره‌ام

گشته دلم تیره زدود گناه

از گنه خویش شدم روسیاه

من به گنه جان و دل آلوده‌ام

بنده شیطان و هوا بوده‌ام

خم شده از بار گنه پشت من

واشده در محضر تو مشت من

از کرمت سوی من آور نصیب

ای به غم و درد درونم طیب

من به تو سوگند گدای توام

بنده بس بی سر و پای توام

برق امیدی به دلم برفروز

خرمن دل را به غم خود بسوز

نور دل و معرفتم کن عطا	عفو کن از من تو گناه و خطا
راه دهم تا به حضورت رسم	روسیهم، بلکه به نورت رسم
گه نظری بر من شرمنده کن	رحمت خود شامل این بنده کن
غیر توام نیست به عالم نصیر	زارم و «مسکین» و حقیر و فقیر

سحرگاهی که سوز دل فزون بود	جدایی بین من با نفس دون بود
بدم آسوده از غوغای عالم	نبودم جز غم جانان دگر غم
انیس من فقط عشق خدا بود	دلَم از غیر عشق او جدا بود
در آن بزم صفا بخش دل افروز	شدم خالی زخود، اما پر از سوز
سرودم سوز دل را عاشقانه	جنون خویش را کردم بهانه
که در این بحر بی پایان، خدا را	شکسته کشتی ام، دریاب ما را
در این شب‌ها که اشک دیده جاری است	دل و جانم چو دریا غرق زاری است
در این وقتی که من افسرده‌حالم	چو مرغی در قفس بشکسته‌بالم
در این حالت که آهم آتشین است	هزاران درد و رنجم در کمین است

به راه عشق، هستی داده‌ام من

اگر داری بلا، آماده‌ام من

به حق حق نه من لیلاپرستم

و یا از باده میخانه مستم

نه این عشق است عشق وامقانه

نه این راه است راه عاشقانه

که عشق من به ذات حق تعالی است

که این عشق است آن عشقی که والاست

بود ذکر من» مسکین «در این راه

به روز و شام و هر دم الله الله

100

الهی ای کریم بنده پرور

مرا نبود به هستی جز تو سرور

دیوان اشعار، ص: 341

تو ای نور دل وامانده از راه

مرا هم کن عنایت قلب آگاه

به ذکر کن زبانه را تو گویا

به راه عشق بنمایم تو پویا

ترحم کن که بس زار و گدایم

نه بیگانه که با تو آشنایم

مشامم را زعطر عشق بویی	زغیر خود دلم را شستشویی
به جز تو صاحبی دیگر ندارم	به الطاف تو من امید دارم
زیا افتاده‌ای را شاد گردان	زبند ماتمش آزاد گردان
نگردد کم زلطافت الهی	پذیری گر گدارا گاه گاهی
نوازش کن که من غرق نیازم	چو شمع بزم اندر سوز و سازم
مرا در عشق خود پاینده گردان	بیا دل مرده‌ای را زنده گردان
بگیر از لطف خود ای دوست دستم	که من از باده عشق تو مستم
«اگر گویی مرا ای بنده من	رود تا عرش اعلا خنده من»
هرآن کو با غمت پیوند دارد	همیشه دل خوش و خرسند دارد
الا ای آنکه» مسکین «را پناهی	برونش آور از چاه تباهی

دیوان اشعار، ص: 342

ترجمه منظوم مناجات

خمس عشر حضرت

امام زین العابدین علیه السلام

دیوان اشعار، ص: 343

مناجات تائبین

1

به نام خالق دم بخش جانها	صفای سینه ها، نور روانها
خداوندی که رحمان و رحیم است	به موجودات هستی او کریم است
الهی از گنه بس شرمسارم	به جز شرمندگی چیزی ندارم
گنه آورده کاری بر سر من	که از شب تیره تر شد اختر من
مرا مهجوری و دوری زجانان	لباس مسکنت کرده است بر جان
دلم مُرده ست از جرم و جنایت	مرا بنما به سوی خود هدایت
تو ای مطلوب من ای آرزویم	تو ای نور امید و آبرویم
قسم بر عزتت ای داور من	به مهر و رحمتت ای یاور من
که غیر از تو مرا بچشنده ای نیست	زمن شرمنده تر هم بنده ای نیست
به جبران گناهان یاری ام ده	نجات از ذلت و از خواری ام ده

خداوندا! بیفزا بر خشوعم

به نور توبه اکنون در خضوعم

زغیرت رشته الفت گسستم

دو چشم از دیدن غیر تو بستم

کجا روی آورم با روسیاهی؟

اگر طردم کنی از بی پناهی

کجا باید برم دست دعا را

زکویت گر برای این گدا را

2

زفقر و خواری و از ذلت من

الهی وای من از خجالت من

گنهکارم بسی، استغفرالله

زیدکرداری ام افسوس و صد آه

تو غفار گناه بندگانی

تو مرهم بر شکسته استخوانی

دیوان اشعار، ص: 346

بده راهم به جمع عذرخواهان

خداوندا منم از روسیاهان

مصون دارم خداوندا زآفات

ترحم کن به من روز مکافات

نگهدار آبروی بندهات را

بیخشا بنده شرمندهات را

که بر من رحمت آری در قیامت

شدم من ساکن کوی ندامت

دلم را عشق تو پاینده دارد	نسیم عفو تو جان زنده دارد
مگر با لطف تو، سوی تو آمم	بیفکن پرده بر روی خطایم
کشی خط بر گناه من، کماهی	چه گردد گر که از رحمت، الهی!
مرا از عشق خود، جامی بنوشان	عیوبم را به لطف خود بپوشان
گریزی نیست الا سوی الله	تو دانی بنده را شام و سحرگاه
تو دانی کز فراق ناصبورم	بکن از دوزخ هجرت به دورم
تو منمادم زخیل روسیاهان	خدایا توبه کردم از گناهان

بده راهم به جمع سینه ریشان	الهی بس پشیمانم پشیمان
زکردار بدم استغفرالله	پشیمان آمدم، استغفرالله
خوشم کاندر صف مستغفرینم	گنهکارم اسیرم دل غمینم
مرا در آتش غم می گدازد	رضای تو مرا بس می نوازد
ترجم کن ترجم بر من ای دوست	بکن شام سیاهم روشن ای دوست
صلا در دادی و آواز کردی	دری از رحمت خود باز کردی

نهادی تو زرحمت توبه‌اش نام	که تا هر مجرمی یابد از آن کام
نصوح آسا بگفتی بر درآیند	به درگاه تو بی پای و سر آیند
چو شد مفتوح آن در بھر آدم	چه عذر و حجّتی مانده به عالم؟

دیوان اشعار، ص: 347

اگر قبیح گناهم هست بسیار	مرا زشت است اگر گفتار و کردار
ولی نیکوتر از کلّ دو عالم	بود عفو تو بر فرزند آدم
نه من اول گنهکارم الهی	که عذر آورده‌ام نزدت کماهی
نه من تنها به احسانت رهینم	نه تنها من بر آن رحمت فرینم
که عالم غرق احسان تو باشد	خوشا آن کس که مهمان تو باشد

تو را عادت به احسان بوده ای دوست	تو را بر توبه فرمان بوده ای دوست
تو پاسخ گوی هر بیچاره باشی	طیب درد هر آواره باشی

تو را نیکی بزرگ و بس عظیم است	که از اسماءِ حُسنایت کریم است
تو پوشی پرده بر جرم و گناهان	تو می باشی پناه روسیاهان
مرا احسان و جود تو شفیع است	کز آن روح و روان من رفیع است
توسّل دارم اکنون بر جنابت	دلّم گرم از عنایات و خطابت
گدایم من گدای رحمت تو	ز لطفت گشته اندر خدمت تو
اجابت کن خداوندا دعایم	نوایم ده که یا رب بی نوایم
مکن از لطف و احسان ناامیدم	بده بر جنّت و رحمت نویدم
قبول توبه کن از بنده خود	مکن محروم در شرمنده خود
بپوش از من گناه و هر خطایی	نوازش کن گدایی با عطایی
به لطف و منتّ ای داور من	به مهر و رأفت ای یاور من
دل این خسته دل را شاد فرما	از این افتاده خود یاد فرما
که من «مسکین» و زار و بینوایم	اجابت کن به حق خود دعایم

دیوان اشعار، ص: 348

زشرش بس حکایت دارم ای دوست	زنفس دون شکایت دارم ای دوست
به راه ذلتم می راند این نفس	مرا سوی بدی می خواند این نفس
نجاتم ده زشرش یا الهی	شتابان است سوی هر گناهی
زدست او مرا در سینه آه است	حریص هر خطا و هر گناه است
مرا مغضوب حقّ و، خوار کرده	مرا محروم لطف یار کرده
به رویم واکند از شر مسالك	کشاند او مرا سوی مهالك
روان بیمار و دل بیمار خواهد	مرا پست و زبون و زار خواهد
بسی گرم آمده بازار این نفس	بود طول امل کردار این نفس
چو دیو سرکشی بی خواب گردد	اگر خیری رسد بی تاب گردد
دل از بار گنه مغموم کرده	زهر خیری مرا محروم کرده
چو ابلیس سیه رو خوی دارد	به لهو و لعب و دنیا روی دارد
ز خواب غفلتش ناگشته بیدار	اسیر هر خیال و وهم و پندار
کند دورم زخیل عذرخواهان	برد با سرعتم سوی گناهان
مرا چشم بصیرت کور کرده	زتویه راه من را دور کرده

به امروز و به فردا کرده مغرور	مرا این نفسِ دور از ساحت نور
که خواهد من شوم گمراه و بی کس	شکایت دارم ازهر دشمنِ خس
که محروم کند از نور ایمان	زشیطان ستمگر دارم افغان

دیوان اشعار، ص: 349

بیالوده دل بی کینه من	پر از وسواس کرده سینه من
سوی دوزخ کشاند بس شتابان	دلم را خطّ تحریکات شیطان
به دار هر هوس مصلوب کردم	کند همت که من مغلوب کردم
کز آن ناید به جز بغض تو حاصل	نموده حبّ دنیا زینت دل
نمی خواهد شوم من بر تو نائل	میان طاعت و من گشته حائل
همه حالات او عاراست و ننگ است	شکایت دارم از قلبی که سنگ است
به خیل زشت خوپی ها امیر است	به خودبینی گرفتار و اسیر است
برای دیدن نور تو کور است	حذر از دیده‌ای کز گریه دور است

که باشد بر ظواهر شاد و مسرور

امان از چشم دنیابین مغرور

مرا حولی به غیر از قوتت نیست

الهی تکیه‌ام جز قدرتت نیست

ندارم آرزو جز خدمت تو

امیدم نیست غیر از رحمت تو

7

به آن کو برزدی کوس معیت

قسم بر حکمت و رمز مشیت

فقط با لطف خود این بنده بنواز

دری جز جود بر رویم مکن باز

بده آزادی‌ام در نفخه صور

بدار از شر هر فتنه مرا دور

تو شام تیره‌ام را روز گردان

مرا بر دشمنان پیروز گردان

گنجه‌کارم من و فرزند آدم

مکن رسوای خلقم در دو عالم

به رحمت شادمان کن بنده‌ات را

بپوشان عیب این شرمنده‌ات را

بلا از بنده خود دور گردان

زغیر خود دوچشمش کور گردان

ز آلام دل و جان شادی‌ام ده

زیند هر گنه آزادی‌ام ده

تو ای آگه زسّر هر نمانها

قسم بر رأفتت ای نور جانها

دیوان اشعار، ص: 350

فقیران را توپی سرمایه عشق	به عفو و رحمت ای مایه عشق
به باب رحمت کان هست مفتوح	به غیب غیب و سرّ عالم روح
به آن جانی که دارد با تو پیوند	به عشق و عاشق و معشوق سوگند
بگیری دست من در ناتوانی	که با احسان و لطف و مهربانی
منور کن دلم با تابش عشق	بزن بر خرمن من آتش عشق

مناجات خائفین

8

به عشق خود دلم را زنده گردان	الهی عشق من پاینده گردان
که جانم روشن است از نور ایمان	مسوزان خرمنم از نار نیران
مرا با جان شورانگیز از عشق	الهی با دلی لبریز از عشق
که کردم از مقام قرب مهجور	چرا از آستان خود کنی دور؟
مران از در مرا دیگر تو ای دوست	به امیدی که دارم بر تو ای دوست

مراحم چون دلی بشکسته دارم	به لطف و صفح تو دل، بسته دارم
به دوزخ کی بری این روسیاهان؟	تو می باشی پناه بی پناهان
اگر چه بندهات غرق قصور است	چنین کاری خدایا از تو دور است
یکی زاسمای حُسنایت رحیم است	الهی ذات بی مثلت کریم است
نه رسوایی این شرمندهات را	اسیر غم نخواهی بندهات را
به لطف آه و سوزم هر سحرگاه	دلم خواهد شوم مقبول درگاه
برای گمرهی و خودپرستی؟	مرا کی زاده مادر بھر پستی؟
دهم تا عمر خود این گونه بر باد	مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
مرا گمراه خواهی یا شهیدم؟	ندانم تیره بختم یا سعیدم

ندانستم و یا از تیره بختان؟	الهی بوده ام از نیک بختان
توگل بر تو ای الله دارم	اگر من بر جوارت راه دارم
کفی خاکم که هستم از تو گلشن	اگر این است راهم، دیده روشن
مرا از لطف خود شرمنده کردی	روان مرده ام را زنده کردی

به تعظیم تو هر صورت که بر خاک

نهد بنده، رود تا اوج افلاک

سیه رویش کنی روز قیامت؟

که گردد آب از تاب ندامت؟

ندارم باور از لطف عمیمت

که محروم کند خُلق کریمت

زبانی کو تو را مدح و ثناگفت

به شکر دائماً دُرّ و گهر سفت

تواو را لال خواهی در قیامت؟

که او را دور سازی از سلامت؟

و یا قلبی که از عشق تو سوزد

به مهرت شمع آسا بفروزد

کنی محرومش از لطف و عنایت؟

که عمر او شده صرف جنایت؟

و یا گوشی که ذکر را شنیده

به چشم دل تو را با عشق دیده

تو او را گر کنی در روز محشر؟

اگر این است خاکم باد بر سر!

و یا دستی که سوی تو دراز است

امیدش بر خدای چاره ساز است

گرفتارش کنی بر غلّ و زنجیر؟

چو مجنونی که بی عقل است و تدبیر؟

بدن‌ها را بسوزانی در آتش؟

به جرم سوختن از عشق سرکش؟

بدن‌هایی که از طاعت نزار است

به درگاهت اسیر و خوار و زار است

قدم‌هایی که بوده در عبادت

چرا آتش کند زان‌ها عیادت؟

دیوان اشعار، ص: 352

نبندی در به روی اهل توحید

مکن از عشق خود این جمع، نومید

مکن محروم دیدار جمالت

تو خیل عاشقان با کمالت

تو هرکس را که با انوار بینش

عزیزش کرده‌ای در آفرینش

مکن از هجر خود خوارش الهی

به قرب عزّ خود دارش الهی

ضمیری را که بر عشق تو دل بست

به عمری رشته عشق تو نگسست

چگونه سوی نیرانش کشانی

به دوزخ یا به غم هایش نشانی؟

بده از آتش قهرت پناهم

بیخشا بر زبان عذرخواهم

تو حنّان و تو منّان و رحیمی

تو رحمان و تو غفّار و کریمی

تو ستّار و تو جباری الهی

تو رحمان و تو غفّاری الهی

به رحمت از عذابم دور گردان

دلّم از عشق خود پرنور گردان

مخوام روز محشر خوار، ای دوست	نجاتم ده زنگ و عار، ای دوست
همه اشرار ناس اندر جحیم اند	به آن روزی که خوبان در نعیم اند
پناهی نیست غیر از ذات بی چون	بود احوال هر انسان دگرگون
همه مشتاق مینوی نعیم اند	همه در اضطراب و خوف و بیم اند
گنجهکاران ملول اند و غریب اند	اگر نیکان به آن حضرت قریب اند
به هر فعلی بود اجری مهیا	ترازوی عدالت هست بر پا
بدان در رنج و خوبان در سلامت	نباشد هیچ ظلمی در قیامت
خوشا آن می که تو ریزی پیایی	بکن آن روز جامم را پر از می
اگر بینی مرا خاموش، ای دوست	به جامی کن مرا مدهوش، ای دوست
بکن جبران نقصم با کمال	بزن بر لوح جان نقش جمالت

دیوان اشعار، ص: 353

که از عشق تو می باشم همه سوز	مکن یارب فراموشم در آن روز
مرازم از میان مهرکیشان	بده راهم به جمع سینه ریشان

عنایت کن به دل شوق لقاییت

که تا جان را نمایم رونماییت

اگر مسکین «و زار و دردمندم

خوشم زیرا اسیر این کمندم

مناجات راجین

12

به نام آنکه دردش هست درمان

کند بر بندگان پیوسته احسان

عطایش همچو باران گشت نازل

به هر موجود و هر کس بود قابل

چو خوانندش عباد از روی تدبیر

کند از بھر آنان رزق تقدیر

مقرر شد چو رزق جسم آنان

از آن پس می‌رساند روزی جان

بر آرد احتیاج بندگان

که گسترده برای ماست خوانش

هر آن چیزی که نزد اوست نعمت

اگر لطف و دگر مهر است و رحمت

هر آن کو آرزو بنماید آن را

دهد او را چنان که داد جان را

چو رو آرد بر این درگه فقیری

گدائی مستمندی یا اسیری

غنی سازد ورا از چون و از چند

که حدی نیست بر لطف خداوند

مخالف با خدای قاهر آید	اگر عبدی به عصیان جاهر آید
مرا جرعه کش توحید گردان	اگر خاکم مرا خورشید گردان
نبیند تا کسی افغان و آهش	بپوشاند ز هر چشمی گناهش
بر آرد حاجتش ربّ توانا	توکل گر کند عبدی به مولا
ز حق بیند هزاران لطف و احسان	مصون ماند ز هر شری به دوران
به روز و شب و یا وقت سحرگاه	کدامین بنده شد مهمان الله

13

کشد بر رخ همه جرم و گناهش	کجا راند خدا از بارگاهش
و یا با پای دل آمد به کویت	که آمد از وفا ای جان به سویت؟
نکردی جان او روشن به نورت؟	که او را ره ندادی در حضورت
بود نیکو؟ نه وَاللَّهِ و نه بِاللَّهِ	مگر نومیدی از درگاهِ الله
بود هیئات عزیزان، ای عزیزان	من و نومیدی از درگاه جانان
به عالم هست احسانت نمایان	خداوندا تو مشهوری به احسان
تو پاك از هرچه عیب و هرچه شری	تو خیر مطلق و تو محض بّری
چگونه دل ز تو نومید دارم	کجا بر غیر تو امید دارم

من و بزمی به جز بزم سحرگاه؟	من و در آرزوی غیر الله؟
تن من زار و جان بیمار گردد	اگر غیر خدایم یار گردد
مگر روز جزا یا جسم و جانها	مگر خلق زمین یا این جهانها
مگر از غیر حق وضعش جدا نیست	همه امر و همه خلق خدا نیست
چرا در کوی غیر او نشینم؟	چگونه غیر او را برگزینم؟
دل غمگین من خرسند گردان	الهی ای امید ناامیدان

14

به لطف خویش بخشیدی خطایم	بدون مسألت کردی عظام
نخواهی داد بر جنت نویدم؟	چگونه بگسلی از خود امیدم؟
اسیر خسته حال بی نوا را	و یا این دردمند و این گدا را
همان بیچارگان و بی نوایان	حوالت می دهی سوی گدایان

دیوان اشعار، ص: 355

که تا حاجت برم نزد فقیران
هم آزادی بخواهم از اسیران؟

گدایان را کجا تاب و توان است	گداکی از گدایی در نمان است
چه سان حاجت برم سوی گدایان؟	چه سان خواهیم دوا از بی‌نوایان؟
هر آن کس درد جانان در دل اوست	گل عشق الهی حاصل اوست
رود سوی سعادت او سرانجام	شود خوشبخت در انجام و فرجام
هر آن کو توبه باشد یاور او	عذابش کی نماید داور او؟
زدل یادت چرا گردد فراموش؟	که تا گردم به هجر تو هم آغوش
چو حق داند همواره یاد اویم	غمم نبود که دایم شاد اویم
چه سان غافل شوم از یاد جانان؟	که باشد در کمینم حیّ منان
به ذیل لطف او من دست دارم	دل از جام وصالش مست دارم

گشاده دامن حاجت به سویت	که گیرم جود و لطف از خاک کویت
نماخالص به توحیدت دل و روح	به دل بنمادری از عشق مفتوح
قرارم ده تو عبدی برگزیده	چنان عبدی که کس چون او ندیده
تو ای محبوب هر شوریده حالی	بجیب هر دعا و هر سؤالی
پناه هر گریزانی تو باشی	ثنای هر ثنا خوانی تو باشی

امیدی بھر هر جوینده ای دوست

تو مقصودی به هر پوینده ای دوست

عطایت بر جهان باشد دمامم

تو باشی اکرم المدعو آدم

تو سائل را ز درگاہت نرائی

تو جان جانی و جانان جانی

توئی نور دل امیدواران

نمی بّری امید وام داران

به هر سائل بود این باب مفتوح

بود دلها ز هجرت سخت مجروح

دیوان اشعار، ص: 356

حجاب اینجا نباشد بھر سائل

نمی باشد بر این در پرده حائل

به آن لطف و کرم ای یار سوگند

مرامگسل ز عشق خویش پیوند

به من بخشا تو از جود و عطایت

فرو ریزان ز باران سخایت

که گردد دیده ام روشن ز احسان

شفا یابد دلم از زخم هجران

چنان بنما عطانورامیدم

بده آنگونه بر رحمت نویدم

که جان را مطمئن گردانی و شاد	مرا سازی زیند نفس آزاد
به اقلیم یقینم راه بگشای	در ایمان به رویم باز بنمای
که از نور یقین و نور ایمان	رهم را سوی تو بگشایم آسان
مرا از دیده دل پرده عیب	برافکن، تا بینم عالم غیب
تو را ای مهربان مولای سرمد	قسم بر احمد و ذات محمد
که صیقل ده مرا آئینه جان	منور کن دلم با نور ایمان
زمهر بندگی جانم برافروز	به خدمت کن قبولم در شب و روز
نظر بر حال این بیچاره انداز	نگاهی گه بر این آواره انداز
رحم از عشق خود بنمای گلگون	ز عشق خود دلم را ساز مجنون
بده آگاهی ام از سر مکنون	دلم را کن ز عشقت گنج مخزون
تو این درمانده را بیدار بنمای	تو این مدهوش را هشیار بنمای
اگر چه بنده ات باشد گنهکار	امانش ده امان ای حی دادار
دل «مسکین» به عشقت گشته دمساز	بکن او را به لطف خود سرافراز

مناجات راغبین

17

در این سیر و سفر تا سوی معبود	درین راهی که دارم سوی مقصود
اگرچه توشه و زادم قلیل است	خوشم چون لطف تو ما را دلیل است
تو می دانی که ذکر من در این راه	بود «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»
گنه برده مرا از نور تا نار	درخت هستی ام را کرده بی بار
امیدم می دهد دلداری من	که لطف حق نماید یاری من
اسیر غم نخواهد بنده اش را	بیخشد بنده شرمنده اش را
گناهم گر به دوزخ ره گشوده	گرفتارم به صد خجالت نموده
ولی این حسن اطمینان به مولا	دهد بر من نوید اجر والا
لقایت را به قرآن خوانده بودم	زخود دیو هوس را، رانده بودم
ولی کارم به محرومی کشیده	به کردم خطّ زمغمومی کشیده
مرا از فرط غفلت خواب کرده	دل غافل، مرا بی تاب کرده
شد از سیر لقایش دیده محروم	چو من یارب مبادا هیچ مظلوم
ولیکن معرفت بیداری ام داد	شفا از درد و از بیماری ام داد

که او پروردگاری مهربان است

سرایش در دل و، خود بی نشان است

18

عطایش می‌رسد بر من دمام

زمن لطفش نگردد قطع یک دم

من از فرط گناه و جرم و عصیان

دچار نفسم و سرگرم طغیان

منم از قهر تو، در وحشت ای دوست

دلم از خشم تو، پردهشت ای دوست

جدا از مونس کرده گنه، آه!

از این بار گنه استغفرالله!

دیوان اشعار، ص: 358

ولکن مزده رضوان و غفران

تواند یار من گردد زاحسان

به حق آن جلال و آن جمالت

به اوصاف جمالی و، کمالت

به آن رازی که در دل با تو دارم

به آن عشقی که حاصل از تو دارم

به آن مهر و به آن احسان و رحمت

که دارد ریشه در عشق و محبت

که مخصوص خداوند کریم است

نزار و خسته و بی‌خانمان را

که افتد مست و بیخود تا قیامت

به لطف خویشترن شرمندهام کن

رها کردم من از شرمندگی‌ها

که عمری بوده قانع با خیالت

به آن رازی که در ذات قدیم است

که این «مسکین» زار ناتوان را

چنان سرخوش کن از جام کرامت

بسی دل مرده‌ام من، زنده‌ام کن

مگر از طاعت و از بندگی‌ها

از این پس چشم «مسکین» و جمالت

19

بر این دل مرده جان بخشد کماهی

منم محتاج مهر و لطف و احسان

رهین پرتو مهر وجودش

نیندازد مرا هم نیز از چشم

بر این درگه چو من آواره‌ای نیست

که فقر از ما، غنا از اوست، از اوست

همه عالم به قربان تو ای دوست

نسیم روح و ریحان الهی

منم در معرض آن روح و ریحان

منم جوینده باران وجودش

نگیرد بر فقیران درش چشم

از او بر او گریزم، چاره‌ای نیست

تمام حُسن‌ها از اوست، از اوست

ندارد حدی احسان تو ای دوست

به الطاف تو باشد تکیه گاهم	همیشه لطف تو داده پناهم
سرافرازم، سرافرازم کن ای دوست	پری ده، گرم پروازم کن ای دوست
که سیر لامکان را دوست دارم	شکوه آسمان را، دوست دارم

دیوان اشعار، ص: 359

اگر خاکم، بیا افلاکی ام کن	رها از این جهان خاکی ام کن
مقیم خاک کوی توست جانم	فدایت باد جان و خاتماتم
به سیرم صبغه لاهوتیان بخش	پر و بالی به این ناسوتیان بخش
که در اوج کمال توست مبهوت	همه عالم، چه لاهوت و چه ناسوت

همه فانی، ولی باقی تویی تو	عوالم، سرخوش و ساقی تویی تو
به ساغر، جز می مشتاقی ام نیست	سرِ مشایی و اشراقی ام نیست
در این شب ها که اختر می شمارم	به جز ذکر هوالباقی ندارم
تو ستاری که پوشی هر گناهی	گنهکارم، گنهکارم الهی

نخواهی پیش مردم شرمسارم	تو پرده بر نمی داری زکارم
شفیع الشافعینی تو الهی	به فکر مُذنبینی تو الهی
به این «مسکین» درگاهت نگاهی	ندارم در بساط خویش آهی
که می بخشد به غیر از تو گناهم؟	نباشد غیر لطف تو پناهم
میان عاشقان نامم عَلم کن	نیازی باشدم نازی کرم کن
من از جان، منتت را می پذیرم	اگر سازی به دام خود اسیرم
که زد برق غمت بر حاصل من	بود شرمنده لطفت دل من
شدم بیخود، همه ما و منم سوخت	چو از برق غم تو خرمم سوخت
ملک را خصلت اهریمنی نیست	که کار عاشقان، ما و منی نیست

دیوان اشعار، ص: 360

دروم از تو و، بیروم از تو	غلام پیرم و، ممنوم از تو
که غیر از معصیت چیزی ندارم	من از شرمندگی سر برنیارم
که از من تشنگی، از تو سقایت	کویرم من، ببار ای ابر رحمت
که کردم خاک کوی دوستانت	از آن گشتم مقیم آستانت
که هست قطره از دریاست، یارب	قدم از تو، حدوث از ماست یارب
طفیل هستی تو، ماسوای اند	تویی سلطان و، این جمله گدای اند
که شیدای تو از روز الستم	مباد از دامنت کوتاه دستم
که چشم عالمی بر رحمت اوست	من و زین پس حضور حضرت دوست
گدایی همچو ما و سرفرازی؟!	من و با حضرت او عشقبازی؟
جهان گردی که می جوید وصالش	منم در عرصه حُسن و جمالش
تنم از خاک و، جانم ماورایی است	اگر من ذره ام، عشقم خدایی است
که جز وصلش تمّایی ندارم	ز ره وامانده ای نالان و زارم
فقیرم من ندارم جز تو یاور	رعایت کن مرا ای حیّ داور
بفریادش برس روز قیامت	از این «مسکین» سلب کرامت

غم عشقت صفای زندگانی	الهی ای عطایت جاودانی
همان الطاف ممتدّ تو ای دوست	کرامت‌های بی‌حدّ تو ای دوست

دیوان اشعار، ص: 361

دلم را با غمت همراز دارد	مرا از شکر و حمدت باز دارد
نپرسی کاین همه بیداد تا کی؟!	زتو لطف و زمن جُرم پیاپی
غباری گشتم از خاک سرایت	زیس در حقّ من کردی عنایت
حساب لطف تو رفته زدستم	به جان، مرهون احسان تو هستم
که از شرم، آب شد آخر دل من	زیس الطاف تو شد شامل من
که باید گفت از نعمات و آفات	بود اینجا مقام اعترافات
همان بهتر که آرم عذر تقصیر:	همان جایی که بی رنگ ست تدبیر
نکردم شکر تو با حق شناسی	تو احسان کردی و من ناسپاسی
خطا و گمراهی، از ماست ای دوست	هرآنچه کوتاهی، از ماست ای دوست

وگر مجرم، تو غفارالدنوبی	اگر من بد، تو ستارالعیوبی
که لطف تو زما غافل نگردد	که محروم از درت سائل نگردد
که کارم گفتگوی توست یارب!	به جاتم، آرزوی توست یارب!

23

که باشد بیت امن دوستداران	به درگاه تو روی آرند یاران
برای عاشقانت، محفل عشق	همان جایی که باشد منزل عشق

تویی آرام جان بی‌قراران	تویی درمان درد غمگساران
که هستی را ز رحمت تکیه گاه است	در این میدان و در این عرصه گاه است
که بی‌احسان تو کار است مشکل	مبادا ناامید از لطف تو دل
که بی تو پای سالک، لنگ باشد	زلطفت ناامیدی ننگ باشد
چه نعمت ها که بر نعمت فزودی	چه رحمت ها که در حقم نمودی

دلی دارم که دایم خانه توست	زبانم عاجز از شکرانه توست
نمودی بر تنم تشریف ایمان	چو دیدی از حقم عاری و عریان
ز احسان فراوان تو دارم	من این خلعت ز احسان تو دارم
بود قلاده‌ای برگردن من	همین خلعت که کردی بر تن من
کنم با طوق تو گردن فرازی	از این پس در طریق عشقبازی
که بیرون از شمارش، رحمت توست	زبانم ناتوان از نعمت توست
که گوئی از من این بود و نبود است	چنانکه در حق من لطف و جود است

24

که سر تا پا همه عجز و نیازم	به شکرتم من چگونه دست یازم؟
که باید بود با شکرتم ملازم	به هر شکری تو را شکری است لازم
تو و فرّ خدایی، بارها	من و افتاده‌از پا، بارها
کنم روشن دل محبوب خود را	ستایش آرم از محبوب خود را
که هر حمدی به حمدی طالب آمد	به حمدش حمد دیگر واجب آمد
سزد که شرم احسانت بمیرم	نمودی از طعام لطف سیرم

اگر افزوده گردد برگناهم	چو بینی شرمگین و روسیاهم
فزون گردد به حالم نعمت تو	که پایانی ندارد رحمت تو
به اتمام نعم، عاجز ز شکرم!	تبراجوی هر شرکی و کفرم
ز تو نعمت، ز «مسکین» شکر نعمت	نباید کرد از شکر تو، غفلت

دیوان اشعار، ص: 363

مناجات مطیعین

25

الهی ای امید زندگی‌ها	به من آموز راه بندگی‌ها
میرا کن ز آرایش دلم را	بسوزان حاصل بی حاصلم را
من و آن‌گه مقام قرب جانان؟!	ولی هر مشکلی از توست آسان
رهم را سوی رضوان باز گردان	دلم را با غمت همراز گردان
تو گفتی «جَنَّتِي»، قرآن گواه است	ولی تا «فَادْخُلِي» بسیار راه است
رهم را سوی خود کوتاه گردان	شفیع من، رسول الله گردان

حجاب از دل تو بگیر ای خداوند
بدنه دل را به عشق خویش پیوند
زباطل پاك گردانم درون را
یکی کن، هم درون را هم بیرون را
هر آن چه حق بود ما را نشان ده
به گمراهان، نشان از بی نشان ده
که از حق، دیدنی تر نیست یارب!
نهان تر از حقیقت چیست یارب!؟

که تردید و خرافات و اباطیل
به دور افکنده مان از وحی و تنزیل
هزاران فتنه خیزد از گمانها
بسوزد تار و پود خائمانها
ز شک، رخسار نعمت تیره گردد
وز او شیطان به انسان چیره گردد
فقط روح کرامت می تواند
مرا تا ساحل رحمت رساند

ز چشم لطفم ای جانان مینداز
مرا از لطف، بیش از پیش بنواز
زشهد قرب، شیرین ساز کامم
بکن کامل حدیث ناتمام
بکن روشن به مهر خود، نهادم
ره جهد و جهاد و اجتهادم

به طاعت همتم پاینده گردان

مر این جوینده را یابنده گردان

دیوان اشعار، ص: 364

خلوص نیتی بر من عطا کن

دلم آینه ایزد نما کن

منم با تو منم از تو الهی

روان از تو، تنم از تو الهی

مرا دُردی کش اخلاص گردان

حریف جمع خاصُ الخاص گردان

مرا با صالحین محشور فرما

دلم را از تجلی طور فرما

قرارم در شمار سابقین ده

به جانم پرتو نور یقین ده

به هر شایسته کاری زینتم بخش

فروغ بندگی بر طینتم بخش

مقامم را خدایا برتری بخش

بر این پرستگانت، شهری بخش

الا ای قدرت بی مثل و مانند

نجاتم ده ازین دام و زهر بند

تو داغ عشق خود را بر دلم زن

ز عشقت آتشی بر حاصلم زن

که» مسکین «و حقیر و دلفکارم

پناهی جز تو در عالم ندارم

خدای پاك و بی‌انبار و مَنان	الهی ای کریم نور و حنّان
بود بسته طریقتش سویِ الله	نباشی گر دلیل راه گمراه
هر آن کس را که تو یار شفیقی	هر آن کس را که تو پیر طریقی
به دل دارد زنورت برق امید	به نزدش حق بود ظاهر چو خورشید
که نالم بر دَرَتِ شام و سحرگاه	به رویم باز کن تا سوی خود راه
که بھر ناله، شبِ تاریک تر به	که هر راهی به تو، نزدیک تر به
ولی در چشم من روز است تاریک	برای توست یک سان دور و نزدیک
مرا بنما رها از تیره‌بختی	نما آسان به ما هر عُسر و سختی
به جمع عاشقان باوفایت	به بزم بندگان باصفایت

دیوان اشعار، ص: 365

به‌جز تو یاور و یاری ندارند	به آنانی که شب‌ها اشکبارند
گهی گرم قیام و گه قعودند	همه در پیشگاهت در سجودند

همه در شور و، از عشق تو در سوز

همه فارغ ز زَرّ و سیم باشند

میان خلقشان گمنام کردی

همه غرق عبادت در شب و روز

همه از هیبتت در بیم باشند

شراب صافشان در جام کردی

28

روا کردی و مشکل ها شد آسان

به لطف تو به سرمنزل رسیدند

چشانیدی به آنان شریّت وصل

همه هستیّ آنان از تو گلشن

همه از عشق تو بی طاقت و تاب

همه از بندگی شان سرفرازند

به غیر از وجه تو چیزی ندیدند

بُحّاتم ده پریشانم پریشان

فَتَمَّ وَجْهَهُ يَا مَنْ هُوَ هُو

عطایت چاره ساز هرچه سائل!

به ذکر خود سوی خویشش کشانی

همه حاجات آن امیدواران

به دوران، طعم پیروزی چشیدند

کرم کردی بر ایشان دولت وصل

درون جمله از عشق تو روشن

همه از چشمه فیض تو سیراب

ز شب تا صبح در راز و نیازند

به توفیق تو تا مقصد رسیدند

بده راهم میان جمع ایشان

به جز وجه تو باقی در جهان کو؟

الهی ای عطا بخش فضایل!

کنی در حقّ غافل مهربانی

رحیم و مهربانی و رؤوفی	به حال غافلان یارب! عطوفی
دلم را کن رها از ناشکیبی	بده زافزون‌ترین حظم نصیبی
که تا مطلوب گردد سیر طالب	مرا کن در خورِ اعلیٰ المراتب

دیوان اشعار، ص: 366

29

به این دنیا و آن دنیا مدد ده	مرا سهم محبت بی‌عدد ده
مرا محتاج نادانان مگردان	نصیبم کن الهی اوج عرفان
زدست این و آن دامن کشیدم	به عشق تو زد دنیا دل بریدم
به جز عشق تو در آب و گلم نیست	به جز تو رغبتی اندر دلم نیست
مرا بردی به سیر کبریایی	دمیدی در تنم روح خدایی
ولی لطفش به کشکول گدایی است	اگر چه سیر انسان، ماورایی است
گدایی، راز و رمز بی‌ریایی است	شکوه سلطنت اندر گدایی است
در الْفَقْرُ فخری را گشوده ست	نَبی را در نُبی گر حق ستوده ست
به اوصاف خدایی متّصِف بود	به فقر خویش باید معترف بود

زما فقر و زیزدان کبریاپی	کجا گنجد در اینجا خودستایی؟!
دم از خود گر زنی، اهریمنی تو	که مطرود حق از ما و منی تو
چو شیطان دم مزن در پیش یزدان	وگر نه رانده گردی همچو شیطان
اگر پا بر سر خود می گذاری	به پای حق، ره حق می سپاری
که حق در بیخودی معنا پذیرد	دلی که «لا» شود «آلا» پذیرد

30

به «آلا» می توان از «لا» رسیدن	که ره دور است تا «آلا» رسیدن
به عشقت من یکی شب زنده دارم	ندارم خواب در هجر نگارم
بود وصل تو ای جان آرزویم	ز صهبای طلب پر کن سبوم
من و این دیده سر ریز دیدار	من و این سینه لبریز دیدار

دیوان اشعار، ص: 367

نباشد میل من غیر از هوایت	ندارم آرزویی جز رضایت
به دیدار تو دل غرق نیاز است	به هجرت کاراین دل سوزو ساز است
جوارت آرزوی این فقیر است	وصالت مقصد این مستحیر است

که هر کس نیست با تو، هست مطرود	مرا فُرب جوارت باد مقصود
غم عشق تو باشد دولت من	مناجات تو روح و راحت من
قسم بر عزّت جانم تویی تو	دوای درد و درمانم تویی تو
که از نور تو باشد تابش دل	فروزان کن به مهت آتش دل
که بنوازد مرا شام و سحرگاه؟	که غم از دل زداید غیر الله؟
رفیق من به روز دهشتم باش	انیس من به روز وحشتم باش
تو بار از دوش این افتاده بردار	تو لغزش‌های من نادیده انگار

ز لغزش‌ها مرا یا رب نگهدار	گنه آلوده من، باشی تو غفّار
ز خواب غفلتم بنمای بیدار	کریمای رحیم و حیّ دادار
مرا غرق کرامت کن تو ای دوست	دعایم را اجابت کن تو ای دوست
نگهدار وجودم از بلا باش	مرا هم رهبر و هم رهنما باش
همه فانی، بقا از توست یا رب!	غنا از این گدا از توست یا رب!
مکن دورم ز درگاه خدایی	میفکن این گدا را در جدایی

مرا هم لطف و هم رحمت تویی تو

مرا هم جنت و نعمت تویی تو

مران از درگه این شرمنده از خود

جدا هرگز مکن این بنده از خود

به غیر عشق تو کاری ندارد

به جز تو یاور و یاری ندارد

دیوان اشعار، ص: 368

ورا لطف و عنایات پناه است

سرا پایش اگر غرق گناه است

ندارد دل به جز سوی تو ای دوست

بود آواره کوی تو ای دوست

سر پر شور او خاک کوئی

به جز رحمت ندارد آرزویی

به حق جمله اسماء وجودت

کرامت کن مرا ز احسان وجودت

به سوی روح و ریحان رهبرش باش

بود» مسکین «تو یا رب یاورش باش

مناجات محبین

بود ذکرت صفای اهل ایمان

الهی عشق تو شیرینی جان

مرا فارغ کنی از ننگ و از نام	شراب عشق خود ریزی چو در جام
رها از ننگ و عار و نام گردید	از آن می هر که شیرین کام گردید
که جز او در دیاری نیست دپار	همه بیرون رود از دل به جز یار
نخواهد لحظه ای غیر تو بیند	به جای تو چرا یاری گزینند؟
به روز و شب پرستارش تو باشی	هرآن کو مونس و یارش تو باشی
چرا بیرون نهد پا از ره تو؟	بتابد از چه روی از درگه تو؟
میان نار عشقت چون سپندند	مقرب بندگانت شمع جمعند
همه جانند و جان جاودان اند	محبان تو نور این جهان اند
زیانم را به ذکر کن ثناخوان	بده راهم میان جمع آنان
که در خیل خواص بندگان اند	به راهت ای بسا شرمندگان اند
دل غمگین آنان، شاد از توست	دل ویرانشان، آباد از توست
نمی خواهند از تو جز رضایت	که تسلیم تو و رام قضایت
همه مات اند در ذات جلالت	همه محو جمال بس جمیلت

همه گرم نیاز اندر سحرگاه	به لطف و رحمت خاصان درگاه
به آه و زاری خود، عذرخواهت	همه آورده رو اندر پناهت
قدم بنهاده از روی ارادت	به پای صدق در راه عبادت
که آسوده زهرچه هست باشند	ز جام معرفت سرمست باشند
زنادانی به دانایی رسیده	به راه تو، به بینایی رسیده
سرافراز و زیبا افتاده تو	همه از عاشقی دلداه تو
خیال قامتت، الله اکبر!	به دل هاشان نهاده شور محشر
شهود جملگی، پیمانی از توست	چو عرش قلبشان نورانی از توست
قدم هاشان به عشقش استوار است	همه راغب به آنچه نزد یار است
شراب عشق تو در جام دارند	به ذکر تو دلی آرام دارند
ز پا تا سر همه عجز و نیازند	به شکر ت دائم اندر سوز و سازند
که بر لب های آنان ذکر یار است	چه می‌پرسی که آنان را چه کار است؟
به جز بار غمش باری ندارند	همه شایسته تشریف یارند
به سجده آمده بر خاک درگاه	همه اندر مناجات سحرگاه

به غیر از یار معبودی ندارند

که غیر از دوست مقصودی ندارند

دیوان اشعار، ص: 370

مرا در جمع این دلدادگانت

مرا در محفل این بندگانت

بده راهم که تا دلشاد گردم

ز زندان جهان آزاد گردم

به آن جمعی که روز و شام آنان

سر آمد زآه و ناله بھر جانان

همان قومی که رخ از روی تعظیم

نهاده روی خاک از بھر تسلیم

همه بیدار اندر خدمت تو

همه شاکر به کلّ نعمت تو

زچشمانشان چو چشمه اشک جاری است

دل و جانانشان به کار شعله کاری است

دل خود را به عشقت زنده دارند

از این ره مُلک دل پاینده دارند

به خشیت آمده از هیبت دوست

به خاک افتاده پیش حشمت دوست

الها یاورا ای داور من

تو ای تنها انیس و یاور من

دل ما را تجلی گاه خود کن

دل گمراه ما، همراه خود کن

منم مات جمال بی مثالت

منم حیران حُسن لایزالت

دیوان اشعار، ص: 371

که هر کس بر کمالت عارف آمد
چه خوش باشد که در روز قیامت
به نقص خویشتن بس واقف آمد
مرا دریایی از روی کرامت

35

به بزم جانم از تو های و هوئی است
تو محبوب محبان جهانی
دلم را پر کن از عشق وجودت
مرا با عاشقانت یار گردان
دلم را کی به جز تو آرزویی است
تو جان جانی و جانان جانی
مرا آگه کن از غیب و شهودت
به گرد نقطه شان، پرگار گردان
عمل بر وفق دین محبوب من کن
به نزدم از همه محبوب تر باش
مرا از جرم و عصیان دور گردان
بر این افتاده از پا یک نظر کن
مرا با لطف ای جانان نظر کن
مگردان روی لطف ازینده یارب!
مسازش بیش ازین شرمنده یارب!
تویی مطلوب من، مطلوب تر باش
دلم را از تجلی، طور گردان
دلم شور تو دارد بیشتر کن
عنایات به سویم بیشتر کن

نمای عاشقان بی نوا باش	مرا سوی سعادت ره‌نما باش
دل‌م را غرق رحمت کن الهی	دعایم را اجابت کن الهی
نما روشن به نورت محفل‌م را	نوازش کن به لطف خود دل‌م را
خدایین کن دل خودبین ما را	منور کن دل «مسکین» ما را

دیوان اشعار، ص: 372

مناجات متوسلین

36

که شیطان می‌برد ایمان آدم	خداوندا در این غوغای عالم
زلطفت تا ابد منت پذیرم	به‌جز مه‌رت نباشد دستگیرم
شود شاداب و خرم همچو گلزار	اگر رحمت کنی بر بوته خار
سبب سازی تو از چاره سازی ست	سبب از تو، به کار دل‌نوازی است
که پشتیبان من در خدمت توست	اگر باشد فقط آن رحمت توست

اگرچه من بدم، پستم، بیخشا	اگر دل بر سبب بستم، بیخشا
به تاریکی سخن می گفتم از لب	ندانستم سبب را از مسبب
که پایانِ سیه روزی رسیده	کنون وقت سبب سوزی رسیده
دل آسوده زغیر و خویش گردان	مرا فارغ زغیر خویش گردان
عوا لم جملگی در خدمت توست	سبب چون ریزه خوار رحمت توست
رهایم کن زدام روسیاهی	شفاعت را نصیبم کن الهی
شفیع من شود لطف پیمبر	مقرر کن که اندر روز محشر
که رحمت بوده بر امت، الهی!	همان پیغمبر رحمت، الهی!
مرا بس باد در روز قیامت	زتو رحمت، زیغمبر کرامت

دل و جانم نما غرق سلامت	به نور رحمت و نور کرامت
-------------------------	-------------------------

دیوان اشعار، ص: 373

بده از خبث باطن شستشویم	به لطف خود برآور آرزویم
-------------------------	-------------------------

دلم از شوق لطفت گرم سبیز است	سراجمام ز تو ختم به خیر است
که فارغ گردم از تردید و تشویش	قرارم ده زخاصانِ در خویش
بهشتی کن که تا آسوده باشم	شوم پاک از تو گر آلوده باشم
اقامتگاه جاوید کرام است	بهشت عدن تو دارالسلام است
به قرب لطف تو مأوا گرفتند	کرامی که به قربت جا گرفتند
به درگاهت چو من آواره‌ای نیست	به جز لطف تو ما را چاره‌ای نیست
پناه بندگان شرمگینی	کرم کن که کریمُ الکرمنی
نباشد غیر لطفت دستگیرم	بدون تو گرفتارم، اسیرم
مرا بر درگهت روی نیاز است	همیشه سوی تو دستم دراز است
چه غم دارم؟ که بار خویش بستم	رسد بر دامن لطفت چو دستم
درون آتش هجران، مسوزان	مرا در آتش حرمان مسوزان
به لطف بندگی، پابندگی بخش	تو «مسکین» را مقام بندگی بخش

تو ای ساقی که از جام تو مستم	به لطفت سرخوش از جام الستم
بود سرمایه من فقر و پستی	ندارم مایه ای جز تنگدستی
زلطف و قهر تو، امید و بیمم	که کار افتاده با چون تو کریمم
ببر ذلت زمن، بر عزت افزای	زفقرم کاسته، بر دولت افزای
که چشم عالمی بر قدرت توست	به خشیت در حضور سطوت توست
درون سینه من هم، دلی هست	مرا هم تحفه ناقابلی هست

دیوان اشعار، ص: 374

اگرچه تحفه ای جز دل ندارم	به جز بی حاصلی، حاصل ندارم
ولی بر لطف تو امید دارم	چو ذره دیده بر خورشید دارم
زدست کوتاه خود شرمسارم	که جز شرمندگی چیزی ندارم
اگر از دامنت دورست دستم	ولیکن دل به احسان تو بستم
اگرچه روسیاه و ناامیدم	ولی از تو چه نیکی ها که دیدم
زمن بگذر که غفارالدنوبی	بکن شادم که کشاف الکروبی
گناه از بنده و، آمرزش از توست	گنهکاری زما، بخشایش از توست

که لطفت را نباشد هیچ حدّی

زتو عدل آید و از ما تعدّی

39

من واین دست حاجت سوی جانان

من و پرواز تا کویش شتابان

بریدن دل زغیرش عین حق است

دلّم بر لطف جانان مستحقّ است

زدل غم می زداید رحمت تو

روان را شاد دارد نعمت تو

فقیری بر در لطفت نشسته

که بگشایی بر او درهای بسته

الهی تشنه جام وصالم

بکن بیخود زصهای جمالم

چه آتسها که بر جان و دل من

فناده تا بسوزد حاصل من

بر این» مسکین «ترحم کن، ترحم

که دست و پای خود را کرده ام گم

چو پروانه به گرد شمع سوزان

پرافشانم، پرافشانم، پرافشان

اگر گیرم خیالت را در آغوش

شود این آتش جانسوز خاموش

تماشای جمال دلربایت

شنیدن از خصال جان فزایت

صفایی می دهد بزم دلّم را

کند قابل، دل ناقابلّم را

بود آرامشم در قرب جانان	که محنت می برد از غمگساران
نسیم لطف تو هر جا وزیده است	زخاک تیره بس گل ها دمیده است
اگر از بندگان کوی یارم	اگر حسرت نصیب روی یارم

40

نگردم شاد آلاز غم دوست	نگردم زنده آلا از دم دوست
اگر گردد نصیبم قرب کویش	دل روشن شود از نور رویش
زما لغزش، از او بخشش پسندند	زجرم بنده بخشایش پسندند
نباشد در بساط بندگان آه	چه باک از فقرشان با لطفِ الله
به رنج از درد وسواسم الهی	اسیر نفس خناسم الهی
بیخشا جرم بی احساسی من	تو بگذر از نمک نشناسی من
اگر لطف الهی کرد مستم	نمک خوردم، نمکدان را شکستم
ولی اکنون زیا افتاده ام من	به دام صد بلا افتاده ام من
خلاصی ده مرا از بند وسواس	نجاتم ده زدام نفس خناس
اگر لطف تو گردد شامل من	رهایی یابد از ظلمت دل من
ندارم غیر لطف آرزویی	بدی از ما بود، از تو نکویی

که محتاج خدای چاره سازند

دلم گردد رها از بند ماتم

به یادم مژده دیدار انداخت

تمام دست ها سویت درازند

اگر یایم ز تو فیض دمام

امیدم در حریمت بار انداخت

41

تو یار و تکیه گاه صادقانی

به خیل صالحان غمخوار باشی

مجیب مضطری و یار مغموم

زلطف تو به سرها سایه باشد

تو یار و یاور بی آشنایی

پناه مستمندی تو الهی!

که هر قفلی به مفتاح تو باشد

کریمان ریزه خوار سفره تو

تو از مهر فلک، پرتوفشان تر

غنایت کرده سرگرم خشوعم

به هر غم کرده ای غمخواری من

تو معشوق تمام عاشقانی

تو بر شایستگان سالار باشی

امان خائفی و یار مظلوم

فقیران را ز تو سرمایه باشد

تو گنج جان هرچه بینوایی

غیاث دردمندی تو الهی!

چه حاجت ها که از لطف تو روا شد

همه اندر کنار سفره تو

تویی از مهربانان مهربان تر

به درگاه تو دائم در خضوعم

بر این در، زاری دل زاری من

تو عطرآگین مشام ما بگردان	کریم از نسیم روح و ریحان
مرا مشمول لطف و رحمت کن	مرا غرق دوام نعمت کن
اگر بنوازی ام، منت پذیرم	به درگاه تو «مسکین» فقیرم

42

به راه نیکی و لطف نشستم	به روی خود در بیگانه بستم
که عشق تو مرا آیین و دین است	ولای تو مرا حبل المتین است
که من دیگر زلغزش ننگ دارم	خوشم دامان تو در چنگ دارم
که چون تو باغبانی یار دارم	به لطف تو گل بی خار دارم
که غیر عشق تو نبود دلیل	به درگاهت من آن عبد ذلیل
نصیب از عشق شورانگیز دارم	اگر کردار بس ناچیز دارم

دیوان اشعار، ص: 377

به غیر از درس دل، درسی ندارم	خوشم عشق تو را در سینه دارم
خراب آباد دل رنجی ندارد	مگر ویرانه ام گنجی ندارد

مرا از گنج عشقت مایه دادی

زقرآنت به من سرمایه دادی

تو ای آگه زحال دل نژندان

تو ای درمان درد دردمندان

طفیل هستی تو، جان هستی

تو ای زیبای زیبايان هستی

تو ای خورشید چرخ زندگانی

تو ای دانای اسرار نمانی

که بگشوده زتو درهای بسته

تو ای پیوند دل‌های گسسته

کرم کن بنده شرمنده ات را

دوا کن درد «مسکین» بنده ات را

مناجات عارفان

43

علیم و قادر و حیّ و کریمی

الهی ای که رحمان و رحیمی

چو چشمان کز تماشای تو کورند

ثنایت را زبان‌ها در قصورند

و یا توصیف آن ذات کمالت

بیان آن مقام و آن جلالت

فقط در شأن قرآن تو باشد

چنان که لایق شأن تو باشد

که وصف باغ، کار هر خسی نیست

که وصف در حد نطق کسی نیست

کجا چشم و کجا سیر جمالت؟

کجا عقل و کجا گنه کمالت

همه خوار و ذلیل و ناتوانند	که در بند خیالند و گمانند
ره عرفان، رهی دشوار باشد	که کار آدمی با یار باشد
چو درك ذات تو مقدور نبُود	ستودن ذات تو، میسور نبُود
اگر دم می‌زنند از عجز، شاید	کجا ذات تو برکس رخ نماید؟
خدایا ای فروغ اهل ایمان	مرا نومید از عرفان مگردان

دیوان اشعار، ص: 378

بده راهم به جمع مهرکیشان	مخواه این بنده را زار و پریشان
فدای تو همه دار و ندارم	مبادا غیر احسان تو یارم
که «مسکین» بنده ای هستم در این خاک	وجودم را نما از معصیت پاک

چو شوق تو، به جان ها ریشه دارد	دل عارف به تو اندیشه دارد
اگر سازی مرا از اهل عرفان	شود چون آینه قلبم فروزان

که جوای وصال عارفانند	که سالک در رهت با پای جانند
زبس در هجر تو سازند و سوزند	به دل از عشق تو آتش فروزند
همه پُرآن به اوج عالم عشق	همه عیسی دمانند از دم عشق
گلستان تقرب را مقیم‌اند	سحرگاه عبادت را نسیم‌اند
همه روزی خور خوان حقیقت	شریعت، حضرشان اندر طریقت
همه مست از می جام الهی	شفیع روز داد و دادخواهی
همه سر چشمه نور و صفایند	به سیّر مکتب مهر و وفایند
شده از چشم آنان پرده‌ها دور	دل و جان شان شده نور علی نور
چو آینه سراپا غرق نورند	چو چشم غیب بین از عیب دورند
ندارد قلبشان وسواس و تردید	حق از آنان نموده سخت تمجید
به شرح صدر، روحی زنده دارند	دلی از نور حق تابنده دارند
که عالی همتان سرگرم سیزند	که دور از شرّ و اندر راه خیرند

دیوان اشعار، ص: 379

که عاشق جز به ذات حق نبودند	به روی خود در رحمت گشودند
که ره برده به سیرت ها زصورت	همه صافی دلان نیک سیرت
شهید و شاهد غیب و شهودند	به باطن پاک و پاکیزه وجودند
به روشن باطنی نور جهان‌اند	زخوف حق همه غرق امان‌اند
به آرامش دل اندر کار دارند	به آن رجعت که سوی یار دارند
فراز آسمان ها جاه ایشان	فلاح و رستگاری راه ایشان
نموده جان خود قربان محبوب	به چشم دل همه حیران محبوب
سراپا جملگی دلدار گشتند	چو فانی در وجود یار گشتند
به آرامش چو آنان کس ندیده	به مأمول و به سؤل خود رسیده
زهر چیزی گذشته غیر مولا	به عقبی کرده سودا جمله دنیا
که جمله در هوالوجود غرق اند	در این بیع و شری در سود غرق‌اند
به کامم ذکر تو ای یار دیرین	بود شیرین‌تر از هر شهد شیرین
رسیدن از بدن تا جان عالم	چه لذت دارد ای جانان عالم
گل احسان و بوی عشق جانان	ز هر بویی بود خوش‌تر به دوران

زهرجر او غم افزاتر چه غربت	زقرب او گواراتر چه شربت؟
نجاتم ده زعیب کورگشتن	نجاتم ده زرنج دورگشتن
بتابان بر دل من نور ایمان	بده راهم به بزم شوق و ایقان
من از صالح ترین بندگانت	توانم شد زاحسان نھانت
لباس عفو و بخشش در برم کن	به طاعت بهترین فرمان برم کن

دیوان اشعار، ص: 380

تو در بزم دو عالم دلبرم باش	به راه پاك بازی رهبرم باش
دلم را غرق کن در شور و مستی	عظیما داورا ای نور هستی
جمال خویش کن بر دیده مشهود	بزرگا ای تو هم معبود و مقصود
به بال عشق می آیم به سویت	اسیرم من، اسیر عشق رویت
من شرمنده را شرمنده تر کن	مرا از راز عرفان باخبر کن
که بی تو اندرین عالم غریبم	وصالت را الهی کن نصیبم
که یاری جز تو در عالم ندیدم	الا ای اقرب از حبل وریدم

مرا حیران روی خویش گردان

فروغ دیده بیش از پیش گردان

بده راهی تو در بزم کمالم

فقیرم، خسته ام، آشفته حالم

مناجات ذاکران

47

به نام او که رحمان و رحیم است

تجلی گاه او، قلب سلیم است

به نام آنکه جانم را برافروخت

به سان شمع سر تا پای من سوخت

به نامت جنبش هر زنده ای دوست

به یادت زنده هر جنبنده ای دوست

به نام تو که هستی بخش باشد

به ذکر تو که مستی بخش باشد

به نام تو که یار و یاور ماست

به عشق تو که دین و باور ماست

به نام توست ای قیوم عالم

اگر باشد منور قلب آدم

به نامت ای صفای زندگانی

که مالک بر همه ملک جهانی

به نامت ای امید ناامیدان

که ما را از در خود برمگردان

به نام تو که مفتاح امور است

که بگشوده ازو درهای نور است

به نامت ای عزیز هرچه عاشق

به نورت ای فروغ صبح صادق

دیوان اشعار، ص: 381

به نام تو که محبوب جهانی	اگرچه بی نشان و لامکانی
زیانم لال باشد در ثنایت	بیانم عاجز از شکر عطایت
اگر فرمان برم مولا تو باشی	که اندر سروری والا تو باشی
اگر سر در کمندت دارم ای دوست	تویی فکر من و پندارم ای دوست

48

به جز تو کی مرا آرام جان بود؟	مگر غافل ز عشقت می توان بود؟
من و ذکر تو ای آرام جان ها	که باشد ذکر تو ورد زبان ها
من و ذکر تو هیهات است هیهات	که من چون خاکم و ذکرت سماوات
منم عبد عبید تو الهی	که شادم از نوید تو الهی
بود ذکرم به قدر طاقت من	به قدر احتیاج و حاجت من
زیانم، گرم گفتار تو باشد	کجا ذکرم سزاوار تو باشد؟

از آن سرشار تکریم تو باشم	که روشن از تعالیم تو باشم
من «مسکین» فقیر و بس حقیرم	به بند جهل خود عمری اسیرم
اگر ذکرت شود ورد زبانت	اگر یاد تو گردد نور جانم
اگر اذنم دهی بخر مناجات	اگر دستم بگیری وقت حاجات
مرا سازد رهین منت تو	که باشد بس بزرگ این نعمت تو
به هر خلوت به هر جلوت الهی!	به هر نعمت، به هر نعمت الهی!
به روز و شب به پیدا و به پنهان	به خوش حالی و یا حال پریشان
به ذکرت باز کن یا رب زبان را	به نور عشق روشن کن روان را

بیا ذکر خفی را مونسم کن	زهجر خود رها چون یونسم کن
بگردان سیر ما را احسن السیر	بکن انجام ما را ختم بر خیر
به کاری که رضای تو در آن است	زهرکاری که باشد، بخت آن است
به عشق خویش یا رب مایلم کن	ببین نقص مرا و، کاملم کن
دل عاشق که شیدای تو باشد	چو طور نور، سینای تو باشد
بود آرامش دلها به یادت	که دست ماست بر دامان دادت

نفوس خاکیان یابد گر آرام	به دیدار تو باشد ای دل آرام
دلالت دارد این ادوار عالم	که گردش می کند این سان منظم
که آن حضرت منزّه از عیوب است	امیر هستی و غیب الغیوب است
همیشه مقصد و مقصود بودی	تو در کلّ زمان معبود بودی
زمان خالی نباشد از وجودت	جهان باشد رهین لطف و جودت
به وصف توست ذاکر هر زبانی	کند بلبل به وصف نغمه خوانی
هویداتر زخورشید جهانی	که از فرط هویدایی، ثمانی
فلك سرگرم تعظیم تو باشد	ملك دایم به تکریم تو باشد

من و در بزم ذکر غیر الله	از آن ذکر غلط استغفرالله
کنم من توبه ای امیدواران	زهر کاری به غیر انس جانان
زهر شادی بریدم در زمانه	به غیر قرب آن ذات یگانه
کشیدم دست خود را من زهرکار	به غیر طاعت آن مهربان یار
کلامت راز و رمز زندگانی است	که بھر خاکیان آسمانی است

که انسانها! رهم پاینده دارید

به یاد من دل و جان زنده دارید

دیوان اشعار، ص: 383

به تسبیح شویید اندر شب و روز

به چشم اشکبار و جانِ پرسوز

که خواهم داد انعام شما را

زخاطر کی برم نام شما را؟

چو از من عاشقانه یاد کردید

دل خود را به لطفم شاد کردید

تو گفتی یادت آریم ای خداوند

که یاد ما کنی کاین است پیوند

کنون در ذکر تو کوشیم ای دوست

لباس مغفرت پوشیم ای دوست

معطر شد به ذکر تو دل ما

بزرگ آمد از این روحاصل ما

دل ما را کن به نور لطف روشن

نما خاک وجودم را تو گلشن

دل «مسکین» به یاد توست آرام

دل اراما! دل ارامی، دل ارام

مناجات معتصمین

پناه بی پناہانی الہی!	امید روسیاهانی، الہی!
ملاذ بی ملاذان جہانی	رہابی بخش خیل ہالکانی
امید بی نوایانی خدایا!	تو آرام دل و جانی خدایا!
تو مأوا و پناہ بی کسان	تو یار و یاور مستضعفانی
بہ مسکینان کنی احسان و رحمت	بہ مضطربین دہی صدگونہ حشمت
الہی ای تو یار مستمندان	مرا نومید از رحمت مگردان
ہر آن کو خائف از نار جحیم است	مددگارش خداوند رحیم است
ہر آن کو غم شدہ سرمایہ او	شود لطف الہی مایہ او
تو حصن جملہ آوارگانی	تو چارہ بر ہمہ بیچارگانی
اگر یک شب مرا از در برائی	شود تاریک بر من زندگانی
نگردی گر پناہ این دل من	شود اندوہ و حسرت حاصل من

دیوان اشعار، ص: 384

پس از تو کو پناہ و تکیہ گاہی	کرم کن بر من محزون الہی
بہ درگاہت الہی عذرخواہم	گنہکارم، ذلیلم، روسیاهم

گنه کردم ولی شرمنده باشم

دم از تو می‌زنم تا زنده باشم

52

تھیدستم، فقیرم، شرمسارم

گنه دارم ولی طاعت ندارم

که کردار بدم سویت کشانده

چو مسکینان به درگاہت نشانده

بیخشا بر من ار بارم فتاده

که با لطفت سر و کارم فتاده

زییم انتقام حضرت تو

هم از خوف مقام و قدرت تو

به دستاویز مهت چنگ دارم

که با نفس بهیمی جنگ دارم

مکن طردم به خذلان و به خواری

که بنشستم به درگاہت به زاری

فرو مگذار یا رب بندهات را

رها منما تو این شرمندهات را

نسازم بی نصیب از لطف و رحمت

مکن محروم از رحم و کرامت

رعایت کن تو حال این گدا را

که دارد سوی تو دست دعا را

بده یا رب نجاتم از مهالك

منم بی لطف تو ای دوست هالك

تو را من بندهای بس شرمسارم

پناهم ده که بس بی غمگسارم

به هر مشکل مرا کردی حمایت

نگه کردی به من با صد عنایت

به خاصان درت سوگند ای دوست

چراغی در دل» مسکین «برافروز

بده ما را به خود پیوند ای دوست

سیه روزم، سیه روزم، سیه روز

53

اسیرم من، اسیر بند تدبیر

اگر تقدیر تو باشد نجاتم

نگهدارم تویی از هرچه آفات

زیند هر بلا محفوظ دارم

به آرامش دلم را شادگردان

منور کن به نورت صورتم را

مصونم دار اندر سنگر عشق

بده راهم به حصن و مأمن خویش

به عشق تو قسم ای جان عالم

که من زار و نزار و و دل غمینم

به دفتر سرخطی از طاعتم نیست

ز زنگار گناهام پاک گردان

ز تدبیرم چه حاصل پیش تقدیر؟

اگرچه مرده ام، بخشد حیاتم

گناهام را مکن یا رب مکافات

زشهد لطف خود محظوظ دارم

ز حسرت جان من آزاد گردان

بشوی از هر تباهی سیرتم را

که باشم تا همیشه یاور عشق

نجاتم ده زمکر دشمن خویش

به لطف تو قسم ای عشق آدم

اگر» مسکین «وگر غمگین، همینم

به جز لطف تو برکس حاجتم نیست

به راه طاعتم چالاک گردان

که از من مگسل این پیوند ای دوست

کجایی رحمت جانان! کجایی؟

به لطف و رحمت سوگند ای دوست

ندارد این دل «مسکین» نوایی

مناجات زاهدان

54

هزاران مرد و زن ناکام او شد

کدامین دل ازو گشته ست مشعوف؟

مگر دور افتد از معبود، بنده

مرا در دام اهریمن میفکن

بیا از جان من این بند بردار

در این منزل که دنیا نام او شد

به مکر و غددر و حيله هست معروف

بسی در راه آدم چاه کنده

مرا دادی در این دنیا تو مسکن

به دامش گشته جان من گرفتار

دیوان اشعار، ص: 386

ز مکر او سیه این روزگار است

زغدر و مکر، او را کار و بار است

مراکن دور از دام زخارف	دلم روشن کن از نور معارف
به دنبال جهان هرکس دویده	زیا افتاده و، کامی ندیده
طلبکاران دنیا تیره بخت اند	که شاد از دیدن دار و درخت اند
درختی که به جز غم، بر ندارد	چرا انسان ازو دل بر ندارد؟
گل عیشش به آفت‌ها سرشته	بهارش با خزان همراه گشته
به نکبت‌ها شده آلوده دنیا	به دنیا پشت کن، روکن به عقیبی
الهی رغبتم زین خانه بردار	زمکر و حیل‌اش جانم نگهدار
بسی دل مرده ام من، زنده ام کن	به لطف خویشتن شرمنده ام کن

به توفیقم بیارای و به حشمت	کرامت کن تو بر من نور رحمت
رهایم کن تو از عصیان و حرمان	ببر کن جامه‌ام زاحسان و غفران
کفایت کن امورم را الهی	بروئم آور از چاه تباهی
زرحمت جام دل لبریز فرما	زدوزخ بردتم پرهیز فرما
دلم زالطاف خود پرنور گردان	هوس‌ها را زجانم دور گردان

نھال عشق را بر دل تو بنشان	از این در طرد و محروم مگردان
زینبایی کمال بخش ای دوست	به عشق خود جلا لم بخش ای دوست
چشان شیرینی عفوت تو بر جان	ببخشایم که دل گردد فروزان
دو دیده روشن از دیدار خود کن	دل پر غفلتم بیدار خود کن
دلَم از حبّ دنیا پاک گردان	ز عشقت سینه ام را چاک گردان
چه کردی با دل دلدادگان	چه گفتی با دل آزادگان

دیوان اشعار، ص: 387

به نیکان و به خاصان راه دادی	به آنان صحبت الله دادی
همان کن با من ای جانان عالم	صفا بخش جهان و جان آدم
به «مسکین» این گنهکار زمانه	به لطف خود نظر کن عاشقانه

چشمه سار عشق

در مدح

حضرت امام حسین علیه السلام

حسین منبع کرامت، چراغ هدایت، ریشه اصالت، صاحب بصیرت، چشمه درایت، و پنجمین دریای پرموج ولایت و بنده خاص و خالص حضرت حق در طاعت و عبادت است.

حسین وارث انبیا، شمع بزم اولیا، سرمشق اتقیا، نور صلحا، سرمایه قلب اصفیا، و سید و سرور شهداست.

مصیبتش از اعظم مصائب، و عظمت جهادش مایه بقای دین، و به خاطر اوج فداکاری اش اقامه عزا برای او و گریستن بر حضرتش، از جانب پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت عصمت علیهم السلام به عنوان عبادتی بزرگ و سبب ثوابی عظیم و باعث آموزش و مغفرت دانسته شده است.

از آنجایی که به قول معروف، شعر و نظم اوقع در نفوس است، امامان معصوم علیهم السلام مرثیه خوانان را که از طریق شعر، متذکر مصائب حضرت حسین علیه السلام می شدند و نیز شاعران مرثیه گو را با تمام وجود ترغیب می نمودند و برای هر بیت شعری که در رثای امام شهیدان سروده می شود و شنونده با شنیدنش تحت تأثیر قرار می گیرد، اجر جزیل و پاداش عظیم قائل بودند.

این فقیر با آنکه تخصص چندانی در شعر ندارم از پی ترغیب و تشویق شیفتگان اهل بیت علیهم السلام علاقه مند شدم با گرفتن کلافی به دست، در صف این کاروان قرار گیرم، شاید از بازار این حُسن بی نظیر، نصیبی هم به این ناچیز برسد.

اشعاری که پیش رو دارید حدود هزار بیت است که در هر بیتی يك یا دو بار کلمه

دیوان اشعار، ص: 391

نورانی «حسین» ذکر شده و به ابیات ارزش و زینت خاصی بخشیده است.

بخشی از این اشعار در دهه عاشورا در تهران، و بخشی در مدینه و مکه و قسمتی هم کنار مرقد حضرت رضا علیه السلام سروده شده است.

دیوان اشعار، ص: 392

حسین ای شه ملک ایمان و دین	حسین ای مه برج عشق و یقین
حسین ای صفابخش بزم وجود	حسین ای تو خورشید غیب و شهود
حسین ای فراتر زحد کمال	حسین ای تو محبوب نیکو خصال
حسین ای امام و ولیّ از ازل	حسین ای به معنی حق لم یزل
حسین ای که باشی تو سلطان جود	حسین ای وجود تو اصل وجود
حسین ای دواى دل دردمند	حسین ای شفای غم مستمند
حسین ای شب عاشقان را صفا	حسین ای همه جود و مهر و وفا
حسین ای غمت آتش قلب و جان	حسین ای که دریایی و بی کران
حسین ای دلت وقف عشق حبیب	حسین ای به درد مریضان طیب
حسین ای که رضوان حق بوی توست	حسین ای که جنّت سر کوی توست

حسین ای صفابخش آزادگان	حسین ای غم قلب افتادگان
حسین ای گدا را بهین تکیه گاه	حسین ای به محشر امید و پناه
حسین ای مرا در دو عالم حبیب	حسین ای مرا وقت مردن طیب

حسین ای غمت سرّ و اسرار من	حسین ای که لطف تو شد یار من
حسین ای همه عشق و مستی و شور	حسین ای وجود تو دریای نور
حسین ای غم قلب افلاکیان	حسین ای امید همه خاکیان
حسین ای به عالم تو آوای ما	حسین ای شفا بخش دل‌های ما
حسین ای مرا سوز و عشق و گداز	حسین ای مرا مهر و راز و نیاز

دیوان اشعار، ص: 393

حسین ای فروغ دل زار من	حسین ای تو هم یاور و یار من
حسین ای عزیز خدای جهان	حسین ای صفای دل و قلب و جان

3

حسین ای غمت آتش جان ما	حسین ای تو هم دین و ایمان ما
حسین ای که یاد تو ذکر خداست	حسین ای که لطف تو بی‌انتهاست
حسین ای همه مست و حیران تو	حسین ای همه غرق احسان تو
حسین ای که دل بنده درگهت	حسین ای جهان گرد خاک رهت

حسین ای غنابخش بی حاصلان	حسین ای غم قلب صاحب دلان
حسین ای که یادت جگرسوز شد	حسین ای که نامت دل افروز شد
حسین ای جهان مست و جوپای تو	حسین ای که دل گشته شیدای تو
حسین ای جهانت چو عبد ذلیل	حسین ای غلام درت جبرئیل
حسین ای که آری به قلبم سرور	حسین ای وجود تو دریای نور
حسین ای حسین ای حسین ای حسین	حسین ای مرا ماتم و شور و شین

4

حسین ای تو جانان و هم جان من	حسین ای صفای دل و جان من
حسین ای به قلبم تو امید عشق	حسین ای دلم را تو خورشید عشق
حسین ای به عالم صفا بخش من	حسین ای طیب صفا بخش من
حسین ای برایت جهان در عزا	حسین ای پناهم به روز جزا
حسین ای که زهرا بود مادرت	حسین ای که عالم گدای درت
حسین ای جگرگوشه مرتضی	حسین ای عزیز دل مصطفی

حسین ای که شد کعبه‌ات کربلا	حسین ای فروغ دیار ولا
حسین ای که عشقت شده کار من	حسین ای تو نور دل زار من
حسین ای که عشق تو ایمان من	حسین ای غمت گلشن جان من
حسین ای حسین ای حسین ای حسین	حسین ای به هستی تویی نور عین

5

حسین ای بهشت خدای احد	حسین ای تو شمس ازل تا ابد
حسین ای که باشی ضیای وجود	حسین ای وجودت صفای وجود
حسین ای رهت راه پایدگی	حسین ای غمت مایه زندگی
حسین ای مه محفل اولیا	حسین ای حبیب دل انبیا
حسین ای که زهرا تو را مادر است	حسین ای که عاشق تو را حیدر است
حسین ای که پور ولی‌اللهی	حسین ای که سبط حبیب‌اللهی
حسین ای جگرگوشه فاطمه	حسین ای تو محبوب قلب همه
حسین ای که ذات دهد بوی دوست	حسین ای شهید سر کوی دوست
حسین ای که امت وفادار توست	حسین ای که هستی عزادار توست

حسین ای امید دل خسته حال

حسین ای تو نیروی بشکسته بال

حسین ای آنکه هستی از دم توست

حسین ای آنکه عالم در غم توست

حسین ای نور بزم زندگانی

حسین ای حاصل باغ معانی

حسین ای اول و آغاز و پایان

حسین ای نور حق از تو نمایان

حسین ای شاهد ذات یگانه

حسین ای از خداوندت نشانه

دیوان اشعار، ص: 395

حسین ای آنکه باشی روح الارواح

حسین ای رحمت حق را تو مفتاح

حسین ای آنکه دلها زنده توست

حسین ای آنکه دین پاینده توست

حسین ای پادشاه کشور جان

حسین ای ریشه بنیان ایمان

حسین ای گوهر يك دانه عشق

حسین ای حضرت دُر دانه عشق

حسین ای زینت عرش الهی

حسین ای آنکه عالم را پناهی

حسین ای از ازل روح مجرّد

حسین ای معنی عبد مؤید

7

حسین ای در جهان بی مثل و مانند

حسین ای مظهر ذات خداوند

حسین ای چشمه فیض و کرامت

حسین ای مهر تابان امامت

حسین ای آدم و ای نوح و موسی

حسین ای یوسف و یعقوب و عیسی

حسین ای احمد و ای شیت و ای هود

حسین ای منبع احسان و هم جود

حسین ای کعبه و ای زمزم عشق

حسین ای رکن و حجر و همدم عشق

حسین ای کرسی و لوح و سماوات

حسین ای مایه عشق و کرامات

حسین ای زینت دوش پیمبر

حسین ای بهترین موجود و برتر

حسین ای روح عشق و روح عالم

حسین ای علّت هستی آدم

حسین ای قطب علم و جان ایمان

حسین ای ریشه و ای اصل انسان

حسین ای صبح امید دل ما

حسین ای در دو عالم حاصل ما

8

حسین ای شاهکار بزم توحید

حسین ای کلّ هستی را تو امید

حسین ای رهرو راه کرامت

حسین ای محور روز قیامت

دیوان اشعار، ص: 396

حسین ای خون پاکت مایه دین

حسین ای ذات حق را کرده تبیین

حسین ای علت پیروزی حق

حسین ای مایه بهروزی حق

حسین ای خون حق و راه روشن

حسین ای هر دو عالم از تو گلشن

حسین ای رهرو بینای بیدار

حسین ای دلبر و محبوب و دلدار

حسین ای جامع جمع کمالات

حسین ای برتر از وهم و خیالات

حسین ای حاصل پرقیمت دین

حسین ای دستگیر هرچه «مسکین»

حسین ای عاشق از جا رهیده

حسین ای آنکه چون تو کس ندیده

حسین ای فانی اندر ذات معبود

حسین ای مقصد و منظور و مقصود

حسین ای نور حق و ظلّ ممدود

حسین ای در صفات و ذات محمود

حسین ای جلوه روح نبوت	حسین ای اصل ایمان و فتوت
حسین ای بحر بی ساحل به عالم	حسین ای افتخار بزم آدم
حسین ای وارث عیسی و احمد	حسین ای میوه قلب محمد
حسین ای چشمه سار عشق و مستی	حسین ای شاهد بزم السقی
حسین ای جوینار مهر و رأفت	حسین ای ریشه و اصل شرافت
حسین ای یکه تاز روز هیجا	حسین ای جان حیدر روح زهرا
حسین ای دُرّ دریای کرامت	حسین ای شمس صحرای قیامت
حسین ای از ازل عبد الهی	حسین ای تا ابد مرد الهی
حسین ای شاهکار صنع یزدان	حسین ای رحمت و ای لطف و رحمان

دیوان اشعار، ص: 397

حسین ای شه کشور قلب و جان	حسین ای همه عشق و جان جهان
حسین ای به معنا تو نور وجود	حسین ای ظهوری زغیب و شهود
حسین ای همه نور و عین یقین	حسین ای که باشی تو حصن حصین

حسین ای به عالم پناه و امان	حسین ای ملک بر درت پاسبان
حسین ای به هر درد و علت طیب	حسین ای تو محبوب کوی حبیب
حسین ای که خونت دهد بوی عشق	حسین ای شهید سر کوی عشق
حسین ای که دل در غمت شد اسیر	حسین ای که بر کائناتی امیر
حسین عشق تو در قیامت برات	حسین از تو بر پا نماز و زکات
حسین ای فدای تو مال و بنون	حسین از غمت قلب ما غرق خون
حسین او سر افراز و آزاده است	حسین آنکه جان در رهت داده است

حسین ای تو تفسیر سرّ صمد	حسین ای کریم ازل تا ابد
حسین ای مه برج غیب و شهود	حسین ای امیر سرای وجود
حسین ای زده جام عشق و لا	حسین ای غریب صف کربلا
حسین ای تجلی ذات خدا	حسین ای ز هر نقص و عیبی جدا
حسین ای پناه گدایان عشق	حسین ای تو آغاز و پایان عشق
حسین ای گذشته زمال و بنون	حسین ای فتاده به دریای خون
حسین ای بهشت دل زار ما	حسین ای به عالم شده یار ما

حسین ای امام غریب و شهید
حسین ای که همچون تو عالم ندید
حسین ای بهین گنج اسرار عشق
حسین ای تو خورشید بازار عشق

دیوان اشعار، ص: 398

حسین ای که هستی تو را در عزاست
حسین ای که دل در غمت پر نواست

12

حسین ای نشان از کمال حبیب
حسین ای ظهور جمال حبیب
حسین ای به ملک جهان نور عشق
حسین ای فروغ دل و طور عشق
حسین ای نشان از صفات خدا
حسین ای غریب سر از تن جدا
حسین ای پناه دل دردمند
حسین ای به کویت همه مستمند
حسین ای به عشقت دو عالم اسیر
حسین ای بزم شفاعت امیر
حسین ای دل و دلبر و دلنواز
حسین ای به عالم چراغ نجات
حسین ای صفابخش بزم حیات
حسین ای که خاکت دهد بوی عشق
حسین ای شهید سر کوی عشق

حسین ای شفاعت در همه

حسین ای جگرگوشه فاطمه

حسین ای علی را به حق نور عین

حسین ای حسین ای حسین ای حسین

13

حسین ای چراغ شب تار من

حسین ای دوی دل زار من

حسین ای به عالم پناه همه

حسین ای تو عزّ و تو جاه همه

حسین ای صفای دل عاشقان

حسین ای دلیل ره صادقان

حسین ای امید دل خسته‌ام

حسین ای که از غیر تو رسته‌ام

حسین ای مرا در دو عالم حبیب

حسین ای به درد درونم طبیب

حسین ای نوای دل بی‌نوا

حسین ای به خون خفته در کربلا

حسین ای فروغ دل دردمند

حسین ای امید دل مستمند

دیوان اشعار، ص: 399

حسین ای که شد خون بهایت خدا

حسین ای شهید سر از تن جدا

حسین ای که دل را برافروختی

حسین ای که از تشنگی سوختی

حسین ای به احمد توپی نور عین

حسین ای حسین ای حسین ای حسین

14

حسین ای مظهر انوار جانان

حسین ای جانِ جان و شمع تابان

حسین ای کشته راه خداوند

حسین ای جن و انست گشته در بند

حسین ای روشنی بخش دو عالم

حسین ای تاج فرق جمله آدم

حسین ای عاشق رخسار معبود

حسین ای آنکه باشی ظلّ ممدود

حسین ای جلوه آیات قرآن

حسین ای معنی اسلام و ایمان

حسین ای روح احکام الهی

حسین ای آنکه غیر حق نخواهی

حسین ای آبروی کشور عشق

حسین ای آنکه باشی محور عشق

حسین ای ریشه و بنیان هستی

حسین ای غرق شور و عشق و مستی

حسین ای حق پرست خالص از عیب

حسین ای میهمان عالم غیب

حسین ای شمع بزم زندگانی

حسین ای گشته راهت جاودانی

15

حسین ای معنی نور علی نور	حسین ای شاهد آن وجه مستور
حسین ای از جمالت حق هویدا	حسین ای از تو راز عشق پیدا
حسین ای حکمت و عدل و کرامت	حسین ای نور صحرای قیامت
حسین ای بزم حق را نور دائم	حسین ای رحمت و ای روح قائم
حسین ای دین حق را جوهر عشق	حسین ای قلب ما را گوهر عشق

دیوان اشعار، ص: 400

حسین ای روح و جان عالم پاک	حسین ای گنج حق در عرصه خاک
حسین ای روی دلها سوی کویت	حسین ای کلّ قرآن خُلق و خویت
حسین ای روح طاعات و عبادات	حسین ای روشنی بخش سماوات
حسین ای رهنمای حق پرستان	حسین ای مقتدای حق پرستان
حسین ای هر دو عالم از تو گلشن	حسین ای جمله دلها از تو روشن

حسین ای کیمیای عشق خاکت	حسین ای نور مطلق قلب پاکت
-------------------------	---------------------------

حسین ای غیر راه تو تباهی

حسین ای راه تو راه الهی

حسین ای بی تو هر چیزی است پستی

حسین ای سرفراز بزم هستی

حسین ای آنکه مشهودی به عالم

حسین ای آنکه مقصودی به عالم

حسین ای رمز و راز آفرینش

حسین ای علم مطلق اصل بینش

حسین ای نور دل اصل فتوت

حسین ای ریشه و جان نبوت

حسین ای هستی‌ات عین حقیقت

حسین ای شاهد راه شریعت

حسین ای خون پاکت رایت حق

حسین ای در دو عالم آیت حق

حسین ای عالمی مست کمالت

حسین ای قلب ما محو جمالت

حسین ای شادی قلب محمد

حسین ای عقل و ای روح مجسد

17

حسین ای گوهر دریای بینش

حسین ای نور بزم آفرینش

حسین از ماتمت هستی برافروخت

حسین ای آنکه دل در ماتمت سوخت

حسین ای مطلع نور علی نور

حسین ای کربلایت وادی طور

حسین ای مقصد عشاق سرمست	حسین عالم به عشقت گشته پابست
حسین ای لاله دشت شهادت	حسین ای معنی روح سیادت
حسین ای قبله گاه عشق بازان	حسین ای نور جان سرفرازان
حسین ای مونس دل‌های مشتاق	حسین ای ریشه این کاخ نه طاق
حسین ای پرده‌دار عرش رحمان	حسین ای شاهد و مشهود و ایمان
حسین ای چشمه جود و کرامت	حسین ای معنی روح شهامت
حسین ای بحر بی ساحل به هستی	حسین ای شمع بزم حق پرستی

حسین ای دین حق را اصل و بنیان	حسین ای حکمت و عرفان و برهان
حسین ای شمس جاوید ولایت	حسین ای بدر کامل در هدایت
حسین ای نام زیبایت دل آرا	حسین ای ماتم تو، محفل آرا
حسین ای کشور جان را تو سلطان	حسین ای نور پیدا سر پنهان
حسین ای خاک راهت مایه عشق	حسین ای یاد تو سرمایه عشق
حسین ای فیض دائم روح قرآن	حسین ای عدل و قسط و اصل میزان

حسین ای اعظم و اتقی و اعلم	حسین ای فخر فرزندان آدم
حسین ای آنکه روح احمدی تو	حسین ای آنکه فیض سرمدی تو
حسین ای کربلایت طور سینا	حسین ای سالک و بیدار و بینا
حسین ای فرد بی همتای به عالم	حسین ای وام داردت جمله آدم

19

حسین ای که نور و صفا و کمالی	حسین ای که عشق و وفا و جمالی
------------------------------	------------------------------

دیوان اشعار، ص: 402

حسین ای جهان گوی میدان تو	حسین ای همه مات ایمان تو
حسین ای همه عزّ و جاه و کرامت	حسین ای تو سلطان روز قیامت
حسین ای به بزم جهان روح ایمان	حسین از رخت نور الله نمایان
حسین ای تو کشتی به طوفان دنیا	حسین ای شفیع همه روز عقبا
حسین ای که یادت دواى من است	حسین ای که لطفت شفای من است
حسین ای نجات همه در قیامت	حسین ای تو دریای مهر و کرامت

حسین ای به عالم شده جاودان	حسین ای رهیده ز جسم و ز جان
حسین ای که نورت زحق گشته مشتق	حسین ای همه سطوت و نور مطلق
حسین ای وجودی به حق جاودانه	حسین ای صراط خدا در زمانه
حسین ای بچین میوه جان خاتم	حسین ای همه نور معنا به عالم
حسین ای فدا گشته در کربلا	حسین ای تو ایوب دشت بلا
حسین ای که از هر چه باشد فزونی	حسین ای که از وهم هر کس بروی
حسین ای که در ماتمت دل شب و روز	حسین ای که نام تو باشد دل افروز
حسین ای که بھر تو عالم دل افکار	حسین ای که باشی تو سرور به احرار
حسین ای که هستی بود در عزایت	حسین ای که از حق نشانی و آیت
حسین ای چراغ شبستان افلاک	حسین ای که از عیب و نقصان تویی پاک
حسین ای که کردی به خونت وضو	حسین ای که دادی به دین آبرو
حسین ای تو را در عزا انبیا	حسین ای امید دل اولیا
حسین ای فدای تو جان جهان	حسین ای که ناپی به وصف و بیان

دیوان اشعار، ص: 403

21

حسین ای سرپا امید و وفا	حسین ای همه عشق و نور و صفا
حسین ای مه محفل اولیا	حسین ای گل گلشن انبیا
حسین ای غمت آتش افروخته	حسین ای زسوزت جهان سوخته
حسین ای عزیز سر از تن جدا	حسین ای حریمت حریم خدا
حسین ای منایت شده کربلا	حسین ای شده غرق بحر بلا
حسین ای شهید ره داورت	حسین ای جهان در غم اصغرت
حسین ای فدایت صغیر و کبیر	حسین ای به عشق تو زینب اسیر
حسین ای به بی خوانده قرآن سرت	حسین ای دو عالم گدای درت
حسین ای همه صدق و لطف و صفا	حسین ای شکسته جبین از جفا
حسین ای حسین ای حسین ای حسین	حسین ای زیادت به جان شور و شین

22

حسین ای عارف و معروف و محمود	حسین ای شاهد و مشهود و مقصود
حسین ای عاکف خاک تو افلاک	حسین ای عقل و اصل و عین ادراک
حسین ای جمله هستی از دم تو	حسین ای دل گرفتار غم تو
حسین ای چهره محبوب و جاوید	حسین ای چرخ معنا را تو خورشید
حسین ای مایه آئین و ایمان	حسین ای درگهت درگاه احسان
حسین ای بر دو عالم تو پناهی	حسین ای رهبر راه الهی
حسین ای داروی جانهای مهجور	حسین ای همدم دل‌های رنجور

دیوان اشعار، ص: 404

حسین ای تکیه گاه عذرخواهان	حسین ای شافع ما روسیاهان
حسین ای کلّ هستی محو رویت	حسین ای عالمی مجنون کویت
حسین ای ریشه و بنیان آفاق	حسین ای محور جانهای مشتاق

حسین ای شه مُلک غیب و شهود	حسین ای مَلک بر درت در سجود
----------------------------	-----------------------------

حسین ای جهانی تو را در کمند	حسین ای غلام تو چرخ بلند
حسین ای همه مهر و احسان و جود	حسین ای گران دُرّ بحر وجود
حسین ای که خاکِ درت عرش سای	حسین ای جهانت همه زیر پای
حسین ای تجلی گه روی دوست	حسین ای شهید سرکوی دوست
حسین ای به یادت دلم پُرصفا	حسین ای همه جود و لطف و وفا
حسین ای شهید سر از تن جدا	حسین ای خریدار خونت خدا
حسین ای جگرگوشه لافتی	حسین ای همه مهر و عشق و عطا
حسین ای وجود تو کلّ الکمال	حسین ای در رحمت ذوالجلال
حسین ای به رفعت چو قرآن حق	حسین ای به عالم تو برهان حق

حسین ای وجود تو رضوان من	حسین ای غمت دین و ایمان من
حسی ای شفیعم به روز ممات	حسین ای مرا نور بزم حیات
حسین ای عزیز دل فاطمه	حسین ای به محشر تو یار همه
حسین ای سراپای تو طور عشق	حسین ای امید دل و نور عشق
حسین ای نجات همه مفلسان	حسین ای امید دل بی کسان

دیوان اشعار، ص: 405

حسین ای شغای دل خستگان	حسین ای تو مولای دلبستگان
حسین ای مقیم حریمت دلم	حسین ای که ذکر تو شد حاصلم
حسین ای که باشی تو دلدار من	حسین ای شغای دل زار من
حسین ای اسیر تو بود و نبود	حسین ای تو دریای احسان و جود
حسین ای جهان از تو پرشور و شین	حسین ای حسین ای حسین ای حسین

25

حسین ای شهنشاه بزم وِلا	حسین ای منای تو شد کربلا
حسین ای چراغ شبستان عشق	حسین ای صفای گلستان عشق
حسین ای شهید ره عشق یار	مرا غیر عشقت به عالم چه کار
حسین ای که خاکت به عالم شفا	حسین ای شه برج مهر و وفا
حسین ای امید دل بی نوا	حسین ای جهان از تو اندر نوا
حسین ای پناه گدایان عشق	حسین ای شه بینوایان عشق

حسین ای مه محفل عاشقان	حسین ای امام همه صادقان
حسین ای جهان از وجودت به پا	حسین ای تو عرش و تو نور و ضیا
حسین ای تو هم درد و درمان من	حسین ای تو وصل و تو هجران من
حسین ای صفابخش قلب حزین	حسین ای شفابخش جان غمین

26

ای سراپا عشق و ایمان یا حسین	ای همه الطاف و احسان یا حسین
ای تو محبوب مهربان یا حسین	ای تو سالار شهیدان یا حسین
ای امید خسته حالان یا حسین	ای صفای قلب نالان یا حسین

دیوان اشعار، ص: 406

ای شهید بزم جانان یا حسین	ای شفای دردمندان یا حسین
ای عزادار تو دنیا یا حسین	ای سیاه پوش تو عقبا یا حسین
ای نوای روح پاکان یا حسین	ای تو هم جانان و هم جان یا حسین
من اسیر و مستمندت یا حسین	من فقیر و دردمندت یا حسین

تا ابد عاشق به رویت یا حسین	من گدای خاک کویت یا حسین
بر در تو بی نواجم یا حسین	من برایت در عزایم یا حسین
من به عشقت زنده هستم یا حسین	من تو را شرمنده هستم یا حسین

26

ای انیس قلب آدم یا حسین	ای صفای هر دو عالم یا حسین
ای شفای قلب محزون یا حسین	ای جهانت همچو بجنون یا حسین
رحمتی سوی فقیرت یا حسین	ای دلم زار و اسیرت یا حسین
عاشق و محو صفایت یا حسین	عالم و آدم گدایت یا حسین
شمع شام تار مایی یا حسین	در قیامت یار مایی یا حسین
ای بقریان وفایت یا حسین	گفت زینب در قفایت یا حسین
مرتضی می گفت هر دم یا حسین	مصطفی گفتا به عالم یا حسین
پشت در می گفت زهرا یا حسین	در جنان می گفت لعیا یا حسین
ذکر عبدالله و اصغر یا حسین	ذکر قاسم ذکر اکبر یا حسین
غیر عشقت نیست کاری یا حسین	من ندارم جز تو یاری یا حسین

ای صفای خسته جانان یا حسین

ای بلاگردان انسان یا حسین

دیوان اشعار، ص: 407

ای چراغ بزم بینش یا حسین

ای صفای آفرینش یا حسین

ای دواى خسته حالان یا حسین

مرهم بشکسته بالان یا حسین

محرم سرّ خدایی یا حسین

نور قلب مصطفایی یا حسین

جلوه گاه کبریایی یا حسین

روح و جان مرتضایی یا حسین

نام تو حلال مشکل یا حسین

کربلایت کعبه دل یا حسین

در غمت من بی قرارم یا حسین

خسته و زار و فکارم یا حسین

قبله من کربلایت یا حسین

جان من بادا فدایت یا حسین

من تهی دست و فقیرم یا حسین

بر سر کویت اسیرم یا حسین

خود سراپا شور و شینم یا حسین

ناتوان و دل غمینم یا حسین

ای گل خوشبوی احسان یا حسین	ای دُر دریای عرفان یا حسین
عاشق بزم شهادت یا حسین	فارس روز رشادت یا حسین
جلوه کلّ کرامت یا حسین	شاهد روز قیامت یا حسین
عالمی گردد فدایت یا حسین	ای جهان محو وفایت یا حسین
فارغ از جمله قیودی یا حسین	صبح امید وجودی یا حسین
کربلا شد نفع صورت یا حسین	ای جهان روشن زنورت یا حسین
دل تو را غرق تمنا یا حسین	خاک کویت عرش اعلا یا حسین
ای کلید فتح زندان یا حسین	ای ضیای بزم زندان یا حسین
از غمت سوزد دو عالم یا حسین	بر تو گریان چشم آدم یا حسین
شافع هر روسیاهی یا حسین	تو جهان را تکیه گاهی یا حسین

دیوان اشعار، ص: 408

ای چراغ بزم ایمان یا حسین	ای امیر کشور جان یا حسین
غیر تو نبود پناهی یا حسین	جز تو نبود تکیه گاهی یا حسین

جنّت و رضوان سزایت یا حسین	جنّ و انس اندر عزایت یا حسین
محور غیب و شهودی یا حسین	جوهر بزم وجودی یا حسین
مات و مبهوت از وفایت یا حسین	انبیا اندر عزایت یا حسین
جان فدای خُلق و خویت یا حسین	ای شفا در خاک کویت یا حسین
مظهر لطف و صفایی یا حسین	چشمه صبر و وفایی یا حسین
تو غریب کربلایی یا حسین	خون حق در نینوایی یا حسین
دلبر دلدادگانی یا حسین	اسوه آزادگانی یا حسین
سر بریده از قفایی یا حسین	درد عالم را شفایی یا حسین

مرهم قلب گدایان یا حسین	ای نوای بی‌نویان یا حسین
جلوه‌گاه ذات داور یا حسین	ای شفیع روز محشر یا حسین
داروی درد پریشان یا حسین	ای دواى سینه‌ریشان یا حسین
ای پر بشکسته بالان یا حسین	ای شفای قلب نالان یا حسین
جوهر حق‌الیقینی یا حسین	روح مذهب، جان دینی یا حسین
معنی صوم و صلاتی یا حسین	کامل‌الذات و صفاتی یا حسین

جان و قلب مصطفایی یا حسین

نور چشم مرتضایی یا حسین

دیوان اشعار، ص: 409

شمع بزم عاشقانی یا حسین

نور قلب صادقانی یا حسین

خاک عالم از تو گلشن یا حسین

بزم هستی از تو روشن یا حسین

من گدا و مستمندت یا حسین

تا قیامت دردمندت یا حسین

31

ای غمت سرمایه جان یا حسین

ای مرا امید و ایمان یا حسین

ای صفای دیده و دل یا حسین

ای کلید حلّ مشکل یا حسین

ای به خون افتاده عطشان یا حسین

پیکرت مجروح و عریان یا حسین

ای بقریان صفایت یا حسین

علمی مست وفایت یا حسین

من گدایم من گدایم یا حسین

سخت محتاج عطایم یا حسین

من سراپا بی نوایم یا حسین

در غمت غرق عزایم یا حسین

من ذلیل و مستمندم یا حسین

بی نوایی دردمندم یا حسین

کن نظر سوی گدایان یا حسین	رحمتی بر بی‌نویان یا حسین
ای مرا هم درد و درمان یا حسین	ای مرا خورشید احسان یا حسین
زان که خود جان جهانی یا حسین	آگه از سرّ نمانی یا حسین

32

روز محشر شرمسارم یا حسین	ای قرار قلب زارم یا حسین
ای مرا امید فردا یا حسین	ای مرا دنیا و عقی یا حسین
ای صفای هر پریشان یا حسین	ای سراپا نور و ایمان یا حسین
روح خوبی را تو مهتر یا حسین	ای زبختها تو بختر یا حسین
ای ضیاء قلب صادق یا حسین	ای سرت قرآن ناطق یا حسین

دیوان اشعار، ص: 410

گوهر بحر صفایی یا حسین	چشمه جود و سخایی یا حسین
شع بزم ماسوایی یا حسین	ماسوا را مقتدایی یا حسین
تکیه گاه کلّ عالم یا حسین	روح روح جمله آدم یا حسین

من به کویت بنده هستم یا حسین

بنده ای شرمنده هستم یا حسین

در غم عشقت اسیرم یا حسین

اندر این درگه فقیرم یا حسین

33

تو جهان را جان و جانان یا حسین

عالمی را نور ایمان یا حسین

یاور مایی به عالم یا حسین

در غمت عالم به ماتم یا حسین

دم به دم گوید دل ما یا حسین

جز تو نبود حاصل ما یا حسین

چشم ما گریان برایت یا حسین

سینه‌ها سوزان برایت یا حسین

یک نظر بر ما گدایان یا حسین

لطف کن بر بی‌نویان یا حسین

ای شهید راه ایمان یا حسین

ای وجودت عین احسان یا حسین

ای فروغ قلب زهرا یا حسین

ای شفیع ما به فردا یا حسین

ای همه جان‌ها فدایت یا حسین

ای فرشته در عزایت یا حسین

ما گدائیم و تو آقا یا حسین

ما همه عبد و تو مولا یا حسین

ای فدای خال رویت یا حسین

دست ما و خاک کویت یا حسین

34

من گرفتار تو هستم یا حسین	در برت بی‌پا و دستم یا حسین
جز تو من یاری ندارم یا حسین	با کسی کاری ندارم یا حسین
من تو را هستم گدایی یا حسین	زار و خوار و بی‌نوایی یا حسین

دیوان اشعار، ص: 411

ای مرا هم جان و جانان یا حسین	ای مرا هم دین و ایمان یا حسین
در غمت افسرده‌حالم یا حسین	طایر بشکسته بالم یا حسین
بی‌نوا و دردمندم یا حسین	روسیاه و مستمندم یا حسین
درد ما را تو شفایی یا حسین	سینه را نور و ضیایی یا حسین
ای مرا آغاز و پایان یا حسین	هستم از خیل گدایان یا حسین
ای بهشت و جنت من یا حسین	ای نشاط و محنت من یا حسین
ای دل و جان در عزایت یا حسین	عالمی بادا فدایت یا حسین

اسوه هر عبد عاشق یا حسین	ای حبیب قلب صادق یا حسین
شاهد روز الستی یا حسین	ای صفای بزم هستی یا حسین
تو همه صوم و صلاتی یا حسین	تو امید کائناتی یا حسین
نور بزم اصفیایی یا حسین	تکیه گاه اولیایی یا حسین
شاهد غیب و شهودی یا حسین	یوسف مصر وجودی یا حسین
مصطفی و مرتضایی یا حسین	زاده خیرالنسای یا حسین
بزم عالم را صفایی یا حسین	مصدر عشق و وفایی یا حسین
خون حق و بوی حقی یا حسین	راه حق و خوی حقی یا حسین
برتر از حدّ و جهاتی یا حسین	فیضی و عین الحیاتی یا حسین
روحی و کل الکمالی یا حسین	جلوه گاه ذوالجلالی یا حسین

معنی آیات قرآن یا حسین

ای سراپا روح و هم جان یا حسین

عشق رویت مایه ما یا حسین	ای غمت سرمایه ما یا حسین
پیکرت مجروح و عریان یا حسین	ای به خون افتاده عطشان یا حسین
نور قلب حق پرستان یا حسین	ای چراغ بزم مستان یا حسین
روشن از تو دیده و دل یا حسین	گشته از تو حلّ مشکل یا حسین
بی نوایان را نوایی یا حسین	دردمندان را دواپی یا حسین
جز تو نبود جان و جانان یا حسین	جز تو نبود نور تابان یا حسین
از دل و جان بی نوایت یا حسین	ای همه عالم گدایت یا حسین
جن و انس و جمله آدم یا حسین	در عزایت کلّ عالم یا حسین
گر چه بمرت در عزایم یا حسین	من نه در خور بر سزایم یا حسین

گردی از کویت شفایم یا حسین	ای غمت درد و دوایم یا حسین
خاک تو مُهر نمازم یا حسین	ای به سوی تو نیازم یا حسین
دستگیر اندر ممامت یا حسین	ای همه بود و حیاتم یا حسین
ای به هر طوفان تو یارم یا حسین	ای شفای قلب زارم یا حسین
عذرخواه روسیاهان یا حسین	ای پناه بی پناهان یا حسین

جان ز تو سرمایه دارد یا حسین	دل ز عشقت مایه دارد یا حسین
هرچه هستم با تو هستم یا حسین	از می عشق تو مستم یا حسین
همچو جن و انس و آدم یا حسین	رو به تو دارم به عالم یا حسین
قلبها سوزان برایت یا حسین	عالمی گریان برایت یا حسین
این دل من دردمندت یا حسین	روح و جانم در کمندت یا حسین

دیوان اشعار، ص: 413

کعبه دل کربلایت یا حسین	ای جهان ماتم سزایت یا حسین
حق بود ای جان سزایت یا حسین	کائنات اندر عزایت یا حسین
ای همه جانها فدایت یا حسین	عقل کلّ محو وفایت یا حسین
ای به هر جانی تو جانان یا حسین	ای امیر کشور جان یا حسین
این گدای خاک کویت یا حسین	چشم احسانش به سویت یا حسین
دستگیر گمراهانی یا حسین	روح الارواح جهانی یا حسین
وجه ذات کبریایی یا حسین	تو همه نور و صفایی یا حسین

عشق قلب عاشقانی یا حسین

تو امام صادقانی یا حسین

میوه قلب بتولی یا حسین

قره‌العین رسولی یا حسین

مایه عشق و سروری یا حسین

تو سراپا عقل و نوری یا حسین

39

من چو مور و تو سلیمان یا حسین

ای مرا جانانه و جان یا حسین

عالم از یادت گلستان یا حسین

دل به ذکره هم چوستان یا حسین

ای امید سینه‌ریشان یا حسین

ای پناه هر پریشان یا حسین

تو به حق اصل یقینی یا حسین

تو مرا ایمان و دینی یا حسین

در جهان صبح سپیدی یا حسین

قلب مؤمن را امیدی یا حسین

روحی و عشق و وفاپی یا حسین

نور و مهری و صفایی یا حسین

نور قلب مستکینی یا حسین

تکیه‌گاه دل‌غمینی یا حسین

ذکر روح و نور جانی یا حسین

درد ما را تو دوائی یا حسین

خود شفا بر درد آدم یا حسین

تو دلیل گمراهانی یا حسین

سایه و ظل خدایی یا حسین

خاک کویت فخر عالم یا حسین

40

کامل اندر حق پرستی یا حسین

ای صفای قلب زندان یا حسین

نام تو نامی دل آرا یا حسین

پرتو آیین و دینی یا حسین

کلّ هستی محو رویت یا حسین

در دل و جان شور مایی یا حسین

بنده خاص خدایی یا حسین

خود بقا اندر بقایی یا حسین

عالمی را دل نوازی یا حسین

پای بند و هم اسیرت یا حسین

ای دُر دریای هستی یا حسین

فانی اندر ذات یزدان یا حسین

ذکر رویت عالم آرا یا حسین

سرور اهل یقینی یا حسین

آسمانها خاک کویت یا حسین

تو حبیب و نور مایی یا حسین

تو امام و مقتدایی یا حسین

در ره حق جان فدایی یا حسین

سرّ حج و هم نمازی یا حسین

انس و جان باشد فقیرت یا حسین

جلوه گاه وجه الله يا حسين	ای امیر ماسوی الله يا حسين
نور چشم حق پرستان يا حسين	ای عزیز قلب مستان يا حسين
شمع جمع آفرینش يا حسين	ای سراپا عشق و بینش يا حسين
آیت ایمان و احسان يا حسين	ای ثناخوان تو قرآن يا حسين
ای امید و رحمت من يا حسين	ای بهشت و جنت من يا حسين

دیوان اشعار، ص: 415

رهبر و مولای مایی يا حسين	نای ما را تو نوایی يا حسين
ذکر تو نور روانها يا حسين	یاد تو آرام جانها يا حسين
کعبه پویندگانی يا حسين	مقصد جویندگانی يا حسين
مایه عشق و سروری يا حسين	قلب ما را نور نوری يا حسين
جز تو من یاری ندارم يا حسين	جز غمت کاری ندارم يا حسين

ای مرا هم درد و درمان یا حسین	ای مرا هم عشق و ایمان یا حسین
یک نظر بر قلب زارم یا حسین	بهر تو من دل‌فکارم یا حسین
بی تو زار و دل‌پریشم یا حسین	در عزایت سینه‌پریشم یا حسین
درد ما را تو شفائی یا حسین	کشته جور و جفایی یا حسین
رحمت بی منتهایی یا حسین	شافع روز جزایی یا حسین
تکیه‌گاه بی‌قراری یا حسین	رحمت روز شماری یا حسین
بر همه نور و ضیایی یا حسین	درد عالم را دوائی یا حسین
من تو را عبدی فقیرم یا حسین	مستکین و مستحیرم یا حسین
گردی از کوی تو باشم یا حسین	تا ابد سوی تو باشم یا حسین
نور قلب و شمع جانی یا حسین	رحمت حق در جهانی یا حسین

ای به درد ما تو درمان یا حسین	ای به راه ما تو پایان یا حسین
-------------------------------	-------------------------------

ای تو مقصود و تو مقصد یا حسین

ای تو را چون عرش مسند یا حسین

ای شهید راه قرآن یا حسین

ای ضیاء و نور ایمان یا حسین

دیوان اشعار، ص: 416

بنده خاص خدایی یا حسین

نور بزم اولیایی یا حسین

خون حق و روی حقی یا حسین

بوی حق و سوی حقی یا حسین

رسته از هر قید و بندی یا حسین

قلب عاشق را کمندی یا حسین

تو به عالم قبله گاهی یا حسین

بر تھی دستان پناهی یا حسین

گرمی بازار عشقی یا حسین

تا ابد سالار عشقی یا حسین

تو حییی تو حییی یا حسین

درد انسان را طیبی یا حسین

وارث پیغمبرانی یا حسین

تو صفای بزم جانی یا حسین

دل اسیر عشق رویت یا حسین

جان و دل شیدای کویت یا حسین

نور حق جان جهانی یا حسین

تا ابد سلطان جانی یا حسین

محو رخسار تو هستم یا حسین	بر درت من پای‌بستم یا حسین
بر فراز عرش جایت یا حسین	رشک جنت کربلایت یا حسین
تو صراطی و سبیلی یا حسین	ماسوی الله را دلیلی یا حسین
گنج حق در روح و جانی یا حسین	واصلی و جاودانی یا حسین
هست عاشورا منایت یا حسین	هر دو عالم زیر پایت یا حسین
مست صهبای السقی یا حسین	کلّ خوبی‌ها تو هستی یا حسین
از دو عالم بی‌نیازی یا حسین	در عبادت سرفرازی یا حسین
سبط پاک مصطفایی یا حسین	نور چشم مرتضایی یا حسین

45

حسینا ای مرا شمع شب عشق	حسینا ای به هر قلبی تب عشق
-------------------------	----------------------------

دیوان اشعار، ص: 417

حسینا ای گل بی‌خار هستی	حسینا ای رخت انوار هستی
حسینا ای چراغ بزم بینش	حسینا ای صفای آفرینش

حسینا کرپلایت خانه عشق	حسینا ای دلت پیمانہ عشق
حسینا ای گل گلزار زهرا	حسینا ای دل و دلدار زهرا
حسینا ای علی را روح و ریحان	حسینا ای جهان را مهر تابان
حسینا ای تو محبوب دو عالم	حسینا ای امید بزم آدم
حسینا ای که جان مصطفایی	حسینا ای که قلب مرتضایی
حسینا ای سر و جانم فدایت	حسینا ای وجودم خاک پایت
حسینا ای شفاغم خاک کویت	حسینا ای دلم همواره سویت

حسینا نور بزم پاک‌یزدان	حسینا شمع جمع سر فرازان
حسینا ای مه برج امامت	حسینا ای سراپایت کرامت
حسینا ای اساس و اصل هستی	حسینا از غمت دل‌ها شکستی
حسینا دل برایت غرق خون است	حسینا جان برایت لاله‌گون است
حسینا گو به ما از اصغر خود	حسینا ده خبر از اکبر خود
حسینا جانِ عباس دلاور	حسینا گو چه شد آن یار و یاور
حسینا از چه رو خشکیده کامت	حسینا ای فدای اسم و نامت

سرایا رحمت و احسان نبودی

حسینا تو مگر مهمان نبودی

حسینا نور غیب و هم شهودی

حسینا مطلع الفجر وجودی

حسینا کو علم کو آن علمدار

حسینا ای شهید راه دادار

دیوان اشعار، ص: 418

47

حسینا خاک کویت منزل ما

حسینا عشق تو نور دل ما

حسینا یاد تو شور دل ما

حسینا مهر تو طور دل ما

حسینا مهر تو سرمایه عشق

حسینا ای تو ما را مایه عشق

حسینا ای تو ما را سایه بر سر

حسینا ای ز عالم جمله برتر

حسینا ای مرا هم وصل و هجران

حسینا ای مرا هم درد و درمان

حسینا ای جهان را یار و دلبر

حسینا ای به جن و انس رهبر

حسینی تو، حسینی تو، حسینی

حسینا قلب ما را شور و شینی

حسینا بین تو جان خسته ما

حسینا بین دل بشکسته ما

حسینا ای تو مهر و نور عاشق

حسینا ای تو راز و شور عاشق

حسینا درد بی درمان دوا کن

حسینا یک نظر بر حال ما کن

48

امید جان گمراهان حسین است

چراغ قلب آگاهان حسین است

به عالم لطف بی پایان حسین است

شفای درد بی درمان حسین است

امام و رهبر انسان حسین است

همه هستی چو جسم و جان حسین است

اگر نوری بود نور حسین است

اگر شوری بود شور حسین است

اگر صدق است بریا از حسین است

اگر عشق است برجا از حسین است

عمود خیمه آیین، حسین است

قوام دین اساس دین حسین است

پیا بنیان عالم از حسین است

دوای درد آدم از حسین است

دیوان اشعار، ص: 419

صفای صدق سازان از حسین است

امید عشق بازان از حسین است

سعادت در قیامت از حسین است

که مفتاح کرامت از حسین است

شهادت رمزی از راز حسین است

جهان محتاج يك ناز حسین است

49

کرم يك قطره از جوی حسین است

عدالت گردی از کوی حسین است

دل عاشق گرفتار حسین است

شفاعت رمزی از کار حسین است

حقیقت شبنم روی حسین است

کرامت قدّ دلجوی حسین است

شرف روی دل آرای حسین است

جهان مست تماشای حسین است

شهادت نیّت و رای حسین است

خراب آباد دل جای حسین است

صفای دل نشانی از حسین است

کتاب دین بیانی از حسین است

جهان کاشانه عشق حسین است

دلم دیوانه عشق حسین است

نسیم عشق از آه حسین است

صراط انبیا راه حسین است

به پا میزان ایمان از حسین است

شفا و درد و درمان از حسین است

نشان روی رحمان از حسین است

بهبشت و روح و ریحان از حسین است

به محشر یاور و یارم حسین است	چه غم دارم که دلدارم حسین است
طیب قلب افکارم حسین است	در این عالم مددکارم حسین است
غمم بر جان و غم خوارم حسین است	غریبم من هوادارم حسین است
علی را همره و همبر حسین است	عزیز قلب پیغمبر حسین است
حسن را داروی درمان حسین است	به زهرا نور چشم و جان حسین است

دیوان اشعار، ص: 420

جهان مست از می جام حسین است	شعار انبیا نام حسین است
صفای هستی از روی حسین است	دو عالم گردی از کوی حسین است
مرا جان و مرا جانان حسین است	مرا دین و مرا ایمان حسین است
مرا مهر مرا عقبا حسین است	مرا عشق و مرا دنیا حسین است
مرا لطف و مرا احسان حسین است	مرا درد و مرا درمان حسین است

مرا عهد و مرا پیمان حسین است

مرا اول مرا پایان حسین است

برای هر دلی جانان و جانی است

مرا هم جان و هم جانان حسین است

دل هر کس به عشقی برسرشند

مرا عشق و مرا ایمان حسین است

دل م سرگشته کوی حسین است

وجودم شاد و شادان حسین است

عقول جن و انس و هم ملائک

یکایک محو و حیران حسین است

همه عالم به اذن حق تعالی

چو عبدی سر به فرمان حسین است

نخواهم روضه رضوان به فردا

که من را روضه رضوان حسین است

بهشت و جنت و فردوس اعلی

ظهور نور ایمان حسین است

چرا هستی ننالد با دل زار

که هستی هم پریشان حسین است

خوشا آن عاشق دلداده مست

که غرق لطف و احسان حسین است

امیر کشور ایمان حسین است

علاج درد و هم درمان حسین است

چه باک ای دل زطوفان قیامت

که آنجا نوح و کشتیان حسین است

به طور عالم و سینای هستی

خدا را موسی عمران حسین است

دیوان اشعار، ص: 421

بگوئیدش مرا درمان حسین است	طیبیم گفته بر دردت دوا نیست
به حقّ حق که سوز جان حسین است	خدا را گوهری چون سوز جان نیست
در این ره اوّل و پایان حسین است	بگو با سالک راه حقیقت
بیا بنگر سر و سامان حسین است	بگو با آنکه سامانی ندارد
بهشت و روضه رضوان حسین است	بگو با جمله مشتاقان عالم
خدا را رحمت و احسان حسین است	بگو با عاصیان نادم از دل
صفای قلب با ایمان حسین است	بگو با عارفان کوی محبوب

53

فقیرم من غنای من حسین است	مریضم من دوی من حسین است
که از هستی برای من حسین است	همه دنیا برای اهل دنیا
چه باکم چون صفای من حسین است	دل را گر کدورت تیره کرده

در این میدان وفای من حسین است	اگر دارم تعهد در ره عشق
که ای یاران شفای من حسین است	به بیماری خوشم تا روز محشر
در آن صحرا ندای من حسین است	به محشر هر که را باشد ندایی
در این عالم نوای من حسین است	بود در هر سری شور و نوایی
به حق حق لقای من حسین است	لقا باشد امید قلب عاشق
چه باکم چون بقای من حسین است	فناگر حمله آرد بر من زار
در این هستی هوای من حسین است	به دورم از هوا با لطف یزدان

54

دوای غصّه هجران حسین است	شفای درد بی درمان حسین است
--------------------------	----------------------------

دیوان اشعار، ص: 422

به محشر روضه رضوان حسین است	حسین آمد به دنیا نور دلها
عزیزا بحر بی پایان حسین است	به روز لطف و احسان و عنایت
قرار این دل و هم جان حسین است	قراری بر دل زارم نباشد

که دل را از ازل جانان حسین است	به دل جز او تمنّایی ندارم
مرا دین و مرا ایمان حسین است	اگر ایمان بود عشق حسینی
مرا این عشق تا پایان حسین است	زآغازم غم عشقش به دل بود
مرا هم باغ و هم بستان حسین است	جدا از او نخواهم باغ جنّت
که عهد حق و هم پیمان حسین است	«أَلَمْ أَعْهَدْ» بخوان در سوره عشق
به چشم دل بین قرآن حسین است	اساس دین حق قرآن حق است

55

به محشر یاور و یارم حسین است	خوشا بر من که دلدارم حسین است
که در عالم سر و کارم حسین است	سر و کاری ندارم با کسی من
چرا خواهم که غم خوارم حسین است	به بالینم نمی خواهم طیبی
که در آنجا مددکارم حسین است	چه باکم باشد از روز قیامت
که در فردا هوادارم حسین است	نترسم از حساب روز محشر
کنون نور دل زارم حسین است	به لطف او دل از ظلمت رها شد
که هم فکر و هم افکارم حسین است	ندارم غیر عشقش فکر دیگر

ندارم اسوه‌ای اندر دو عالم	که اسوه بمر کردارم حسین است
نبندم چشم خود را از تماشا	که امشب گرم دیدارم حسین است
اگر پرسی زمن سر دلت چیست	بگویم سر و اسرارم حسین است

دیوان اشعار، ص: 423

56

به آیات خدا معنا حسین است	مرا دنیا مرا عقبا حسین است
بمشت و کوثر و رضوان و جنت	نعیم و نعمت و طوبی حسین است
علی و صالح و داود و احمد	کتاب و عیسی و موسی حسین است
بود هستی اسیر عشق رویش	همه عبد و فقط مولا حسین است
بود روح نماز و روزه و حج	خدا را مظهر اسما حسین است
اگر پرسی مرا از معنی جان	بگویم ریشه جان‌ها حسین است
به بینایی نگه کن کل هستی	زهر سویش بین پیدا حسین است
نی‌گفتا به غیب و در شهادت	عزیزان گوهر یکتا حسین است
وجودی کو برای حضرت دوست	نمودی هستی‌اش سودا حسین است

عزیزی کو در این صحرای هستی

ندارد مثل و هم همتا حسین است

57

سری دارم که شیدای حسین است

دلی کان دل فقط جای حسین است

سر و جان و دل و دینم به عالم

به حقّ حق به سودای حسین است

منزه باشد او از مثل و همتا

به جز احمد که همتای حسین است

چو او عاشق به دوران کس ندیده

فنای حق سراپای حسین است

بہشت و روضه رضوان و کوثر

نثار روی زیبای حسین است

زمین و عرش و فرش و آسمانها

بیا بنگر که در پای حسین است

به هر دفتر که از حق گشت نازل

ثنایی، از ثناهای حسین است

دیوان اشعار، ص: 424

هر آنچه حق به عالم کرده خلقت

فدای قدّ و بالای حسین است

هر آن حسنی که دارد هر حسن ذات

نشان از ذات زیبای حسین است

زبان هر زبان‌داری چو «مسکین»

عجب نبود که گویای حسین است

58

هر آن کو درد و درمانش حسین است

بود پیدا که جانانش حسین است

سرافراز دو عالم عاشقی شد

که روح و جان و سلطانش حسین است

در اول هر که می‌گردد حسینی

به حقّ حق که پایانش حسین است

خوشا آن کس که در روز قیامت

زمهر و لطف خواهانش حسین است

خوشا آن کو که اندر وقت مردن

فقط يك لحظه مهمانش حسین است

چرا ترسد زدوزخ آنکه فردا

به اذن حق نگهبانش حسین است

چرا خشنود از او نبود خداوند

هر آنکس دین و ایمانش حسین است

چرا در رحمت و غفران نباشد

دل زاری که جانانش حسین است

قوی و روشن و بیدار باشد

هر آن مؤمن که برهانش حسین است

به عالم بی‌سر و سامان نباشد

هر آن عاشق که سامانش حسین است

59

کنشت و کعبه‌ام کوی حسین است

مرا ایمان و دین روی حسین است

سراسر خلق و هم خوی حسین است

همه آیات قرآن خداوند

بدون شك که از هوی حسین است

دمی کز آن جهان گشته پدیدار

که تار و پودش از موی حسین است

بود بر جان من زنجیر عشقی

قسم بر حق که از سوی حسین است

نسیم رحمت حق در قیامت

دیوان اشعار، ص: 425

عزیزان روی حق روی حسین است

نشان از روی حق دارد دو عالم

همی دایم به زانوی حسین است

سر عاشق به وقت مردن از عشق

که گردی از سر کوی حسین است

از آن شیعه عزیز است اندر عالم

ولی يك قطره از جوی حسین است

چو دریا می‌نماید کلّ هستی

همیشه طاق ابروی حسین است

مرا اندر عبادت قبله عشق

خوشا بر دل که دل یار حسین است	دل زارم گرفتار حسین است
که کالایی به بازار حسین است	دل را قیمتی بسیار والا است
که آنجا بزم دادار حسین است	نباشد باکی از روز قیامت
که دلدارِ دل، کار حسین است	چه باک از اهرمن وز کید شیطان
کنون عالم فداکار حسین است	فدا شد حضرتش در راه محبوب
از این رو دل وفادار حسین است	وفا بر عهد و پیمان دین او بود
جهان حیران پیکار حسین است	جهان چون روز عاشورا ندیده
برای این که غم خوار حسین است	دل باشد حریم حضرت حق
که دلها جمله خونبار حسین است	بنال ای دل بریز از دیده ام اشک
همه سرّی زاسرار حسین است	وجود و هستی و غیب و شهادت

حسین زاحمد، محمد از حسین است	بقای دین احمد از حسین است
غم زهرا غم کوی حسین است	علی دلداده روی حسین است

جهان آشفته موی حسین است

ولایت طاق ابروی حسین است

دیوان اشعار، ص: 426

همه جان‌ها گرفتار حسین است

همه دل‌ها عزادار حسین است

شفای درد بی‌درمان حسین است

پریشانان سر و سامان حسین است

امید بی‌نوانان هم حسین است

غنا بخش گدایان هم حسین است

شهود و غیب و پنهان هم حسین است

جهاد و عشق و ایمان هم حسین است

امام عاشق و صادق حسین است

رضی و راضی و ناطق حسین است

به محشر یاور و یارم حسین است

چه باکم چونکه دلدارم حسین است

حق و حق‌جو و حق‌بین هم حسین است

امید و رحمت و دین هم حسین است

62

بود هستی عَرَض، جوهر حسین است

جهان دریا در آن گوهر حسین است

شفیع و شافع و کامل حسین است

علیم و عالم و واصل حسین است

فروغ هر دو عالم از حسین است

صفای بزم آدم از حسین است

دوای درد بدحالان حسین است	شفابخش دل نالان حسین است
یقین و رحمت و ایمان حسین است	کتاب حق ثناخوان حسین است
کریم و ناصر و یاور حسین است	دل و دلدار و هم دلبر حسین است
بهشت و جنت و کوثر حسین است	عزیز و برتر و بختر حسین است
شهادت رمزی از کوی حسین است	قیامت روشن از روی حسین است
وگر پیکر بود، جانش حسین است	جهان، جان است و جانانش حسین است
امید و جان و هم جانان حسین است	صفای روضه رضوان حسین است

63

به هر دودی دوای من حسین است

به هر ناپی نوای من حسین است

دیوان اشعار، ص: 427

نباشد در دل و جانم هوایی	که وَاللَّهِ هوای من حسین است
از این گردون زدم من خیمه بیرون	سرم افتاده در پای حسین است
چه باک از ظلمت روز قیامت	که در آنجا ضیای من حسین است

دلم را جای اندوه و غمی نیست	که تا محشر صفای من حسین است
نباشد باکم از دردی به دوران	که در عالم شفای من حسین است
اگر پرسی لقای قلب تو چیست	همی گویم لقای من حسین است
اگر باشم وفادار غم عشق	در این مکتب وفای من حسین است
دو چشمم تا قیامت اشک ریزد	که اندر دل سزای من حسین است
زخود» مسکین «ندارم هیچ رایی	که عشق و مهر و رای من حسین است

حسینا زنده‌ام من در هوایت	غباری هستم اندر خاک پایت
حسینا جان شیرین را نخواهم	مگر روزی شود جانا فدایت
حسینا این حیات عاریت را	به کف دارم برای رونمایت
حسینا کعبه با اذن خداوند	سیه‌پوش آمده اندر عزایت
حسینا من به فردای قیامت	روانم عاشقانه در قفایت
حسینا من تو را عبدی فقیرم	دریغ از من مکن جانا عطایت
حسینا جنّت و رضوان عاشق	نباشد در قیامت جز لقایت
حسینا بنده» مسکین «و محتاج	نمی‌خواهد به جز خاک سرایت

نموده عبد و « مسکین » و گدایت

حسینا ماسوی الله را خداوند

جهان گردد فدای آن صفایت

حسینا آنچه بودت بذل کردی

دیوان اشعار، ص: 428

65

جهان از بحر تو يك جا بسوزد

حسینا از غمت دریا بسوزد

قلوب ما زسر تا پا بسوزد

حسینا از برای غربت تو

دل دنیا و مافیها بسوزد

حسینا از برای ناله تو

دل دریا، دل صحرا بسوزد

حسینا بحر آن لبهای خشکت

دل مولا، دل زهرا بسوزد

حسینا از برای اصغر تو

زبان و کام با لبها بسوزد

حسینا از برای اکبر تو

همه پنهان و هم پیدا بسوزد

حسینا از برای زینب تو

دل دنیا و هم عقبا بسوزد

حسینا در عزا و ماتم تو

حسینا روز عاشورا چه روزی است

که بھر آن، همه دنیا بسوزد

حسینا در غم تو این دل من

چو شمع انجمن یکجا بسوزد

66

حسینا چون خیالت بر دل آید

در رحمت به روی من گشاید

حسینا درد من درمان پذیرد

چو یادت لحظه‌ای در خاطر آید

حسینا نام نیکویت به عالم

دل آزادگان را می‌ریاید

حسینا غیر عشق حضرت تو

دلی را مایه دیگر نشاید

حسینا غیر اشک و آه و زاری

زمن کاری برای تو نیاید

حسینا مرگ من عین حیات است

به دل نور جمالت گر برآید

حسینا بهترین ساعات عمرم

بود وقتی که با یادت سرآید

دیوان اشعار، ص: 429

حسینا خاک کوی تو بهشتم

جز این نعمت مرا یا رب نیاید

حسینا عشق تو بر قلب عاشق

صفا و روح و ریحان می‌فزاید

حسینا یاد تو در بزم هستی

زدل زنگ کدورت می‌زداید

67

حسینا من به سودای غمت دیوانه خواهم شد

به روز وصل رویت از همه بیگانه خواهم شد

حسینا آتش عشقت به دل دارم چه غم دارم

به عشقت همچو بجنون درجهان افسانه خواهم
شد

حسینا در شب مردن اگر آبی به دیدارم

تو شمع جان من گردی و من پروانه خواهم شد

حسینا گر نوازی این غلامت را به احسانی

جدا از هر گناه و از بت و بتخانه خواهم شد

حسینا در صف محشر نیارم طاقت هجران

نبینم گر تو را چون استن حنانه خواهم شد

حسینا ناتوانم معصیت کارم گنه‌کارم

اگر دستم بگیری پاک و هم فرزانه خواهم شد

حسینا در دو عالم من گدای ساغر لطفم

اگر ریزی به کامم جرعه ای فرزانه خواهم شد

حسینا بر دلم بگشا دری از لطف و احسانت

که در راهت از آن پس عاشقی مردانه
خواهم شد

حسینا کن عنایت تا رسد دستم به دامانت
 می عشق تو را آنگه به حق پیمانہ خواهم شد
 حسینا این دل بیمار» مسکین «را شفای ده
 وگرنه من مقیم کوی حسرت‌خانه خواهم شد

68

روی نیازم کجاست سوی حسین است و بس
 قبله قلبم کجاست کوی حسین است و بس
 سلسله عشق را سلسله جنبان خداست
 سلسله عشق چیست موی حسین است و بس
 دیدن وجه خدا گر که تو را آرزوست
 وجه خدا ای عزیز روی حسین است و بس
 بوی بهشت خدا از حرمش می‌وزد
 بوی بهشت خدا بوی حسین است و بس
 رحمت و لطف و کرم مهر و وفا و صفا
 بخشش و جود و عطا خوی حسین است و بس
 هرکه امانش دهند روز جزا از عذاب
 از برکات دم و هوی حسین است و بس
 کوثر و حوض بهشت، زمزم و هم سلسبیل
 اندکی از قطره جوی حسین است و بس
 آنکه بود طالب دیدن وجه خدا
 گو که مرادت چو من روی حسین است و بس
 می‌طلبد هر کسی امن و امان از عذاب
 حصن امان خدا کوی حسین است و بس

حسن خدا را عیان کس نتوانست دید

آینه حسن حق روی حسین است و بس

69

حسین از عشق تو مستانه مستم

زغیر هر چه تو یک باره رستم

حسین آن دم که در رویم گشودی

از آن پس هر چه دربودی بیستم

حسین از عشق تو دیوانه گشتم

که جام عشق غیر تو شکستم

حسین از کف ربودی این دل من

رسد آیا به دامان تو دستم؟

حسین ای شاهد بزم السقی

تو را عبدم چه باشد ناز شستم

حسین ای جلوه روی الهی

تویی جان من و هم هستم هستم

حسین ار دل بگیرم از تو بی شک

میان جمع خلقت پستِ پستم

حسین ای بزم دل را نور امید

دل از داغ تو ای جانانه خستم

حسین ای جان عالم من از آغاز

به عشق حضرت تو عهد بستم

حسین ای حجّت حق در دو عالم

غلامی از غلامان تو هستم

70

اگر پادشاهم، گدای حسینم	گدایم گدای سرای حسینم
کنون مستحق وفای حسینم	بریدم دل از هر دو عالم به عشقش
به امید وصل و لقای حسینم	زهجرش دل ناتوانم شکسته
به دنبال عشق و صفای حسینم	به عالم ندارم جز او تکیه گاهی
که من ریزه خوار عطای حسینم	بود ذکر قلبم فقط یا حسین
که از جان و دل بینوای حسینم	شعارم به عالم گدایی کویش
خدایا تو دانی فدای حسینم	به قربانگه عشق و لطف و محبت
چونی در نوا از برای حسینم	به اشک دو چشم عزیزان کویش

دیوان اشعار، ص: 432

به افغان چونی در عزای حسینم	به جان علی اکبر و اصغر او
که من عاشق کربلای حسینم	به جز کربلا آرزویی ندارم

خدایا فقیری زکوی حسینم	اسیر و گرفتار روی حسینم
الهی بین بنده‌ای روسیاهم	گدایی نشسته به کوی حسینم
اگر پیش ازین از گنه مرده بودم	کنون زنده‌دل من زوی حسینم
یکی عاشقم همچو محنون از این رو	روانه ز هر سو به سوی حسینم
من آلوده بودم ولی ای عزیزان	کنون طاهر از آب جوی حسینم
رها کرده‌ام ماسوی‌الله و اکنون	یکی بنده خلق و خوی حسینم
چو آرم برون در قیامت سر از خاک	سرافراز از آبروی حسینم
نمی‌ترسم از آتش روز محشر	که من از غلامان کوی حسینم
پی عاشقی آمدم من به دنیا	که ناپی زهای و ز هوی حسینم
زمن انبیا شاد و زهراست خشنود	که من جرعه نوش سبوی حسینم
من معتکف خاک سر کوی حسینم	من عاشق و دل‌باخته روی حسینم
آشفتگی‌ام نیست درین دهر پر آشوب	چون بسته آن سلسله موی حسینم
بیمی نبود لحظه مردن به دل من	زیرا که سرم بر سر زانوی حسینم

دیوان اشعار، ص: 433

ای راهروان ره حق فاش بدانید	من مستحق بودن پهلوی حسینم
هرگز نشوم معتکف خانه دنیا	ای همسفران گرم سفر سوی حسینم
بگذاشتم این زندگی پر زتعاب را	دلشاد کنون از دم و از هوی حسینم
در روز قیامت به دلم وحشت و غم نیست	زیرا به پناه قد دل جوی حسینم
بیمی به دلم نیست زپی مهری دنیا	عمری است گرفتار سر موی حسینم
این مهر و وفایی که مرا در دل و جان است	پیداست که من خاک سر کوی حسینم
قلبم به جز این نغمه ندارد به دو عالم	من عاشق بجنون صفت روی حسینم

73

الهی گدایم گدای حسینم	گرفتار دام ولای حسینم
تهی دست و زار و فقیر و اسیرم	ولی هرچه هستم گدای حسینم
اگر داغ هجران مرا هست بر دل	به امید وصل و لقای حسینم

ولی بهره‌مند از صفای حسینم	به عالم اگرچه ندیدم صفایی
به امید مهر و ولای حسینم	برای نجات وجودم زآتش
چرا چون که من خاک پای حسینم	اگر دستگیری کند، جای دارد
که من پا به پا در قفای حسینم	رهم سوی دوزخ نیفتد به فردا
به دنیا و عقبی فدای حسینم	به جز پرتو عشق او در دلم نیست

دیوان اشعار، ص: 434

که من جرعه نوش ولای حسینم	ز شرب طهورم همی شاد و سرخوش
عجب نیست زیرا گدای حسینم	اگر بی‌نیازم زیگانه و خویش

نبودی گر غمت هرگز نبودم	حسینا یاد تو سودا و سودم
به خاک کوی تو اندر سجودم	حسینا در نماز و در عبادت
غم دیگر نباشد در وجودم	حسینا جز غم عشق رخ تو
به هل من ناصر از جان شنودم	حسینا من صدای ناله‌ات را

بسی خوشتر بود از مشک و عودم	حسینا بوی عطر خاک کویت
فقط بر روی عشق تو گشودم	حسینا دفتر جان و دلم را
جگرسوزد رود بر باد دودم	حسینا گر به من لطفی نیاری
غم عشق توام بود و نبودم	حسینا روز محشر نزد میزان
سرخود را به درگاه تو سودم	حسینا تا بمیرم در ره تو
به سودای تو دارم آنچه بودم	حسینا تا شود روشن دل من

75

اسیر و هم گرفتار تو گشتم	حسینا از ازل یار تو گشتم
که گرد کوی و دربار تو گشتم	حسینا در دلم شوری فکندی
خدا را شکر هشیار تو گشتم	حسینا جاهلی گمراه بودم
چو منصوری سر دار تو گشتم	حسینا اندر این بازار هستی
بیا بنگر که بیمار تو گشتم	حسینا من تو را عبدی فقیرم
که من محتاج انوار تو گشتم	حسینا کن تجلی در دل من
عزیزم من که خود خوار تو گشتم	حسینا ای گل گلزار احمد

من از طفلی عزادار تو گشتم

حسینا در عزایت دل غمینم

دیوان اشعار، ص: 435

گدای خاک دربار تو گشتم

حسینا ای صفای قلب و جانم

که من خاری زگلزار تو گشتم

حسینا یک نظر سوی فقیرت

76

روانه به دنیا برای تو گشتم

حسین از ازل من گدای تو گشتم

خوشم چونکه مست لقای تو گشتم

حسین ای بهشت دل حق پرستان

منور ز نور و ضیای تو گشتم

حسین ای شفا بخش قلب فکارم

سراپای مست و فدای تو گشتم

حسین ای عزیز دل و جان احمد

سپس باقی اندر بقای تو گشتم

حسین از عدم سوی هستی شدم من

بین نوحه گر در عزای تو گشتم

حسین از غم تو دلم غرق خون است

که عمری گدای سرای تو گشتم

حسین از عنایت غم چاره فرما

که یک عمر گرم ثنای تو گشتم

حسین از کرم درد من ساز درمان

حسین از ازل تا ابد این شعارم

برای تو بودم برای توگشتم

حسین ای تو دریای لطف و کرامت

اسیر تو و کربلای توگشتم

77

حسینا گدایم گدای تو هستم

به حقّت گدای عطای تو هستم

حسینا به جان تو و خواهر تو

که من هرچه هستم برای تو هستم

حسینا اگر غرق درد و بلایم

به امید لطف و شفای تو هستم

حسینا چه باکم بود از قیامت

که مهمان خوان ولای تو هستم

حسینا حیات و مماتم تو هستی

که من فانی اندر بقای تو هستم

حسینا تویی نور قلب و وجودم

غباری زخاک سرای تو هستم

حسینا به عین عنایت نظر کن

بین من یکی بی نوای تو هستم

حسینا گرم از در لطف رانی

به هر جا روم در هوای تو هستم

حسینا به جز تو مرا قبله‌ای نیست

کمینه غلامی برای تو هستم

حسینا اگر چه تھی دست و زارم

ولی تا که هستم فدای تو هستم

78

حسینا من از عشق تو مستِ مستم

تو را دیده دیگر زهر چیز رستم

حسینا نخواهم زکویت جدایی

بگیر ای عزیز الهی تو دستم

حسینا زکوی محبت مرا نم

که دنیا و عقی غلام تو هستم

حسینا یکی دردمند و گدایم

به امید لطفت به راحت نشستم

حسینا چو آید مرا وقت مردن

خوشم گر بگیری تو از لطف دستم

حسینا به محشر تو را خواهم و بس

که در عالم دَر چنین عهد بستم

حسینا چو نوشیدم از جام تو می

دگر جام و پیمانان و خم شکستم

حسینا به یاد تو و کربلایت

بین قلب و جان و دل خویش خستم

حسینا من از ماسوی‌الله به عشقت

همه بند بند وجودم گسستم

حسینا نه امروز باشم غلامت

غلام تو از روزگار الستم

79

تو را عبد و غلامی مستمندم

حسینا من به کویت دردمندم

در این آتش به مانند سپندم

حسینا آتش داغت مرا سوخت

به حقّ حق فقیری پای بندم

حسینا من به کوی رحمت تو

تو را همچون اسیری در کمندم

حسینا عاشقی دیوانه وارم

که تا محشر تو را در صید کمندم

حسینا از در لطفت مرا تم

که دل بر غیر تو هرگز نبندم

حسینا يك نظر بر بی نوا کن

چه باک ار سوی دوزخ برکشندم

حسینا گر تو باشی یاور من

زمن گردد جدا گر بند بندم

حسینا در دو عالم با تو هستم

دیوان اشعار، ص: 437

دوان سویت به مانند سمندم

حسینا تا رسد دستم به کویت

تو بنما در دو عالم سر بلندم

حسینا سوی «مسکین» کن عنایت

تویی در هر دو عالم تکیه گاهم	حسینا غیر تو نبود پناهم
اگر چه ناتوان چون برگ کاهم	حسینا می کشم بار غمت را
که من گردی زحاک دستگاهم	حسینا رو مگردان از من زار
تو باشی در دو عالم عزّ و جاهم	حسینا بنده‌ای بی آبرویم
چراغ عشق تو نوری به راهم	حسینا قبله قلب منی تو
شفاعت کن که حق بخشد گناهم	حسینا ای فروغ عالم عشق
قبولم کن اگر چه روسیاهم	حسینا من غلامی بر در تو
زرحمت نزد حق شو عذرخواهم	حسینا من اگر غرق گناهم
دل سوزان و اشک من گواهم	حسینا من فقیری بر در تو
خوشم زیرا تو می باشی پناهم	حسینا گرچه «مسکین» و فقیرم

به قلب و سینه غوغای تو دارم	حسینا در دل آوای تو دارم
به حقّ حقّ تمنّای تو دارم	حسینا از تمام ماسوی الله

حسینا تا ابد این مستی و شور	به جان از جام صهبای تو دارم
حسینا من شفای درد خود را	از آن خاک کف پای تو دارم
حسینا دیده بستم از دو عالم	به سر شور تماشای تو دارم
حسینا دل گسستم از علایق	چه باکم چونکه سودای تو دارم
حسینا گر به امروزم گنه کار	ولی امید فردای تو دارم
حسینا ذره‌ام در خاک کویت	وجودی محو و شیدای تو دارم

دیوان اشعار، ص: 438

حسینا روز و شب در بزم قلبم	هوای کوی و مأوای تو دارم
حسینا ز آتش سوزان عشقت	همیشه سر به صحرای تو دارم

حسینا جز غم عشقت ره دیگر نمی‌دانم	به حقّ حق که من سودی از این بهتر نمی‌دانم
حسینا عاقبت کردم غبار کوی دل جویت	همان کوی که در عالم از آن خوش‌تر نمی‌دانم
حسینا گر جدا گردد به عشقت بند بند من	به جز یاد تو ذکری را به دل اندر نمی‌دانم

همه محو و همه مستم که پا از سر نمی دانم	حسینا با تو گر باشم در این دنیا و در عقبی
دگر از غایت مستی خم و ساغر نمی دانم	حسینا گر به دامانت رسد دست من بیدل
که من غیر تو را دلدار یا دلبر نمی دانم	حسینا در قیامت آرزوم دیدن رویت
که من این تیره دل را غیر خاکستر نمی دانم	حسینا يك نظر کن تا مس قلبم طلا گردد
جزایی را به جز رضوان و جز کوثر نمی دانم	حسینا من به لطف این که شیدای تو می باشم
که غیر حضرتت را سید و سرور نمی دانم	حسینا من غلام خاک درگاه تو می باشم

دیوان اشعار، ص: 439

به غیر برق عشقت آتش و اخگر نمی دانم	حسینا بر دل «مسکین» و قلب عاشق زارت
-------------------------------------	-------------------------------------

تویی ای قبله دل در دو عالم جان و جانانم	حسینا کوی تو باشد بسی خوش تر ز رضوانم
تویی عشق و تویی راز و تویی عهد و تو پیمانم	حسینا درد و درمان و دوی من تو می باشی
من از درگاه لطف تو دمی رو برنگردانم	حسینا ای نسیم جان فزای عرصه هستی

غم عشق تو و یاد تو می باشد گلستانم	حسینا من ندارم حاجتی سیر گلستان را
حسینا ای فدای خاک راه تو سر و جانم	حسینا ای مرا بر سر همای رحمت و عزت
که من اندر عوض جان و سرم در پایت افشام	حسینا یک نظر بر این گدای رهنشین بنما
بیا بنگر که از عشقت یکی بجنون و حیرانم	حسینا مست و مفتونم زیوی خاک دل جویت
عنایت کن ترخم کن که دلخون و پریشانم	حسینا این منم زار و گدای بی نوای تو
تویی در هر پریشانی صفای قلب و سامانم	حسینا دلبری اندر دو عالم غیر تو نبود

دیوان اشعار، ص: 440

چو خضر اندر مقام جستجوی آب حیوانم	حسینا بر سر راهت یکی «مسکین» و محتاجم
-----------------------------------	---------------------------------------

یاد رویت صفای قلب حسین	ای غم تو دوای قلب حسین
مهر تو جای جای قلب حسین	عشق تو مایه کرامت‌ها
بایدش این سفر به پای قلب حسین	هرکه خواهد شود به جانب تو
که تویی تو نوای قلب حسین	جز نوایت نوا به عالم نیست

خود تو باشی لقای قلب حسین	ای امید تمام عالمیان
نیست غیر وفای قلب حسین	اشک چشم و صدای ناله من
که تویی از برای قلب حسین	حق به وقت ظهور تو فرمود
که تویی تو شفای قلب حسین	دل پردرد من چه غم دارد
با صدای ثنای قلب حسین	ای ثناخوان تو همه هستی
مهر تو مایه بنای قلب حسین	نقش تو نقش عالم ملکوت

85

دل غمین و بی قرارم یا حسین	در غمت زار و فکارم یا حسین
در عزایت اشکبارم یا حسین	عاشقی دل خسته و افتاده‌ام
عاشقی بس استوارم یا حسین	برنگیرم دل ز عشق روی تو
تا ابد من خوار خوارم یا حسین	گر نگیری دست این افتاده را
ذکر تو باشد شعارم یا حسین	در میان موج طوفان و بلا

من زعصیان و گناه و معصیت	روسیاه و شرمسارم یا حسین
چهره زشت مرا کن روسپید	ای که می باشی تو یارم یا حسین
من تو را عبدی ذلیل و هم گدا	کوی تو باشد دیارم یا حسین
جز تو در عالم ندارم من پناه	ای صفای روزگارم یا حسین
غصه‌ای نبود مرا در روز حشر	گر تو باشی در کنارم یا حسین

چون که با تو عهد بستم یا حسین	عهد غیرت را شکستم یا حسین
دل نگیرم از تو تا روز جزا	چون دل از عشق توخستم یا حسین
برگرفتم دل زدنای زبون	بر سر کویت نشستم یا حسین
دست در دست تو دارم تا ابد	دست از غیر تو شستم یا حسین
سوی تو بھر گدایی آمدم	این من و این هر دو دستم یا حسین
تا به عشقت شد دل زارم اسیر	از دو عالم دل گسستم یا حسین
چون گشودی باب رحمت روی من	هر دری بر خود بیستم یا حسین
در کمند عشق تو باشم اسیر	زآتش دوزخ برستم یا حسین

از ازل بودم غلام و چاکرت

بوده این عهد الستم یا حسین

خاک راحت بوده و هستم به جان

من در این ره پای بستم یا حسین

87

ای چراغ شام تارم یا حسین

ای امید روزگارم یا حسین

من گدای لطف و احسان توام

ای تو لطف بی شمارم یا حسین

ای قرار قلب زارم در جهان

من زهجرت بی قرارم یا حسین

ای زخونت زنده و جاوید دین

ای نمان و آشکارم یا حسین

دیوان اشعار، ص: 442

من به درگاهت غلامی روسیاه

یا که عبدی شرمسارم یا حسین

چشم امیدم به محشر سوی توست

ای تو یار و غم گسارم یا حسین

تا به محشر ای تو سوز جان و دل

در عزایت اشک بارم یا حسین

چون تو باشی نوهارم یا حسین	نیست باکم از خزان عمر خویش
ای مرا دلدار و یارم یا حسین	ای صفای قلب زار و خسته‌ام
ای چراغ شام تارم یا حسین	من گدای بی‌نوای لطف تو

88

دل زار مرا از بھر عشق خویش مأوا کن	حسینا با دم خود مرده جانم را تو احیا کن
همی برگ شفاعت را برای من تو امضا کن	حسینا حق عباس و علی اکبر و اصغر
مرا اندر غم عشقت میان خلق رسوا کن	حسینا حق زینب عاشق زار و دل‌افکارت
سیه قلب مرا بارنگ عشق خویش زیبا کن	حسینا حق زهرا مادرت آن عصمت کبری
به حق پیکر صد پارهات قلبم تو بینا کن	حسینا گم‌ره‌م افتاده اندر ظلمت عصیان
بیا مرهون احسان عمیم خود سراپا کن	حسینا بر سر بازار عشقت این گدا را از ره رحمت
به دست مرحمت‌آسای خود يك باره شیدا کن	حسینا این فقیر سفره مهر و عطایت را

دلش را در عزای خویش چون امواج دریا کن

عنایت کن من غم‌دیده را آنجا تو پیدا کن

بیا او را در این بزم پر از محنت تماشا کن

حسینا این تھی دست و گدای رهنشینت را

حسینا روز محشر، روز تنهایی، تھیدستی

حسینا از غمت «مسکین» مسکین «یکی تصویر بی‌جان

شد

89

ای پناه مستمندان یا حسین

ای امید دردمندان یا حسین

ای به هر دردی تو درمان یا حسین

مشکل ما حل شود با لطف تو

ای مرا هم جان و جانان یا حسین

هرکه دارد عشق تو عبد خداست

ای وجودت مهر تابان یا حسین

حق بود یار تو و عشاق تو

ای تو راز روح و هر جان یا حسین

راز حق اندر قلوب اولیاست

ای نجات ما به احسان یا حسین

ما به هر درد و غمی گشته اسیر

کو خلاص ما زهجران یا حسین

ما به درد هجر رویت مبتلا

ای مرا آئین و ایمان یا حسین

عشق تو ای جان بود ایمان و دین

ای زکارت جمله حیران یا حسین

ای شفای درد دل‌های حزین

يك نظر بر حال من كن از وفا

گشته ام زار و پریشان یا حسین

90

ای نشان روی حق رویت حسین

نیست جنت جز سر کویت حسین

علت غایب عالم جز تو نیست

وی به پا هستی شد از هویت حسین

دیوان اشعار، ص: 444

جان به قربان تو ای آوای حق

ای کرم يك قطره از جویت حسین

شد بقای دین زعاشورای تو

قبله دل طاق ابرویت حسین

ای به عالم جلوه ذات خدا

جان فدای خصلت و خویت حسین

آبروی دین زخون پاك توست

عطر جنت باشد از بویت حسین

عشق اگر باشد به معنا سلسله

نیست غیر رشته مویت حسین

كلّ ذرات جهان اندر سفر

مقصد اعلا بود سویت حسین

آرزوی من بود این تا نهم

وقت مردن سر به زانویت حسین

جز غم عشقت ندارم مایه‌ای

ای نشان روی حق رویت حسین

حسین ای چراغ دل عارفان

دل زار ما را زغم وارهان

حسین ای فروغ دل و روح عشق

حسین ای امید دل ناتوان

حسین ای به بازار روز جزا

شفیع و نجات همه عاصیان

حسین ای دلیل ره مؤمنان

به لطف تو ما را به مقصد رسان

حسین ای صفای دل اولیا

حسین ای حبیب خدای جهان

حسین ای کلید نجات همه

نظر کن زرحمت عیان و نمان

حسین ای شفای همه دردها

غمت در دل ما نما جاودان

حسین ای امید دل زار ما

حسین ای به جسم جهان روح و جان

حسین ای تو مرهم به زخم قلوب

حسین ای خدا را تو سر نمان

حسین ای گدای درت کائنات

تویی مقتدای همه انس و جان

حسین ای به عالم تو غم خوار من

حسین ای فروغ دل زار من

نگه کن به این قلب بیمار من

حسین ای سراپا عطا و سخا

دیوان اشعار، ص: 445

حسین ای به هر غم تو دلدار من

حسین ای دلم را تو خورشید عشق

شده گریه در هجر تو کار من

حسین ای صفا بخش بزم وجود

تو باشی در آن عرصه هم یار من

حسین ای پناهم به روز جزا

نگاهی بر این چشم خونبار من

حسین ای مه برج غیب و شهود

نهان مانند از خلق اسرار من

حسین ار نمایی تو لطفی به من

به غفران رسد جمله کردار من

حسین ار نظر سوی «مسکین» کنی

تویی در جهان بخت بیدار من

حسین ای مرا نور بزم حیات

بود روشن از نورت افکار من

حسین ای غمت مایه هستی ام

گرفتار غمت باشد دل من

حسینا عشق رویت حاصل من

حسینا هجر گردد قاتل من	حسینا من گدای يك نگاهم
نگر بر جان همچون بسمل من	حسینا من فدای اصغر تو
تویی ای جان جانان ساحل من	حسینا وقت طوفان حوادث
نما لطفی به قلب غافل من	حسینا بر گدای خود عنایت
زدی خیمه تو در آب و گل من	حسینا ای شفای درد عاشق
سر کوی تو باشد منزل من	حسینا جان من بادا فدایت
تو می باشی صفای این دل من	حسینا ای امید روز محشر
کرم فرما و حل کن مشکل من	حسینا ای فروغ خانه دل
نما روشن زلطفت محفل من	حسینا ای تو نور آفرینش

دیوان اشعار، ص: 446

به موران سر راهت عنایت چون سلیمان کن	حسینا سوی محتاجان نظر از لطف و احسان کن
به جان مادرت زهرا زمن هر مشکل آسان کن	حسینا حلّ هر مشکل نماده حق به دست تو

حسینا در بیابان غمت من تشنه‌ای زارم	بیا از مرحمت در کام من از آب حیوان کن
حسینا بی سر و سامان شدم در وادی عصیان	مرا پاک و مطهر از گناه و هم زعصیان کن
حسینا من مریض کوی هجرانم به من لطفی	به جان خواهرت زینب بیا دردم تو درمان کن
حسینا روز محشر چون مرا دبدی گرفتارم	به نزد حضرت یزدان شفاعت را تو عنوان کن
حسینا دردمندم مستمندم بی نوائم من	به کام تشنه من باده شیرین ایمان کن
حسینا در میان مردم عالم کمینه عاشقت هستم	به لطف خود مرا ای جان تو از جمع غلامان کن
حسینا بی دل و زارم سر و سامان زدستم رفت	بیا با لطف و احسانت تو کارم را به سامان کن
حسینا بر در لطفت گدایی زار و «مسکین» م	رهایم از غم افسردگی و شام هجران کن

حسینا درد و درمانم تویی تو	حسینا وصل و هجرانم تویی تو
----------------------------	----------------------------

دیوان اشعار، ص: 447

حسینا ای امید قلب عاشق	چراغ روزگارم تویی تو
حسینا بر سر کوی محبت	صفا و عشق و ایمانم تویی تو

در این ره نیز پایانم تویی تو	حسینا از ازل بردی دلم را
به حقّ حقّ که رضوانم تویی تو	حسینا من نخواهم باغ جنّت
به دل آن گنج پنهانم تویی تو	حسینا ای تو محبوب دو عالم
منم بی جان و خود جانم تویی تو	حسینا ای چراغ عالم افروز
خدا داند که سامانم تویی تو	حسینا بی سر و سامان منم من
ولی دانم که غفرانم تویی تو	حسینا از گنه آلوده جانم
که جان و قلب و جانانم تویی تو	حسینا نغمه‌ای جز این ندارم

در این عالم تو مصباح هدایی	حسینا گمراهان را رهنمایی
به طوفان بلا خود ناخدایی	حسینا کشتی جان و دلم را
بود محتاج لطفی و دعایی	حسینا این فقیر دل شکسته
که دارم چون تو جانان آشنایی	حسینا باکم از محشر نباشد
نمی‌خواهم به حقّ حقّ جدایی	حسینا غیر وصلت را نخواهم
عنایت کن گدایان را نوایی	حسینا ای پناه ما فقیران
ز احسان گر در رحمت گشایی	حسینا هر دو عالم مات گردد

چو اندر عرصه محشر درآیی

حسینا آتش دوزخ شود سرد

ورا جز این نمی باشد نوائی

حسینا دل تمنای تو دارد

چراغ پرفروغ و پرضیایی

حسینا ای غم عشق تو در دل

97

رهِت راه عشق و ره جاودانی

حسین ای غمت مایه زندگانی

دیوان اشعار، ص: 448

بر او بسته باشد در شادمانی

حسین آنکه نشناسدت در دو عالم

به قرآن حق شد وجودت معانی

حسین ای همه چشمه جود و بخشش

تو در عرصه لطف و احسان عیانی

حسین ای امید دل ناامیدان

مبادا مرا از در خود برانی

حسین ای تو بحر عنایت به عالم

چو طوبی و کوثر چو سرو روانی

حسین ای که اندر گلستان هستی

نیامد چو تو در جهان دلستانی

حسین ای تو علم و تو معنا و عرفان

به سر آمدم تاکنم جانفشانی

حسین ای تو شمع شب تار عاشق

حسین ای همه رحمت و لطف و رأفت

جهان همچو جسم و تو او را چو جانی

حسین ای پناه همه در قیامت

به راه تو دادم صفای جوانی

98

حسینا جسم عالم را تو جانی

اگر چه ظاهری اما نهانی

حسینا بر سر کویت مقیم

که تو یار و پناه بی کسانانی

حسینا من از این در برنگردم

مگو بر من جواب لن ترانی

حسینا من فقیری بی نوایم

چه سازم گر مرا از در برانی

حسینا من گدایی خوار و زارم

کرم کن ای امید زندگانی

حسینا کن عنایت بر من زار

که تو در بزم هستی میزبانی

حسینا ای چراغ بزم هستی

صفابخش دل هر ناتوانی

حسینا در سلوک راه محبوب

امیر و رهنمای کاروانی

حسینا در فضای عالم عشق

فروغ ثابت و هم جاودانی

حسینا دست حقی بر سر خلق

کریم و دلنواز و مهربانی

99

گشاینده گره از کار مایی

حسینا در دو عالم یار مایی

دیوان اشعار، ص: 449

دوبیتی

به حقّ حقّ که تو غم خوار مایی

حسینا لحظه مرگ از عنایت

تو تنها دلبر و دلدار مایی

حسینا برزخ و روز قیامت

علاج غصّه بسیار مایی

حسینا در شب تنهایی قبر

بدون شك زرافت یار مایی

حسینا در صراط و وقت میزان

تو نور این دل بیمار مایی

حسینا در عبادات و به طاعات

چو ذات حق گل بی خار مایی

حسینا در گلستان دو عالم

به دل سرّ و به جان اسرار مایی

حسینا عاشقانی خسته جانیم

که در هر ظلمتی انوار مایی

حسینا وحشتی از ظلمتم نیست

تو تنها تکیه گاه و یار مایی

حسینا در غم و در درد و محنت

حسینا بر دل زارم پناهی	مرا اندر دو عالم تکیه گاهی
حسینا ای گل باغ کرامت	دلم را ده به کوی خویش راهی
حسینا ای فروغ بزم هستی	به مسکینان نظر کن گاه گاهی
حسینا ای کمال اندر کمالات	منم در کوی تو چون برگ کاهی
حسینا ای کریم بنده پرور	قبول لطف خود کن عذرخواهی
حسینا ای شهید و شاهد عشق	نظر کن بر غلام روسیاهی
حسینا ای چراغ عرش رحمان	تو خوبان جهان را عزّ و جاهی
حسینا وقت میزان قیامت	تو بر جمله عزاداران گواهی
حسینا ای همه عزّ و سعادت	به غیر از آبروی ما نخواهی
حسینا روز محشر حضرت حق	نعیمش را دهد بر سوز آهی

دیوان اشعار، ص: 452

بیا ای مونس جان و دل آرا

ز هجرت دیده خونبار است یارا

نگردد گر میسر وصل رویت

شوم رسوا تو لطفی کن خدا را

زده آتش فراق بر دل ما

غمت بر باد داده حاصل ما

به وصلت درد ما را آر درمان

و گر نه هجر گردد قاتل ما

مرا شد کنج غربت باز مأوا

کنم با دل به شب تا صبح نجوا

زرآفت گر به بالینم نیایی

شوم سرگشته و مجنون و رسوا

زمن باشد نشان عشق پیدا

جنون از چهروام گشته هویدا

صبا از من پیامی ده به دلبر

که از هجر توام دل خون و شیدا

بهار آمد به کوه و دشت و صحرا

بهار من بود یار دل آرا

به کوه و دشت و صحرا این دل من

همی گردد به گرد کوی عذرا

خدایا بشکن از من دام تن را

فرو ریزان ز من خاک بدن را

اسیر عشق رویت کن دلم را

بگیر از من بگیر این ما و من را

به پا شد شور عشقی در دل ما

کز آن ترسم بسوزد حاصل ما

بیا ای ساریان کوی محبوب

ببر تا شهر جانان محمل ما

نهادی شور مستی در سر ما

زجامت پر نمودی ساغر ما

به عالم چونکه سُفتی گوهر ما

عزیزا از میان جمله ذرات

ندارم غیر تو در دل تَمَنّا

به وصل خود نما کامم مَحَنّا

تو محبوبی تو معشوقی تو رعنا

ز هجرانت چرا جانم بسوزی

نما شیرین ز مهرت کام ما را

بشوی از لطف و احسان نام ما را

بیا ساقی تو پر کن جام ما را

ز هر دفتر به غیر از دفتر عشق

نه هجرم را بود پایان خدایا

نه دردم را رسد درمان خدایا

نه این شوریده دل آرام گیرد

نه کارم را رسد سامان خدایا

نباشد غیر وصلت مطلب ما

به جز ذکرت نباشد بر لب ما

سخن‌ها دارم از عشق تو دلبر

همان عشقی که باشد مذهب ما

کسی روزش چو روز من مبادا

دلی هرگز به سوز من مبادا

الهی غافل از دلداده خویش

چو ماه شب فروز من مبادا

به عالم همچو یارم نیست رعنا

به دل نبود به جز وصلش تمنا

اگر پیران جمالش را ببینند

به حق دوست می‌گردند برنا

زدی آتش به عشقت حاصلم را

به بوی زلف خود بردی دلم را

به باد آخر دهی آب و گلم را

تو با هجران رویت دلبر من

وجودم را صفایی ده خدایا

دل زارم شفایی ده خدایا

ز احسانت نوایی ده خدایا

مرا در بزم عشق عاشقانت

نمودم نقد خود را با تو سودا

دلم از عشق رویت گشته شیدا

کنم شاید دل گم گشته پیدا

روان گردم به کوی وصلت ای دوست

دلم را نیست جز وصل تو مطلوب

تو محبوبی تو محبوبی تو محبوب

به زلف پیچ در پیچ تو سوگند

ندارم در فراق صبر ایوب

به شب نام به شب گزیم که در شب

کشد عاشق ز جان فریاد یا رب

به خاکش می‌نهم صورت به زاری

به ذکرش تا سحرتر می‌کنم لب

من و پروانه نالانیم هر شب

زسوز دل سخن از یار بر لب

بسوزد او کنار شمع سوزان

بسوزم من زهجر یار در تب

امیدی جز وصال دلبرم نیست

هوایی جز هوایش در سرم نیست

زهجرش بی‌قرار و دل‌غمینم

دریغ از یار من، کاندر برم نیست

دل‌م غرق غم آن مهربان است

زجوی دیدگاتم خون روان است

به‌جز وصلش ندارم آرزویی

که وصلش جسم من را همچو جان است

گل من سوسن من روی یار است

به عالم سنبل من موی یار است

صبا دارد زگل‌عطر دل‌افزای

مرا عطر دل‌افزا بوی یار است

سرایای دل‌م سوز است و ساز است

به وصل روی دلبر در نیاز است

میان عاشق و معشوق در عشق

دو صد سرّ و هزاران رمز و راز است

هوای وصل و هجران در سرم نیست

توگر باشی برم غم در برم نیست

نمی دانند دلبر در برم نیست

همه گویند کم کن ناله عاشق

جگر اندر فراقش لاله گون است

دلَم از هجر جانان غرق خون است

تو گویی بخت عاشق واژگون است

شب و روز از غم دلبر بسوزم

اگر دل در برم، دلبر برم نیست

ز هجران تو دل اندر برم نیست

که دیگر دلبر و دل در برم نیست

سرایای مرا سوزاند این غم

بلای دل نه تنها سوز عشق است

که او را صد بلا در روز عشق است

دل من مبتلای روی یار است

همان یاری که عشق آموز عشق است

تویی جان و تویی جانانم ای دوست

تویی کفر و تویی ایمانم ای دوست

به دردم غیر وصلت نیست درمان

تویی دارو تویی درمانم ای دوست

به هر دشت و به هر صحرا گلی هست

به هر باغی نوای بلبلی هست

گمان هرگز ندارم کاندرین بزم

چو من ای نازنین خونین دلی هست

دل ار در عشق دلبر غرق غرق است

میان دلبر و دل پس چه فرق است

گمانم دلبر و دل روح و جسم‌اند

به دل دلبر مثال نور برق است

دلم پرخون و جانم پر زرد است

رخ چون ارغوانم، زرد زرد است

نظر کردم به خوبان دو عالم

فقط محبوب من یکتا و فرد است

مرا غیر لقای آرزو نیست

هوایی جز هوایت آرزو نیست

من و «مسکین» دو تن دلدادگانیم

که ما را جز عطای آرزو نیست

غباری باشم از خاک سرایت

به جانم زن به جانم زن صلایت

بود این آرزویم ای دل آرام

که گردد جان ناقابل فدایت

مرا زین پس به غیر او چه کار است

سراپای وجودم عشق یار است

جز آنجایی که دلبر را دیار است

در این عالم نمی خواهم دیاری

سرم اندر سر سودای یار است

دلم آشفته و شیدای یار است

که این منزل سراسر جای یار است

به قلبم عشق بیگانه نگنجد

بود نایم پر از آوای عشقت

بود گل گشت من صحرای عشقت

فداگردانم اندر پای عشقت

متاع جان اگر چه قابلیت نیست

بریزد اشك و اشكش غمگسار است

دو دیده از غمت شب زنده‌دار است

اگرچه دردم افزون از هزار است

تو را باشم غلام حلقه در گوش

به دل غیر از غم تو های و هو نیست

مرا جز تو به عالم آرزو نیست

به جز عشق تو ای جان گفتگو نیست

به زیر گنبد مینای هستی

به عالم جز غم او حاصلم نیست

هوایی غیر دلبر در دلم نیست

جز این شمعى به شب در محفلم نیست

به شب پروانه‌سان سوزد دل من

سراپای دلم در آتشت سوخت

هر آن کو درس غم را بر من آموخت

که هجران شعله‌ها در جانم افروخت

به جز پیراهن ماتم برم نیست

به آه و ناله گوید دلبرم نیست

بگو آموزدم درس وصال

به شب غیر غم تو همدم نیست

به دل گویم چرا چون شمع سوزی

دوای غصه هجرانم ای دوست

بمشت و روضه رضوانم ای دوست

شفای درد بی درمانم ای دوست

نباشد غیر تو در هر دو عالم

چه سازم عاشقم کارم همین است

سزاوارم که خیر عشق این است

مرا عشق رخ جانانه دین است

اگر دیوانه خواندم در این شهر

دل و دینم به عشقت دادم از دست

چو دیدم رویت ای مستانه مست

بدم غافل ز درد فرقت و هجر

کنون دامنم که بارش پشت بشکست

ز درد و سوزم ار دلبر خیر داشت

به قلبش ناله و آهم اثر داشت

شب هجران این دلداده زار

چه خوش بودی اگر از پی سحر داشت

شکسته بال و پر چون من کسی نیست

نهایی بی‌ثمر چون من کسی نیست

رفیقان دردمندان پاک‌بازان

زدلبر دورتر چون من کسی نیست

مرا سرمایه جز آه جگر نیست

چو حال من بتر حال دگر نیست

چو اسپندی در آتش سوخت جانم

که دیری باشد از دلبر خبر نیست

کدامین دل غمش همچون دل ماست

کدامین جان چو مرغ بسمل ماست

به روز و شب بنالم از غم دوست

کز او دوری و هجران حاصل ماست

بود دیری زجانانم خبر نیست

چرا او را به این عاشق نظر نیست

مرا گفتند و بس باور نکردم

ز درد عاشقی دردی بتر نیست

به دل غیر خیال دلبرم نیست

ولی افسوس دلبر در برم نیست

خدا داند که تا روز قیامت

به جز وصلش هوای دیگرم نیست

مرا جز غم زعشقتش حاصلی نیست

مرا جز هجر دلبر مشکلی نیست

یقین دارم که در عالم دلی نیست

به سوز این دل دیوانه من

غمی دارد کز آن غم غرق خون است

دلَم از داغ هجران لاله گون است

که درد این مریض از حد فزون است

طبییش گفته او را واگذارید

وصال روی آن کلّ الکمال است

مرا دردی است درمانش وصال است

نشان از حسن آن زیباجمال است

جهان هستی و زیبایی آن

ندارد سینه جز سوز نوایت

به سر شور و به دل دارم هوایت

کنم این جان ناقابل فدایت

اگر يك نيمه شب از در درآبی

کبوتر در هوای کوی یار است

دل شیدای عشق روی یار است

نشانی از رخ دلجوی یار است

گل و بستان و باغ و دشت و صحرا

به «قد قامت» بماتم تا قیامت

ز سرو قامت ای سرو قامت

به حیرت مانده از آن قد و قامت

همه خوش قامتان باغ هستی

غم هجرت دل را برده از دست

منم از عشق رویت واله و مست

که ظرف صبر من از صبر بشکست

چه طاقت تا کشم بار غمت را

هوایی غیر یادت در دلم نیست

به جز عشق تو در آب و گلم نیست

صفایی بی تو اندر محفلم نیست

مسوزانم زهجرات که ای دوست

به ظاهر دل ولی جز خاک و گل نیست

دلی کو را نه دلداری است دل نیست

که از بیدردی جانش خجل نیست

زدست آنکه عاشق نیست فریاد

دیوان اشعار، ص: 462

به بزم این جهان خونین دل نیست

چو من هرگز پریشان حاصلی نیست

چو من محنت کشیده بلبلی نیست

به باغ و دشت و صحرا و گلستان

سخن با پیچ زلف و تار مویت

سخن با دل به شب دارم زرویت

صبا چون آورد بویی زکویت

به وجد آید سحر این جان بی تاب

بود درمان دردم از دم دوست

چو اسپندم به آتش از غم دوست

رسد بر من نمی گز از یم دوست

پریشان حال من بعبود یابد

چراغ خلوت او، دلبرش نیست

چه سازد آنکه یارش در برش نیست

به جز اندوه و حسرت یاورش نیست

به شام محنت و روز پر از رنج

تویی جان و تویی جانانم ای دوست

تویی درد و تویی درمانم ای دوست

به باغ عشق و صحرای محبت

تویی روح و تویی ریحانم ای دوست

خداوندا بخوانم سوی رحمت

مقیمم کن مقیم کوی رحمت

معطر کن مشام جان ما را

زعطر دل‌فزای بوی رحمت

به‌جز درگاه حسنت جای دل نیست

به‌جز خار غمت در پای دل نیست

مرا این زاری و افغان و شیون

به‌جز سوز دل و آوای دل نیست

زهجرانت دل من غرق خون است

مپرس از من که حالم چند و چون است

به این دردی که جانم شد گرفتار

یقین محصول بخت وازگون است

خوشم با درد و با درمانت ای دوست
تو با لطف و تو با احسانت ای دوست

خوشم با وصل و با هجرانت ای دوست
نوازش کن کمینه عاشقت را

چو من اندر جهان آواره‌ای نیست
چو من يك عاشق بیچاره‌ای نیست

مرا از درد و از غم چاره‌ای نیست
میان عاشقان مست و شیدا

به جز وصلت دگر اندیشه‌ام نیست
که جز خون جگر در شیشه‌ام نیست

عزیزا غیر افغان پیشه‌ام نیست
بیا از عاشق زارت خبر گیر

سراسر سفره آن غرق خون است
که آخر زار و خوار و سرنگون است

همی دانم که این دنیا زبون است
به آن هر کس ببندد دل بداند

چه چاره دارد این بیچاره ای دوست
که باشم هر طرف آواره ای دوست

دل زارم ندارد چاره ای دوست
چنان از دست دل افسرده حالم

هوای الفتی با بلبلان نیست
که جز این پیشه بی حاصلان نیست

دل ما را هوای این گلان نیست
نشینم از غم جانان بنالم

نه تنها مبتلا، غرق بلایت
سپس جان را کنم جانا فدایت

دلی دارم که باشد مبتلایت
بیا تا بینمت ای مهربان یار

به غیر دوری دلبر غم نیست

به شب جز آه سوزان همدم نیست

به جز وصلش به عالم مرهم نیست

پی درمان درد این دل زار

در این آتش سراپای دلم سوخت

به جانم هجر تو آتش برافروخت

طریق عشق بازی با تو آموخت

به من نازی که داری نازینم!

زهجران تو حال من نزار است

کجایی دلبر! دل بی قرار است

که صد فتنه به چرخ روزگار است

امید من بیا تا بینمت باز

قیامت قامتی ای سرو قامت

به پا از قامتت صدها قیامت

اگر بر هر مؤذن بگذری تو

«به قد قامت به ماند تا قیامت»

چو من دل خون در این عالم کسی نیست

چو من محزون در این عالم کسی نیست

به بزم عشق تو ای نازنین یار

چو من مجنون در این عالم کسی نیست

دلم از آتش هجران کباب است

غمم افزون و دردم بی حساب است

چه گویم با که گویم غصه خویش

که صدها دفتر و صدها کتاب است

بود شمع شب تارم جمالت

بود آرامش جانم خیالت

کسی در دلبری چون تو نباشد

مرا سیراب کن زآب وصال

دلی دارم که دارد آرزویت

سرایا عاشق روی نکویت

برم هر جا دل شوریده‌ام را

نظر دارد نظر جانا به سویت

دل شد خانه عشق تو ای دوست

به جان کاشانه عشق تو ای دوست

تویی شمع شب تار دل من

منم پروانه عشق تو ای دوست

اگر چه فصل گل فصل بهار است

ولی این دیدگانم اشک بار است

هر آن عاشق چو من دور است از یار

دلش زار و غمش اندر کنار است

چو من آشفته دل، افسرده‌ای نیست

چو من در عاشقان پژمرده‌ای نیست

به مثل من همی دلّ مرده‌ای نیست

به شب در بزم مهجوران دل‌خون

وجودش نور بزم آشنایی است

به عالم کار دلبر دلرایی است

که هستم عاشق و دردم جدایی است

ولی من از غم و حسرت بسوزم

زهجرانش سراپای دلم سوخت

از آن روزی که دلبر عشقم آموخت

تو گویی شعله‌هایم از غم افروخت

زراه دلبری در بوته دل

به مانندش یکی خونین جگر نیست

دلی چون این دل من پر شرر نیست

از این حال پریشان فکارم

به جز هجران کشیده باخبر نیست

غم دلبر به جانم آتش افروخت

وجودم را در آن آتش همه سوخت

لباسی چرخ گردون از فراقش

به اندام من خونین جگر دوخت

دلم آشفته آشفته مویی است

پریشان خاطر از لاله رویی است

زهر دو عالم کوی محبت

مرا خوش تر زهر مأوا و کوی است

دلم آزده از رنج جدایی است

مقیم آستان بینوایی است

دلی نبود که صید او نباشد

که کار دلبر من دلربایی است

نخواهم سرزمینی غیر کویت
مرا يك لحظه بنشان روبرویت

ندارم آرزو جز وصل رویت
ببینی تا در اشکم روی خود را

نخواهد از دو عالم غیر کویت
دمی غافل نگردد زآرزویت

هر آن باشد اسیر عشق رویت
دلی کو یار و دلدارش تو باشی

صفا در خانه و کاشانه‌ام نیست
که در بر دلبر جانانه‌ام نیست

قراری در دل دیوانه‌ام نیست
مرا این درد بی‌درمان از آن است

تو شمع و جان من پروانه توست
که این: کاشانه و، آن: خانه توست

عزیزا این دلم دیوانه توست
قدم بر دیده، گامی در دلم نه

به جز عشق توام سرمایه‌ای نیست
که جز تو بر سر من سایه‌ای نیست

به جز اشک روانم مایه‌ای نیست
مرا از درگه لطف نرانی

اسیر درد عشقم، عشق اینست
به میدان مرد عشقم، عشق اینست

بیابان گرد عشقم، عشق اینست
به جز عشقت ره آوردی ندارم

اسیر محنتم چون دل برم نیست
که نه دلبر برم نه دل برم نیست

دلم سوزد که دلبر در برم نیست
بسی آشفته حالم ای عزیزان

بسان لطف دلبر دلنواز است

شب عاشق شیخی پرسوز و ساز است

میان اهل دل او سرفراز است

هر آن کو خاکسار راه او شد

نه عطری بهتر از بوی محبت

ندیدم خوش تر از کوی محبت

کنم ساز سفر سوی محبت

دل از دنیا بگیرم تا سبک بار

تو شمع عشق و جان پروانه توست

دل شیدای من دیوانه توست

به دست می کشان پیمانۀ توست

در این میخانه بزم محبت

مرا ایمان و دین شد عشق رویت

نظر هرگز ندارم جز به سویت

نگیرد این دل زارم قراری

مگر روزی که ره یابم به کویت

خداوندا منم غرق ندامت

خجل در این جهان و در قیامت

قرین لطف و رحمت کن وجودم

تو ای دریای احسان و کرامت

خداوندا دلم زار و غمین است

وجودم بی نوا و مستکین است

تو می بخشی گناه بندهات را

که اخلاق کریمان اینچنین است

به تو یا رب مرا روی نیاز است

گدایم دست من سویت دراز است

تو خود گفتی که باب رحمت من

به روی عاصیان همواره باز است

نمی‌خواهم روم هرگز زکویت

دلی آشفته دارم من زمویت

بہشت من بود گلزار رویت

به هر دو عالم ای مهر دل‌افروز

من و بوی تو در عالم دگر هیچ

من و روی تو در عالم دگر هیچ

من و کوی تو در عالم دگر هیچ

ندارم غیر درگاہت پناہی

دل و دنیایی از ماتم، دگر هیچ

نخواهم جز تو از عالم دگر هیچ

ازین عالم به غیر از غم، دگر هیچ

غمت چون بوی تو دارد، نخواهم

من و يك خوشه زان خرمن دگر هيچ

بود درد و غمت با من دگر هيچ

شود از روی تو روشن، دگر هيچ

ندارم آرزویی، گر شب من

دل از نور نظر طورت، دگر هيچ

درين دل نيست جز نورت دگر هيچ

که بينم شاد و مسرورت دگر هيچ

اگرچه من غمينم، دوست دارم

مرا غير تو دلداري نباشد

مرا جز عشق تو کاري نباشد

مرا خوشتر ز تو ياري نباشد

همه عالم اگر گردند يارم

پريشان حال من سامان ندارد

عزيزان درد من درمان ندارد

دلم در قبضه قبض است، گویا

غم هجران من پایان ندارد

زآه آتشینم جان بسوزد

از این شعله مرا ایمان بسوزد

چنان سوزی برآید از نهادم

که از آن محفل یاران بسوزد

عزیزان دل به دلداری سپارید

دل خود در کف یاری سپارید

چرا با غم شب خود روز کردن؟

غم خود را به غمخواری سپارید

مرا هموار، راه چاره نبود

به راهم غیر سنگ خاره نبود

تمام عمر من چون شب گذشته ست

نصییم نور آن مه پاره نبود

سرآید هجر و دلبر از درآید

به شب نالم که شاید غم سرآید

اگر يك لحظه از در دلبر آید

رسد کارم به سامان ای عزیزان

به دشت و کوه و صحرا سنبل آمد

بهار آمد به هر بستان گل آمد

که بھر نغمه خوانی بلبل آمد

به طرف گلستان پایی گذارید

چو مجنون مست صهبای جنون باد

دلّم از عشق دلبر جام خون باد

چو بختّم واژگون و سرنگون باد

اگر گردون به کام من نگردهد

کز آن بر جان من صد آذر افتاد

عزیزان شور عشقم بر سر افتاد

شبانگاهان زگریه تا سحرگاه

سر و کار دلم با گوهر افتاد

بهاران را به هر صحرا گلی بود

به دامانش نشسته بلبلی بود

بهاران بی صفا بگذشت بر من

مرا چون قلب مجنون مشکلی بود

شب آمد تب که جانم بفرورد

دلم در آتش هجران بسوزد

درین شام سیه با دل بگویند

به تن پیراهن ماتم بدوزد

خوش آن روزی که هجراتم سرآید

به درمان غم من دلبر آید

چو مجنون بر سر راهش نشینم

مگر لیلای من از در درآید

به جسم زندگانی همچو جان بود

جوایی روزگاری خوش زمان بود

که او هم همچو من بی خاتمان بود

برفت از دست و جز حسرت نمانده

وجودم از فراق بر فروزد

دل در بوته عشقت بسوزد

کسی پیراهن وصلت ندوزد

اگر لطفی نیاری بر من زار

به جز حال پریشانی ندارد

سری دارم که سامانی ندارد

مگر این قصه پایانی ندارد؟

حدیث عشق ماند و عمر طی شد

دلم از درد دوری ریشتر شد

غمم افزون و رنجم بیشتر شد

رفیقان چاره‌ای بیچاره گشتم

به جانم هجر دلبر نیشتر شد

تو را بینم دلم آرام گیرد

زوصل روی خوبت کام گیرد

نشسته دل در میخانه عشق

که از دست تو جانان جام گیرد

به راهم دلبری شیرین کمین کرد

دل شاد مرا غم آفرین کرد

برفت و آنچنان آذر به جان زد

که آتش تا به چرخ چارمین کرد

دلم بر درد عشقی مبتلا شد

درون سینه‌ام غرق بلا شد

تو گویی سینه مجروح عاشق

بیابان در بیابان کربلا شد

به غیر از غمزه کرداری نباشد

تو را جز ناز رفتاری نباشد

به غیر عاشقی کاری نباشد

مرا با این همه درد و غم و رنج

از اول در بلا و مبتلا بود

دل من دائماً غرق بلا بود

یقین از خاک دشت کربلا بود

سرشت این همه دل های عاشق

گرفتار کمند موی خود کرد

مرا دلبر اسیر روی خود کرد

مرا بجنون عشق کوی خود کرد

دل از دستم گرفت و از برم رفت

مرا آن روح در پیکر نیامد

عزیزان از چه رو دلبر نیامد

ولی ایام هجرش سر نیامد

به دوش دل کشیدم بار هجرش

شگفتا درد من درمان ندارد
غم و اندوه من پایان ندارد
کسی چون من نسوزد قلب و جانش
که کار من سر و سامان ندارد

مرا مونس به جز جانان نباشد
به غیر عشق او ایمان نباشد
غلام زر خرید دلبرم من
که دردم را جز او درمان نباشد

چه خوش باشد که دلبر از درآید
زمان هجر و تنهایی سرآید
چنین حالی که دارم از غم او
مدام از دیده‌ام اشک تر آید

به از این هیچ سودایی نباشد

مرا جز تو تمنّایی نباشد

مثال عشق کالایی نباشد

به تو سوگند کاندلر بزم هستی

نباشد هرکه را یاری چه دارد

ندارد هرکه دلداری چه دارد

نداردگر چنین کاری چه دارد

خوشا آن دل که کارش عشق بازی است

دیوان اشعار، ص: 475

عزیزا مشکلم آسان نگرده

اگر عشقت دوی جان نگرده

به جز با وصل تو درمان نگرده

مرا این درد و رنج و محنت و سوز

مرا بی تو جهان حرم نباشد

اگر بینم جمالت غم نباشد

به مانند تو ای جانانه من

یکی در کلّ این عالم نباشد

دلی دارم که شیدای تو باشد

اسیر قد رعناى تو باشد

میان جمله خوبان عالم

فقط محو تماشای تو باشد

گیاهی در دلم جز غم نروید

مشامم جز گلّ حسرت نپوید

در این عالم یقین دارم که هرگز

دل من جز ره حرمان نپوید

دلی کز عاشقی آگاه نبود

چو گمراهی است کاندر راه نبود

هر آن سینه که خالی باشد از عشق

یقین دان بنده الله نبود

دلم عشق تو را کاشانه باشد
خوشم با یاد رویت ای دل آرام

زهجر روی تو دیوانه باشد
جهان گرچه مرا غم خانه باشد

مرا بی تو جهان ویرانه باشد
به گرد شمع رخسار تو ای دوست

نه ویرانه که محنت خانه باشد
غمم بار دگر از در درآمد

دل دیوانه ام پروانه باشد
نشستم صبر کردم ای عزیزان

رسیده جان به لب دلبر نیامد
ولی ایام هجران سر نیامد

مرا عشق تو اندر دل سرشتند
به غیر از لاله داغ غم تو

خط دلدادگی بزم نوشتند
به صحرای وجود من نکشتند

زداغ عشقت آخر خون جگر کرد

مرا هجران رویت در بدر کرد

لباس محنت و غصه به بر کرد

غمت بر این دل آشفته من

دلا هرگز نبودی لحظه ای شاد

دلا از دست تو فریاد فریاد

نکرده کس به من اینگونه بیداد

ز چشم من ربودی خواب راحت

زهر غم جملگی آزاد باشند

بهار و بلبل و گل شاد باشند

نه از هجران چو من ناشاد باشند

شب و روزند با هم غرق عشرت

سرپا در بلايم يار داند

به دردی مبتلايم يار داند

ز خاك كربلايم يار داند

چنان شوری به دل باشد که گویند

نه در جان بلکه در ایمانم افتاد

زهجران آتشی در جانم افتاد

در آخر شعله بر سامانم افتاد

بر این آتش نمودم صبر اما

مرا با تو وفا بود و وفا بود

تو را با من دو صد جور و جفا بود

برای درد هجرانش شفا بود

زعاشق گر تو می کردی عیادت

دلم خونین و جانم گشته پردرد

دو دیده جوی اشك و چهره ام زرد

شدم شطرنج عشق و تخته نرد

من عاشق میان پاك بازان

همه هستی من زیر و زیر شد

زهجران تو جانم پر شرر شد

سراپایم همه خون جگر شد

بیا ای همدم دل تا ببینی

اسیری بی نوا غرق بلا شد

به زندان غمت دل مبتلا شد

که گویی دل زمین کربلا شد

چنان آشفته‌حالم در شب و روز

به هر بزمی رود افسرده باشد

هر آن را عشق نبود مرده باشد

در این باغ او گل پژمرده باشد

اگر گردد جهان چون باغ جنت

خوش آن وقتی که جانان در برم بود

کنارم روز و شب تاج سرم بود

به شادی بود روز و روزگارم

که روز و روزگارم دلبرم بود

مرا معشوق غرق ابتلا کرد

سپس دل را پر از درد و بلا کرد

چه سازد آنکه در هجران نشسته

فلك او را به صد غم مبتلا کرد

مرا یادی به جز یادت نباشد

خراب آن دل که دل شادت نباشد

به گلزار و به بستان دو عالم

مثال سرو آزادت نباشد

نبرم تا قیامت از تو پیوند

به تار طره زلف تو سوگند

زمن گردد جداگر بند از بند

دل از تو بر نگیم نازنین یار

مرا جز یار، غمخواری نباشد

به جز دلبر مرا یاری نباشد

به جز هجر رخس باری نباشد

به دوش قلب این زار پریشان

کنارم چونکه دلداری نباشد

قراری بر دل زارم نباشد

به غیر عاشقی کارم نباشد

در این بازار هستی ای عزیزان

به رنج و محنت و ماتم نشیند

چو شب گردد دلم در غم نشیند

ولی دلبر خوش و خرم نشیند؟

کجا رسم است عاشق نالد از هجر

به دردم وصل جانان چاره باشد

غمم افزون تر از استاره باشد

وجودی بی بر و بیچاره باشد

هر آن کو داغ عشقش بر جگر نیست

چو شب روزم زهجرت تیره گون شد

دل از درد فراق غرق خون شد

جگر از دوریت بین لاله گون شد

نظر با من نداری از چه ای دوست

چه سازم سوز دل پایان نگیرد

پریشان حال من سامان نگیرد

نهانی درد من درمان نگیرد

از این ترسم که تا روز قیامت

بیا بنگر که روزم چون شب آمد

بیا ای جان که جانم بر لب آمد

سراپای وجودم را تب آمد

زسوز هجرت ای یار جگرسوز

بیابان با توام بستان نماید

گلستان بی تو خارستان نماید

به چشم من چو سروستان نماید

اگر آبی کنارم هر دو عالم

چنین زار و نزار و خون جگر کرد

مرا هجران دلبر در بدر کرد

که احوالم بتر اندر بتر کرد

بساطی از برانم چید گردون

به هجر یار، عمر من سرآمد

چرا نخل وجودم بی بر آمد

هزاران غصّه‌ام از در درآمد

پس از تو ای همه عشق و محبت

چمن با نرگس و آلاله آمد

بهاران با گل و با لاله آمد

به سوی بوستان با ناله آمد

دل هجران کشیده همچو بلبل

اسیر روی مه‌رویان چه سازد

گرفتار غم هجران چه سازد

بلاکش با سر و سامان چه سازد

به فریاد آدمم از دل بپرسید

به‌جز اندک فراق هم ندیدند

گل و بلبل به وصل هم رسیدند

نوی مهر یکدیگر شنیدند

خوشا بر بلبل و گل چون که آخر

امید دیدن روی تو دارد
شگفتا عطری از بوی تو دارد

دلم میل سرکوی تو دارد
هر آن گل را که بویم در گلستان

پیشان حال من سامان بگیرد
به عالم درد من درمان بگیرد

رسد روزی غمم پایان بگیرد
نظر بر من کند از لطف دلبر

وجودم خانه عشق تو باشد
فقط کاشانه عشق تو باشد

دلم دیوانه عشق تو باشد
عزیزم قلب من تا روز محشر

به باغ غم همی اندیشه دارد

دلم دائم ز عشق اندیشه دارد

نه بتوانم که او این پیشه دارد

بگویندم که دل آزاد گردان

به جز حال پریشانی ندارد

دلی دارم که سامانی ندارد

گمانم دارم که پایانی ندارد

غمی کز داغ هجر یار دارم

به عالم عشق رویت حاصلم شد

اسیر قد دلجویت دلم شد

اگر چه تیغ هجران قاتلم شد

جدا هرگز نگردم از تو ای دوست

می لطف تو اندر کام من شد

شراب عشق تو در جام من شد

چو دیدم روی نیکوی تو ای دوست

عزیزا مایه آرام من شد

دیوان اشعار، ص: 482

مرا هجرت به هر سو در بدر کرد

غمین و خسته و خونین جگر کرد

بسان مرغ در دام اوفتاده

پریشان خاطر و بی بال و پر کرد

چه سوز قلب من سوزی نباشد

به مثل روز من روزی نباشد

کسی چون دلبر جانانه من

به عالم آتش افروزی نباشد

دلَم ای دوستان خرم نباشد

غمم از دل غمینان کم نباشد

قسم بر سوز قلب سینهریشان

که جز یادش مرا همدم نباشد

بهار آمد جهان شد خرم و شاد

من امانا همچو برگی در کف باد

شود خرم دلم گر روزگاری

زیند هجر دلبر گردهم آزاد

مرا جز عشق سودایی نباشد

به جز دلبر تمنّایی نباشد

مقیم کوی عشقم ای عزیزان

کزین خوشتر دگر جایی نباشد

الهی دل تمنّای تو دارد

به شب یا روز آوای تو دارد

در این میخانه و بزم محبت

سرایا میل صهبای تو دارد

دیوان اشعار، ص: 483

به مثل گل به گلشن باصفا شد

چو دل با عشق دلبر آشنا شد

غم و دردش به لطف او دوا شد

مقیم کوی دلبر گشت صد شکر

گرفتار دلم یارم نیامد

سرآمد عمر و دلدارم نیامد

امید سینه زارم نیامد

شب و روزان بود ذکرم به هر کوی

نه ای پیشم منم افکار و بیمار

به غربت از غمت باشم گرفتار

بیا يك لحظه بر بالینم ای یار

به جز وصلت مرا نبود دواپی

قرار و بی‌قراری کوی دلبر

مرا آئین و ملت روی دلبر

ز زنجیر و کمند موی دلبر

دل را پس نگیرم تا قیامت

بود صحرا و دشتستان چمن زار

بهار است و گلستان است و گلزار

ولی من دل‌فکارم در غم یار

زمین را لاله و گل کرده خندان

اگر گویم سخن گویم زدلبر

ز عشق دلبرم شوری است بر سر

ز دلدارم ندیده دیده بهتر

میان جمع خوبان دو عالم

بود او را هوای کوی دلبر

دلی دارم اسیر روی دلبر

معطر کن مشام از بوی دلبر

صبا ای پیک مشتاقان عاشق

تو دنیا و تو عقبای من ای یار

تو امروز و تو فردای من ای یار

که می باشد تسلائی من ای یار

به بزم دل ندارم جز خیالت

شد این دیوانه زنجیری دگر بار

دل در بند زلفت شد گرفتار

به عالم مشکل است و سخت و دشوار

بریدن از تو دل ای راحت جان

چو بلبل در فراق گل به گلزار

ندارم از غمت جز ناله زار

اسیر عشق جانان را چه باشد

به غیر از اشک و آه اندر شب تار

وفا با من ندارد این دل زار

غمش باشد خوراک و ناله‌اش کار

طبییش دید و گفتا بهر درمان

رسان او را به بزم وصل دلدار

چه دردی بود درد هجر دلبر

که برده طاقت از دل هوشم از سر

به غیر بزم وصل حضرت یار

دل آرامش نگیرد جای دیگر

دیوان اشعار، ص: 485

به درد عشق جانانم گرفتار

بود در ناله روز و شب دل زار

صبا از جانب این عاشق مست

به دلبر گو مباش این سان جفاکار

شدم بیمار عشق روی دلبر

گرفتار و اسیر کوی دلبر

برندم در زمین یا در سماوات

کنم روی دلم را سوی دلبر

چو شمع شب بسوزد این دل زار

بسوزد تا سرآید هجر دلداری

زفریاد و زآه و ناله خود

کند هر خفته را از خواب بیدار

نباشد دل اگر مقبول دلبر

بود در هر دو عالم خاک بر سر

دلی کو را بود دلبر هم آغوش

از آن چیزی به عالم نیست خوشتر

شبنم تاریک و روزم چون شب تار
ندارم همدمی غیر از دل زار
نیامد دلبرم تا بیندم باز
نمی‌دانم در آخر چون شود کار

دل‌م سوزد زسوز هجر دلدار
زدردم هیچ کس نبود خیردار
بود دردی که آن هم گفتنی نیست
مگر با جان جانان حضرت یار

دیوان اشعار، ص: 486

جز آرزدن ندارد این جهان کار
کنار هر گلش خاری به گلزار
به بزمش عاشقان افسرده حال‌اند
که آنان را جدا می‌دارد از یار

دلم را دلبری ای مهربان یار
به هر دو عالم هستی تو دلدار
نگیرم دل ز تو ای راحت دل
که جز عشق توام نبود دگر کار

صبا ای آشنای کوی دلبر
بیر از من پیامی سوی دلبر
بگو با او مرا هیچ آرزو نیست
به جز دیدار و وصل روی دلبر

دلم باشد اسیر روی دلبر
نخواهد از جهان جز کوی دلبر
نمی گیرد ز درد هجر آرام
مگر او را برنش سوی دلبر

غمم افزون زرد و دلم زار
دروم خسته جانم هست بیمار

نیارم بیش از این صبر و تحمل

مگر بینم رخ زیبای دلدار

به بند عشق دلدارم گرفتار

زهجر روی اویم زار و بیمار

به دل گویم منال از درد گوید

بود درمان دردم دیدن یار

دیوان اشعار، ص: 487

سری دارم زشور عشق پرشور

دلی دارم به یاد یار مسرور

بود این دل کنار عشق دلبر

عزیزان معنی نور علی نور

خداوندا تویی یار من زار

مرا از فتنه شیطان نگهدار

به روز واپسین لطفی به من کن

اگر چه زشت و بدحالم به کردار

منم شیدا و مست روی دلدار

منم گردی زخاک کوی دلدار

منم در عشق دلبر شهره شهر

ندارم قبله جز ابروی دلدار

دل از من برده دلداری جگرسوز

چه دلداری که باشد آتش افروز

اگر ناید غمم پایان نگیرد

وگر آید شب من می شود روز

زدرد هجر رویت ای دل افروز

نه شب آرامم از افغان نه در روز

به خود باور ندارم این گمان را

که درمان گردد این درد جگرسوز

خداوندا تو ای دانای هر راز

مرا با لطف و فضل خویش بنواز

بلاهام دوچندان کن و لکن

مرا در آتش هجران مینداز

دیوان اشعار، ص: 488

بیا پروانه در بزم من از سوز

بیا خود سوختن از من بیاموز

تو می سوزی برای شمع یک شب

ولی من از غم یارم شب و روز

چو بلبل ناله دارم ناله از سوز

که بلبل در سحر من در شب و روز

برآید شعله آهم زسینه

چه سازم گشته جانم آتش افروز

دلم چون بی زند هر لحظه آواز

زهجر روی آن دلدار طنّاز

کند آخر به سوی یار پرواز

چه طاقت مرغ جان را در غم عشق

به آتش همچو اسپندم شب و روز

زهجران می گدازد جانم از سوز

دلی کو گشته استاد غم آموز

فلك می سوزد از سوز دل من

نه شب آرام دارم بی که در روز

زسوز آه و از اشک جگرسوز

زهجر یارم آن ماه دل افروز

به تاب و تب وجودم می گدازد

به شام و روز با غم گشته انباز

دلی دارم که با عشق است دم ساز

زکنج غربت و از شهر هجران

فرستم سوی دلبر قاصد راز

دیوان اشعار، ص: 489

دل پر درد و آهم شد جگرسوز

میان آتش اشکم شب و روز

زمن ای شمع شب پروانه را گو

که درس عاشقی از من بیاموز

به چشم مستت ای شمع شب افروز

به مژگانت که می باشد جگرسوز

نگیرم دل ز عشقت ای گل ناز

اگر روزم شود شب یا شبم روز

خداوندا ز رحمت کن دری باز

مرا با لطف خود بنمای دم ساز

به من از عشق خود بال و پری ده

که بنمایم سوی وصل تو پرواز

تو را بر سر بود گر تاج کاووس

فلک باشد به درگاهت زمین بوس

در آخر زیر خاک اندر دل گور

نخواهی خورد غیر از آه و افسوس

به عالم دیدن رویت مرا بس

زگلزار جهان بویت مرا بس

بهشت و حور و غلمان بھر زاهد

عزیز من سر کویت مرا بس

اگر باشد شب و روزم پرافسوس

ولیکن نیستم از یار مایوس

کجا راند مرا از درگه خویش

که او را هستی ام باشد زمین بوس

دیوان اشعار، ص: 490

زحال عاشق دل خسته می پرس

زمرغ بال و پر بشکسته می پرس

غم هجران رویت را عزیزم

از آن کو دل به زلفت بسته می پرس

مخور غم بھر دنیا از کم و بیش

نمی سازد جهان با این دل ریش

اگر بینی به چشم عاقبت بین

شده در خاک ثروتمند و درویش

دلی دارم چو اسپندی در آتش

ندارد با من غم دیده سازش

گران باری به دوش او زهجر است

که او را چاره نبود جز نیایش

مشام جان شود زنده زبویش

اگر راهی دهندم تا به کویش

پیامی با دعایی بر به سویش

صبا زین عاشق دلداده مست

نه این آتش زسینه سرد و خاموش

نمی گردد زدل یادت فراموش

زدل آرام رفت و از سرم هوش

چو دیدم روی زیبای تو ای ماه

غنی باشم غنی یا آنکه درویش

مرا نبود خیالی از کم و بیش

که با وصلش کند درمان دل ریش

تمتایی ندارم جز زدلدار

دلی همچون دل من نیست پرجوش

چگونه می توانم گشت خاموش

بنالم همچو بلبل از غم گل

که باشم با غم هجران هم آغوش

عجب بزمی مرا بودی شب دوش

که با دلبر چو جان بودم هم آغوش

رود بر باد اگر ذرات خاکم

نگردد لحظه دوشم فراموش

دلّم باشد اسیر مهر رویش

بود درمان دردم خاک کویش

دلّم گم گشته آشفته ام را

نمی جویم مگر در پیچ مویش

دلّم از عشق دلبر گشته پرجوش

ز حسنش جان زارم مست و مدهوش

مگر با وصل او گردم هم آغوش

نباشد بگر دردم هیچ درمان

زرحمت داده حق خط امانش

خوشا آن کو بود وارسته جانش

بود يك رنگ پیدا و نهانش

خوشا آن دل که در این ملک هستی

زدل یادش نمی گردد فراموش

منم در عشق دلبر مست و مدهوش

نگردم ساکت از این ذکر و خاموش

مرا نامش به لب ذکر است دائم

جهان است ای عزیزان خانه عشق

سراسر لانه و کاشانه عشق

خوشا آن کو که در این بزم هستی

رهید از عقل و شد دیوانه عشق

منم مفتون بویت ای گل عشق

منم دل خون کویت ای گل عشق

مگر جانا نمی باشی خبردار

منم بجنون رویت ای گل عشق

الهی از خُم میخانه عشق

عطا بنما مرا پیمانہ عشق

دلَم را آنچنان غرق صفا کن

که گردد تا ابد دیوانه عشق

جهان گشته مرا غم خانه عشق

دل زارم شده پروانه عشق

ندارم منزل و مأوا و مسکن

بود مأوای من کاشانه عشق

مرا جانی که باشد خانه عشق

دلی دارم بود دیوانه عشق

به غیر از گوشه کاشانه عشق

نخواهم منزل و مأوا به عالم

کنم در گلشن عشق تو منزل

زغیر تو بشویم دیده و دل

به جز رویت نباشد شمع محفل

مرا ای دلبر شیرین تر از جان

دیوان اشعار، ص: 493

اگر غافل شود او را چه حاصل

دل از دلبر نخواهد گشت غافل

مرآن یاری که باشد راحت دل

کجا گردد فراموشم به عالم

بسوزد از غمت هم جان و هم دل

نگردد جز به وصلت حلّ مشکل

شب تاريك عاشق را زاحسان

بیا روشن نما ای شمع محفل

کشیدن بار هجران چه مشکل

نهادن سر به دامان چه مشکل

سر و سامان به دل دادن عزیزم

بی زلف پریشانان چه مشکل

خداوندا حکایت دارم از دل

به درگاهت شکایت دارم از دل

زدست دل گرفتارم گرفتار

سخن‌ها از برایت دارم از دل

چو آهم را سحر بشنید بلبل

نهادی سر زغم بر دامن گل

گل و بلبل برآیم ناله کردند

کز آن ناله فغان برداشت سنبل

بریدن از تو دل سخت است و مشکل

مرا بعد از تو در دنیا چه حاصل

هر آن کو با تو هم راز است و همدم

خوشا حالش که دارد بخت مقبل

دیوان اشعار، ص: 494

چرا زار و پریشانی تو ای دل

همیشه اشک ریزانی تو ای دل

بی آزادیات از این همه غم

چرا حق را نمی خوانی تو ای دل

کجایی دلبرا دیوانه شد دل
زخود رفت و برد آتش به محفل
دگر او را قراری نیست از هجر
مگر وصلت کند زو حلّ مشکل

به آن نازی که بنشستی به حمل
نمودی کار دل را سخت مشکل
چنان گریم که از سوز سرشکم
بسوزد در میان سینه هر دل

گرفتار دل و شیدای یارم
اسیر عشق و مست و بی قرارم
صبا برگو به دلبر روزگاری است
من از هجران رویت دل فکارم

رفیقان من غریب اندر دیارم
غریبم چونکه دور از کوی یارم
صبا از من بگو با مهربان یار
زهجرانت سیه شد روزگارم

که من زار و پریشان و فکارم

نویسید ای عزیزان بر مزارم

گرفتار غم و زار و نزارم

در این غربت سرا همچون به دنیا

دیوان اشعار، ص: 495

غریب شهر و زار و دل فکارم

ز هجرت ای امید روزگارم

ندارم هدیه‌ای جز قلب زارم

به راه عشق تو ای مهربان یار

اگر بینم تو را با جان نوازم

من از هجر تو در سوز و گدازم

عزیزا دلبرا ای سوز و سازم

چو آبی فرش راحت می‌کنم دل

چو اسپندی به آتش از فراقم

دلا در عاشقی چون لاله، طاقم

که مستم عاشقم در اشتیاقم

چه سازم یا چه گویم از دل خویش

کز آن تا روز محشر دل نگیرم

به تار طره زلفت اسیرم

فراقت بار جانم تا بپریم

مرا وصلت چو آب زندگانی است

غلام عشقم و آزاده هستم

چو بجنون عاشقی دلداده هستم

که از روز ازل سر داده هستم

نمی رنجم ز طوفان حوادث

چه سازم سوی تو راهی ندارم

به درگاہت به جز آہی ندارم

به عشق و عاشقی دادم دل و جان

جز این من منصب و جاہی ندارم

دیوان اشعار، ص: 496

من و دل ہمرہ و ہمزاز ہستیم

به دور از حرص و کین و آز ہستیم

به عشق دلبری جانانہ یاری

من و او ہمدم و دم ساز ہستیم

دلہم بشکستی و رفتی زدستم

ہمہ غم خوردم و طرفی نبستم

چنان بیخود شدم از خود کہ اکنون

ندانم مردہام یا زندہ ہستم

به دام زلف مهرویی اسیرم

همی ترسم ز هجرانش بمیرم

چنان غرقم به درد و محنت و رنج

که از این زندگی دل گیر و سیرم

بزد هجران به جانم آتش غم

کز آن آتش بسوزد قلب هر دم

نیارم تاب دوری ای عزیزان

چه طاقت من که می میرم دمام

بیائید ای عزیزان صدق آریم

زخود چون ابر صد نیکی بیاریم

از این غوغای عالم چشم پوشیم

به راه عشق دلبر جان سپاریم

منم کز جان و دل خواهان یارم

غریبم عاشقم نالان یارم

زمن کاری به غیر از صبر ناید

چه سازم در غم و هجران یارم

دیوان اشعار، ص: 497

عزیزا با غم عشق تو زادم

از اول اندرین سودا فتادم

دل و جان ظاهر و باطن به یکجا

نثار آن مه روی تو دادم

چه سازم من که من بیمار عشقم

به بازار جهان در کار عشقم

نصیحت کی پذیرد این دل من

که دائم گویدم من یار عشقم

به سوز عشق می سوزد وجودم

نبود این سوز اگر، عاشق نبودم

همین باشد به عالم کلّ سودم

به جز عشقم نباشد ملت و دین

فنا از معصیت گردیده جانم

سیه شد از گنه روح و روانم

کشد آخر کجا کارم ندانم

قبول درگه جانان نباشم

زسنبیل یا که گل بوی تو خواهم

من از عالم سرکوی تو خواهم

قسم بر تو که ره سوی تو خواهم

برندم هر کجا در بزم هستی

سراپا غرق سودای تو کردم

فدای قدّ و بالای تو کردم

فنا در بزم الّای تو کردم

گریزم من زلا تا در دو عالم

دیوان اشعار، ص: 498

به بزم دل پریشان من بنالم

میان سینه‌ریشان من بنالم

میان جمع ایشان من بنالم

به هر جا اهل دل نالند با هم

سراپا از غم دلبر بسوزم

زهجران همچو شب گردیده روزم

به غیر از جامه محنت ندوزم

به بالای دل نالان خسته

عزیزان داده از کف اختیارم

در این عالم خزان گشته بهارم

که من از هجر دلبر بی‌قرارم

به روز و شب بنالم همچو بلبل

زهجر روی تو ماتم ندارم

اگر باشی کنارم غم ندارم

دگر چیزی به عالم کم ندارم

وصالت گر میسر گردد ای جان

چه خوش بودی اگر بودی کنارم

چو شمع شب زهجرت اشک بام

به جز دوری که من طاقت ندارم

حوادث را تحمل می توان کرد

به عالم غیر از این عهدی نیستم

ز شور عشق دلبر مست مستم

غلام حلقه گوش این در استم

مرا هر جا برندم گویم از دل

دلم را زلف تو باشد کمندم

عطایت را به جان من مستمندم

تو را دارم چه غم دارم به عالم

تو هر چه می‌پسندی من پسندم

من از روزی که از خود یاد دارم

به روز و شب زغم فریاد دارم

زهجران رخ آن دلبر ناز

دلی پر غصه و ناشاد دارم

اگر يك لحظه من رویت ببینم

گل وصل از سر کویت بچینم

زهر دو عالم ای جان دست شویم

کنار قَدّ دل جویت نشینم

زهجران گشته آه و ناله کارم

ثمر جز آه و جز افغان ندارم

زدیده خون بیارم در شب و روز

چه سازم در کنارم نیست یارم

زهجران همچو شب گردیده روزم

به اشك و ناله و در آه و سوزم

چنان سوزد دلم کز سوزش آن

توانم در جهان آتش فروزم

گرفتم گرفتار دل استم

دچار عشق و بیمار دل استم

چو مجنون، روزها دنبال لیلی

شبانگهان پرستار دل استم

دیوان اشعار، ص: 500

زدرد هجر تو زار و نزارم

به روز و شب غمین و بی‌قرارم

گل من عشق من جانانه من

تویی دلبر، تویی دار و ندارم

تو دادی جام عشق خود به دستم

که هر جامی به جز جامت شکستم

نخواهم رفت از این در تا قیامت

که من پابند پیمان تو هستم

به عشقت دلبراً من زنده هستم

وصالت را به جان جوینده هستم

تو را ای پادشاه ملک احسان

غلام حلقه گوش و بنده هستم

ز کردارم خدایا شرمسارم

ولی بر لطف تو امیدوارم

مرا یکدم مران ای یار از خویش

که یاران تو را من دوست دارم

تو را دیدم ز عالم دست شستم

من از غیر تو ای جان! دل گسستم

که از دام غم ایام رستم

خریدار بلایت بودم ای دوست

زهجرش خسته و زار و نزارم

گرفتار کمند زلف یارم

چه سازم رفته از کف اختیارم

به من گویند بس کن ناله و آه

دیوان اشعار، ص: 501

ز غیر عشقت ای جانانه رستم

از آن روزی که پیمان با تو بستم

کنون از جام صهبای تو مستم

اگر عمری اسیر خویش بودم

منم جسم و، تویی روح و روانم

وصالت چون بهشت جاودانم
که روز و شب به یادت نغمه خوانم

هزاران دردم ار باشد غمی نیست

زهجرت شد پریشان روزگارم

هنوز ای مهربان چشم انتظارم
به شب در کنج خلوت اشک بارم

بگردم گرد کوه و دشت هر روز

خوش آن روزی که در کوی تو بودم

اسیر پیچ گیسوی تو بودم
که سرمست از تو و بوی تو بودم

بهار از شور من می شد شکوفا

بسوزد ز آتش هجر استخوانم

به خون بنشسته بی تو دیدگانم

نگیرم دل زدلیبر گر بسوزد

همه هستی و پیدا و نهانم

چه می شد گر تو بودی در کنارم

نمی کردی چنین زار و نزارم

ز رحمت می گرفتی زیر بالم

بهشت عشق می شد روزگارم

دیوان اشعار، ص: 502

نشانی بر دلم از لاله دارم

علامت بر رخ از آلاله دارم

نگیرد این دل زار من آرام

چه سازم داغ چندین ساله دارم

زهجران تو ای جان دل فکارم

گرفتار و پریشان روزگارم

چه باشد گر نوازی عاشقت را

غریبم بی کسم افتاده بارم

عزیزا از غمت بی خانمانم

شکسته دل به بزم این جهانم

بگو با من تو ای محبوب دل ها

زکویت رخت بندم یا بمانم

شب آمد تا زسوز دل بنالم

من دل خون بی حاصل بنالم

اگر من تا قیامت زنده مانم

به هر کوی و به هر محفل بنالم

غلام حلقه گوش دلبر استم

نهال خشک و بی بار و بر استم

نمی دانم چه خواهد شد مرا کار

که هم بی یار و هم بی یاور استم

چو شمع از غم بسوزد جسم و جانم

بسان شمع شب اختر فشانم

تو از نام و نشان من چه پرسی؟

چو «مسکین» «تو خاک آستانم

دیوان اشعار، ص: 503

به جز تو دلبرا دلبر ندارم

به جز عشق تو من رهبر ندارم

چه سازم کز درخت هستی خود

به غیر از قلب خونین بر ندارم

دلی چون زلف تو آشفته دارم

که بختی واژگون و خفته دارم

بهار من! شکوفا کن دلم را

که صد گلشن گل نشکفته دارم

من و پروانه و دل ناله داریم

به جان داغی چو روی لاله داریم

به راه عشق تا وصل رخ یار

تو گویی ما ره صد ساله داریم

زسوز هجر دلبر سوخت جانم

نه جانم بلکه جمله خانمانم

به درد این دل هجران کشیده

به غیر از وصل درمانی ندانم

به عشق روی مهر روی اسیرم

که تا محشر دل از او برنگیرم

مرا هجران رویش کرده بی تاب

عجب نبود گر از این غم همیرم

به بند نفس دون یا رب اسیرم

سپه رویم گنه کارم فقیرم

بر این دلداده از پا افتاده

نما رحمی و گرنه زار می‌رم

دیوان اشعار، ص: 504

غم دل ای رفیقان با که گویم

سراغ دلبر خود از که جویم

خوشا بلبل که بوید وصل دلدار

ولی من جز گل هجران نبویم

اگر خوارم، گرفتار تو هستم

عزیزا! پیش تو من پستِ پستم

اگر تو یوسفی ای آیت حسن

همه دانند من یوسف پرستم

اگر آبی به غم‌خواری کنارم

شود چون روز روشن، شام تارم

اگر روزی به کام من درآی

دمار از شام هجرانت برآرم

طیبی نیست بر درد نھام

که این سان از غم او در فغانم

جدا از مهربان یار وفادار

چو بی جانی میان زندگانم

غم عشق تو را در سینه دارم

درین ویرانه، دل گنجینه دارم

اگرچه صد جفا دیدم زدلدار

ولی من سینه بی کینه ندارم

من آن دُردی کش بزم الستم

که پیمان با جناب دوست بستم

اگر «قالوا بلی» گفتم ولیکن

به دنیا نامده پیمان شکستم

دیوان اشعار، ص: 505

چو ابر از دیدگاتم اشک بارم

از این دردی که از هجر تو دارم

نیارم شمه ای زآن بر شمارم

هر آنچه من کشیدم در ره عشق

به درمان کی رسد این قلب ریشم

به سامان کی رسد حال پریشم

اگر می آمد از رحمت به پیشم

مرا در آتش هجران نمی سوخت

به بیداری و در خوابش نبینم

زهجر روی دلبر دل غمینم

به هر راهی سر راهش نشینم

مگر زان بی نشان یابم نشانی

خدایا زار و «مسکین» و فقیرم
به بند نفس شوم خود اسیرم
به درگاه تو ای محبوب هستی
ذلیل و خاضع و خوار و حقیرم

خداوندا زهجران سوخت جانم
نه تنها جان که مغز استخوانم
گمان دارم که این آتش بسوزد
تمام خائمان و دودمانم

خداوندا به درگاهت گدایم
تھی دست و اسیر و بی‌نوائم
به سوز جان عشاق حریمت
مخواه الا تو آمرزش برانم

چه گویم من زبیدا و نهانم

چه گویم من زرد و سوز جانم

دهد بر باد آخر خانانم

ترخم کن که طوفان غم تو

شوی آرام بخش قلب زارم

چه خوش باشد تو باشی در کنارم

که غیر از عشق ورزی نیست کارم

چرا منعم کنند از عشقبازی

جگر خونین مثال لاله دارم

به خلوت گاه دل من ناله دارم

که گویا من غم صد ساله دارم

چنانم سوز هجران سوخت جانم

که بی تو من دل شادی ندارم

به جز یادت به دل یادی ندارم

از آن روزی که کردی مبتلایم

به شب جز آه و فریادی ندارم

من از هر شاخه گل بویت بیوم

رهی غیر از ره کویت نیوم

اگر آبی کنم جان را نثارت

که من راهی به جز سویت نجویم

اگر يك شب بیای در کنارم

شود همچون بهاران روزگارم

کنون بی تو در این صحرای محنت

به غیر از آه و ناله نیست کارم

اگر عمری است عصیان پیشه دارم

به باغ عشقت ای جان ریشه دارم

خداوندا هزار اندیشه دارم

برای ماجرای روز محشر

نشان کوی جانان از که جویم

من از دردی که دارم با که گویم

به جز با پای دل راهی نیوم

برای دیدن روی دل آرام

دلی با یاد تو پرنور دارم

سری از عشق تو پرشور دارم

به جانم تا به نفخ صور دارم

غم عشق تو را ای مهربان یار

به قلبم مهر غم خواری چه بودم

نبودی گر مرا یاری چه بودم

به روی ماه دلداری چه بودم

تعلق گر نمی بودی دلم را

در این بزم خراب آباد عالم
شدی غرق بلا فرزند آدم
بساطی تا که از عشرت بچیدند
رسید از ره غمی پاشید از هم

به وصلت دلبر اگر مستمندم
زهجرت گر سرا پا دردمندم
من ای شمع شب بزم محبت
به عشقت تا قیامت پای بندم

دیوان اشعار، ص: 508

من از هجران ای جان در فغانم
زغم سوزد سراپا جسم و جانم
نه شب آرام می گیرد نه در روز
زکف رفته همه تاب و توأم

نگردد نوش این دنیا به کامم

شود زهر جفا هر دم به جامم

گرفتار و اسیر کنج دامم

تو گویی هم چو مرغ بی پرو بال

زهجران تو صد اندیشه دارم

شراب عشق تو در شیشه دارم

غم و اندوه و افغان پیشه دارم

بیا بنگر که در بازار دنیا

همه بر عشق دلبر عهد بستیم

من و پروانه و دل زار و مستیم

به عالم غیر از این طرفی بستیم

به عشق و عشق بازی خو گرفته

به شب یاور به جز ماتم ندارم

زدنیا حاصلی جز غم ندارم

به غیر آه دل همدم ندارم

زهجر نازنین یاری به عالم

تو را خواهم تمنای تو دارم

به دل شوری زسودای تو دارم

زخود بگذشته پروای تو دارم

نمی خواهم به جز گل گشت کویت

دیوان اشعار، ص: 509

به تلخی بار هجرانش کشیدم

بود دیری که دلبر را ندیدم

نوید وصل او از او شنیدم

شبی در خواب دیدم روی ماهش

غریبانه سحر فریاد دارم

به شب از دست دل صد داد دارم

که دائم یاد او در یاد دارم

نمی‌خواهد دل تنگم به جز یار

به کار عاشقی در کار بینم

دل را بی قرار و زار بینم

روان و جان خود بیمار بینم

بدون وصل روی دلبر خویش

زهجرش خسته و زار و فکارم

چو مجنون دردمند عشق یارم

رفیقان بیش از این طاقت ندارم

زبس در آتش غم سوخت جانم

ز دلبر تا ابد دل برندارم

به سر جز عشق او افسر ندارم

به جز الله دگر دلبر ندارم

به بزم جان و بازار محبت

به چشم هیچ کس خاری نباشم

به دوش هیچ کس باری نباشم

به جز اندر پی یاری نباشم

شب و روز اندر این بازار هستی

دیوان اشعار، ص: 510

دلی با یاد تو پرنور دارم

سری از عشق تو پرشور دارم

به جانم تا به تفتح صور دارم

غم عشق تو را ای مهربان یار

ز هجرت آتشی دارم به جانم

به عشقت دلبرا پروانه سالم

بسوزد جان و مغز استخوانم

میسنر گر نگردد وصل رویت

نیامد دلبر آخر در کنارم	سرآمد در غریبی روزگارم
شود سنگین به دوشن روح بارم	از آن ترسم که از درد غم هجر

کشم از دل فغان چون بی چه سازم	غمم هر دم رسد از بی چه سازم
شود درمان به وصلش کی چه سازم	نم دانم که درد هجر جانان

بود دیری که بیمار تو هستم	بتا با جان خریدار تو هستم
بیا مشتاق دیدار تو هستم	تمنای وصال گشته دینم

عزیزا قبله جز کویت ندارم

خیالی جز مه رویت ندارم

نظر هرگز به جز سویت ندارم

به هر سو می کشندم گرچه ای دوست

به شب نالانم و مجنون به روزم

زهجر روی تو در ساز و سوزم

تو ای سنگین دل آتش فروزم

بیا یک دم بین حال دلم را

به جز وصلت تمنّایی ندارم

به جز عشق تو سودایی ندارم

چه باک ای جان که پروایی ندارم

به دریای بلاگر غرق کردم

به جان نوری زعشق یار دارم

به سر شوری زعشق یار دارم

به دل طوری زعشق یار دارم

تجلی گاه او شد سینه من

به عالم عشق دیاری نخواهم

تو را دارم دگر یاری نخواهم

به جان تو قسم کاری نخواهم

به جز سویت سفر کردن به عالم

زیا افتاده بیمار و فکارم

زهجر روی دلبر بی قرارم

زکف رفته قرار و اختیارم

از آن روزی که گشتم بنده عشق

در آتش گر بسوزد استخوانم

شود کور ار زگریه دیدگانم

تو را خواهم تو را ای مهربانم

میان موج غمها گر بمیرم

خداوندا اسیری خوار و زارم

گنه کار و پلید و شرمسارم

اگر دستم نگیری از محبت

در این دنیا و آن دنیا فکارم

خداوندا تبه شد روزگارم

خزان گردیده یا رب برگ و بارم

قرین قلب من کن نور رحمت

امید من تو ای پروردگارم

خداوندا به تو امید دارم

تو را دارم به جز تو نیست یارم

نجاتم ده ز نفس دیو سیرت

که غیر از تو نباشد غم گسارم

خداوندا تو را من بنده هستم

گنه کارم ولی شرمنده هستم

به روز و شب ز دیده اشک بارم

که غفران تو را جوینده هستم

غمت در جان و مغز و پوست دارم

خداوندا تو را من دوست دارم

هر آنچه خوب و هم نیکوست دارم

به چشم اهل دل در بزم هستی

به دردم غیر تو درمان ندارم

خداوندا سر و سامان ندارم

خطی در دفتر و دیوان ندارم

بجز بارگنه با شرمساری

فقیر و بی نوا و روسیاهم

خداوندا به کویت عذر خواهم

که لطف و رحمت باشد پناهم

از این در برنتابم تا ابد روی

خداوندا تویی راه نجاتم

در این ظلمت سرا آب حیاتم

اگر چه دامنی آلوده دارم

ولی لطف تو می باشد براتم

خداوندا بده جام طهورم

که سازی مست از آن تا نفخ صورم

شود جانم ز هر آلایشی پاک

نماند هیچ از کبر و غرورم

خدا! من آن بلی گوی الستم

که پیمان الستی را شکستم

قرین هر گنه گشتم به دوران

کنون بر درگه توبه نشستم

خداوندا اسیر نفس دوئم

ذلیل و هم ضعیف و هم زیونم

رهایی ده مرا با رحمت خود

از این دیو پلید پر فسونم

خداوندا ببین افسرده حالم

به روز و شب زدست دل بنالم

چرا چون همچو مهجوران نگریم

که از بارگنه بشکسته بالم

خداوندا بده خطّ امانم

وگرنه سوزد آخر خانمانم

بده راهم به بزم رحمت خود

که باشد رحمت آرام جانم

خداوندا گرفتار بلایم

به درگاهت فقیر و بی نوایم

زمن از جمع محتاجان نباشد

کسی محتاج تر، بنما عطایم

گدای وصل و مشتاق لقايم
به درگاهت دوباره چهره سالم

خداوندا به درگاهت گدايم
اگر صد ره زدرگاهم براني

زکنج رحمت بنما عطايم
تو را تا روز محشر من گدايم

خداوندا نظر کن بی نوایم
مران از درگهت این خسته جان را

غبار و ذره کوی تو هستم
اسیر قد دل جوی تو هستم

صنم دلداده روی تو هستم
دل از یادت نگیرم تا قیامت

قسم بر تو تمنای تو دارم

بتا من دل به سودای تو دارم

به کف دارم سر و جانی اگر من

نثار مقدم و پای تو دارم

بتا از یاد رویت شادمانم

فدای خاک کویت جسم و جانم

جمال دل فریب از من مپوشان

اگر آتش زنی بر آشیانم

ببارد تا سحر چشم تر من

بسوزد این دل پر آذر من

اگر یارم به بالینم نیاید

به باد آخر رود خاکستر من

مرا سوزی بود در دل زهجران

کز آن سوزد مرا هم جان هم ایمان

نظر کن دلبرا بر عاشق زار

که شاید وارسد دردم به درمان

نه تنها دل که سوزد حاصل من

نخواهد کرد حلّ مشکل من

شب آمد تا بسوزد این دل من

عزیزان جز پیام وصل جانان

سپس بر سینه شوریده من

نشانش این لب خشکیده من

بتا بنگر دل غم دیده من

غمی بر جان خود دارم چو آتش

همی ترسم بسوزد حاصل من

کجا شد شمع بزم محفل من

زسوز هجر می سوزد دل من

گرفتار شب تارم، خدا را

منم آلوده از بار گناهان

به سویت ای پناه بی پناهان

منم یا رب زخیل روسیاهان

پناه آورده آخر بی پناهی

عجین با عشق تو آب و گل من
رود بر باد يك سر حاصل من

غم عشق تو باشد در دل من
اگر وصلت نصیب من نگردد

عزیزا سینه پر آذر من
چه آید در قیامت بر سر من؟!

بیا بنگر بتا چشم تر من
اگر امروز دست من نگیری

که باشد خوان رنگینش پر از خون
فریبد قلب نامردان به افسون

چه می خواهی زخوان چرخ گردون
زمردی پای زن بر فرق دنیا

هر آن کو بشکند از دوست پیمان

شود آخر زکار خود پشیمان

سعادت شد نصیب آنکه دارد

هم اخلاص و هم اخلاق و هم ایمان

لبم هرگز نگردد بی تو خندان

به زانو سر نهم چون مستمندان

زده آتش به جانم شعله هجر

جهان گشته برایم همچو زندان

چو اسپندی به آتش شد دل من

فزون اندر فزون شد مشکل من

صبا با دلبرم گو از ره مهر

که گاهی پا بنه در محفل من

بنال ای دل به سوزان جان که هجران

بسوزد عاشقان را دین و ایمان

ندیدم عاشقی در بزم عالم

نباشد ازغم جانان پریشان

صفایی بی تو نبود در گلستان

بیابان است بی روی تو بستان

شب تاریک عاشق را عزیزم

بود رخسار تو شمع شبستان

دلم افسرده شد از بار عصیان

اسیرم من اسیر نفس و شیطان

در این محنت سرای پر زغوغا

ندارم مایه‌ای جز چشم گریان

فراق آمد که سوزداند دل من

نه تنها دل که جمله حاصل من

عزیزا! خار محنت تا قیامت

بروید بعد مردن از گل من

ولی گلخن کنار تو چو گلشن

گلستان بی تو بر من همچو گلخن

بیاید روح رفته باز بر تن

چو آبی در کنارم ای مه عشق

بیا خود را رها از قید تن کن

دلا فکری به حال خویشان کن

تماشای گل و سیر چمن کن

به گلزار محبت پای بگذار

زهجر دلبرم شیدا و مجنون

رود اشکم ز دیده همچو جیحون

به ملك جم به شاهی فریدون

وصالش را نخواهم داد ای دل

کنار تو بود زندان گلستان

مرا بی تو گلستان همچو زندان

زهجران تو ای آشفته گیسو

پریشانم پریشانم پریشان

نصیب من ز عالم گشته هجران

نیاید درد هجرانم به پایان

به روز و شب ز دیده اشک بام

مگر کارم رسد روزی به سامان

دل را جز وصالش نیست درمان

پریشان حالی ام را نیست سامان

صبا برگو به دلبر پیش من آی

که باشی تو مرا هم دین هم ایمان

سیه شد از گنه یارب! دل من

فنا اندر فنا شد حاصل من

در این اندیشه باشم من شب و روز

که خاک تیره گردد منزل من

که نبود غیر عشقت حاصل من

چه کردی دلبرا با این دل من

نما روشن زاحسان محفل من

بیا و از جمالت پرده بردار

نه يك سنبل به دشت و سنبلستان

نروید چون تو يك گل در گلستان

که بی تو چون بیابان است بستان

به روی چون گُلت سوگند ای جان

دریغا از شتاب روزگاران

همه رفتند و من ماندم زیاران

زحجالت می نشینم اشکباران

اگر دستم نگیرد لطف جانان

ز شور عاشقی گشتم چو مجنون

زهجرانت مثال لاله دل خون

به خلوتگاه شب اندر خیالت

کنم از اشك دامان را چو جیحون

دلم گشته کتاب عشق جانان

شمار صفحه‌اش را نیست پایان

ندیدم داستانی خوشتر از عشق

بیا از دفترم يك قصه برخوان

خیال روی تو شمع شب من

غم دوری تو درد و تب من

به کویت منصب من عشقبازی است

خوشا بر دولت و بر منصب من

تو رفتی جانم از تن رفت بیرون

تو رفتی من شدم از هجر دل خون

کنون از دوریت ای دلبر من

به کنج غربتم نالان و محزون

به شب سوزد دلم چون شمع گریان

به دامان اشك بارم همچو باران

مگر از حال من پرسد، وگرنه

پریشان حالی ام ناید به سامان

برایم گر شود عالم گلستان

شود هستی به چشمم سنبلستان

بود هر لحظه بی دلبر برایم

چو دوزخ دشت و صحرا باغ و بستان

به دردم جز وصال نیست درمان

به جز عشقت ندارم دین و ایمان

تویی بزم مرا شمع شب افروز

عزیزا دلبرای مهر تابان

شبانگه تا سحر سوزد دل من

نشد جز هجر دلبر حاصل من

چرا زد خیمه در آب و گل من

ز عشق خود بپرس ای شاهد ناز

زهجر روی دلبر دل پر از خون

ز درد دردمندان دردم افزون

اگر آواره ام در دشت و هامون

چو بجنون در پی لیلائی خویشم

که زد آتش به جان و حاصل من

چه سازد با غم هجران دل من

که تاریک است بی تو محفل من

تجلی کن تجلی کن بت من

بمیرم عاقبت از درد هجران

صبا از من بگو با جان جانان

مگر زین ره رسد دردم به درمان

کشم از سینه آه و اشک بارم

سمن با سنبل اندر سنبلستان
روم با او به گل گشت گلستان

بهار آمد گل آمد سوی بستان
چه خوش باشد که دلبر از درآید

به آه آتشین مستمندان
که آزادم کن از این تنگ زندان

بتا بر سوز و آه دردمندان
به اشك چشم عاشق در شب هجر

رود اشکم ز دیده همچو جیحون
شود روزم بتر از روز مجنون

رخم زرد و دلم زار و جگر خون
به بالینم اگر دلبر نیاید

به شب نالم میان سینه‌ریشان

که بیندم پریشانم پریشان

بیندم که چون من دل غمینی

نمی‌باشد میان جمع ایشان

نخواهم رفت بی تو سوی بستان

نیارم پا نهادن در گلستان

تو چون آبی جهان گردد برام

چو گلزار چو باغ و سنبلستان

به جان دارم زعشقت آذرستان

بود بی تو خزان بر من گلستان

بیا دلبر که در این دشت هستی

نباشد چون قدت سروی به بستان

تو جانانی تو جانانی تو جانان

به هر دردم تو درمانی تو درمان

دل از تو برنگیرم ای مه حسن

مرا تو ملت و دینی و ایمان

مرا نبود سر و هم نیست سامان

نیامد درد من آخر به درمان

روم کنجی نشینم از غم دوست

بنالم تا بسوزد از من ایمان

تویی شیرین تر از جان دلبر من

تویی ای مهربان تاج سر من

نباشد خوش تر از آن در دو عالم

که آبی ساعتی اندر بر من

دلم پر درد از هجر و، جگر خون

چو مجنونم به شام و روز محزون

تحمل پیشه سازم چونکه گویند

نداری غیر از این سهمی به گردون

شود آرام و راحت این دل من

همی سوزد ز ریشه حاصل من

چو حل گردد ز وصلت مشکل من

نیاری گر که رحمت بر من ای دوست

دلم سوزد ز سوز هجر جانان

رسد کارم در این عالم به سامان

چو من نبود کسی زار و پریشان

اگر گردد میسر وصل رویش

نخواهد رفت یادت از دل من

که باشد زهر هجران قاتل من

تو ای از هر دو عالم حاصل من

بیا درد فراقم ساز درمان

نه بار هجر رویت را کشیدن

نه بتوانم دل از عشقت بریدن

برای دیدنت باشد چه آسان

که تا کویت به پای سر دویدن

بود بی تو گلستان آذرستان

بیابان با تو باشد چون گلستان

بتا زلف پریشانست نماید

به چشم و دیده‌ام چون سنبلستان

خداوندا دلم پر نور گردان

سرم از عاشقی پر شور گردان

ره وصل جمالت را برام

زلطف و رحمت میسور گردان

خداوندا دلم آشفته‌تر کن

ز عشق خویش جان را پر شرر کن

وجودم را به باغ بزم هستی

درختی از حقیقت پر ثمر کن

رسان کارم به لطف خود به سامان

خداوندا تو دردم ساز درمان

پشیمانم پشیمانم پشیمان

من از اعمال زشتم شرمسارم

مکن شرمندهام در وقت میزان

خداوندا ز من بخشای عصیان

منور کن دلم از نور ایمان

به لطف و رحمت ای مهربان یار

مقیم کوی مردان وفا کن

خداوندا دلم غرق صفا کن

دو جامی بخر درمان و شفا کن

به کام قلب زار بی قرارم

ازین خواب گران بیدار گردان

خداوندا مرا هشیار گردان

مرا از غیر خود بیزار گردان

دل م را خانه عشق و صفا کن

دل م از عشق پر نور و ضیاء کن

خداوندا مرا از من رها کن

به لطفت فارغم از ماسوا کن

دل م را در غم عشقت بسوزان

زبند معصیت جانش رها کن

الهی درد» مسکین «را دوا کن

چو روح پاک بازان باصفا کن

دل افسرده این خسته زار

در این عالم نگار من تویی تو

قسم بر تو که یار من تویی تو

دوای من شفای من عزیزم

صفای قلب زار من تویی تو

مرا وصل و مرا هجران تویی تو

مرا درد و مرا درمان تویی تو

به تار طرّه زلف تو سوگند

مرا دین و مرا ایمان تویی تو

فلک! جور است و عدوان حاصل تو

نسوزد تا ابد بر کس دل تو

در این محنت سرای پست دنیا

گلی جز غم نروید از گیل تو

بنال ای دل که سوزد جانم از تو

اثر یابد مگر افغانم از تو

بنال ای دل بنال اندر غم یار

که ای دل بی سر و سامانم از تو

منم چون بنده سلطانم تویی تو

عزیز من بهارام تویی تو

که درد و رنج و درمانم تویی تو

خوشم با درد و رنج و محنت و غم

دلم سوزد دلم دلدار من کو

عزیزان ای عزیزان یار من کو

دوای درد جان زار من کو

زهجرش آتشی دارم به جانم

بتا دلدار و یار من تویی تو

نگارینم نگار من تویی تو

امید جان زار من تویی تو

در این محنت سرای عالم خاک

چه سازم کو مرا سرمایه جز آه
همین است و همین الحکم لله

شب از هجران بنا لم تا سحرگاه
بود درمان دردم وصل دلدار

زرحمت در دل من خانه کرده
به ناز و غمزهاش دیوانه کرده

دل من را دلبری کاشانه کرده
میان عاقلان این خسته جان را

به هجرانش جگر صد پاره کرده
که صد عاشق چو من بیچاره کرده

مرا دلبر زغم آواره کرده
چه دردی بود درد عشق یارب!

غمش در قلب زارم لانه کرده

به جانم عشق دلبر خانه کرده

کنار آتش شمع وجودش

مرا دیوانه چون پروانه کرده

دلم گیرد تو را هر دم بهانه

چو نی نالد زهجرت عاشقانه

مرا بی تو قرار نیست دیگر

سرآید روزگار هجر یا نه؟

دلم جز تو دگر یاری نگیره

به عالم یار و دلداری نگیره

مرا این دوش جان تا روز محشر

به جز بار غمت باری نگیره

مرا جامی زوصل روی خود ده

رهی ای جان به سوی کوی خود ده

مشام جان این دلدادهات را

نسیمی خوش زعطر و بوی خود ده

انیسم گشته دائم اشك دیده

چو من محنت کشیده کس ندیده

دلا هجران امامم را بریده

فراقش تا به کی باید تحمل

وجودم را سراسر غم گرفته

دلّم از دوریت ماتم گرفته

که سوزم را همه عالم گرفته

چنان می سوزم از هجران رویت

چو نی نالد به هجرش عاشقانه

دلّم کرده وصالش را بهانه

مگر یابم از آن لیلی نشانه

چو بجنون کو به کو در جستجویش

نوایی همچو آتش پر زبانه

غمی دارم چو دریا بی کرانه

جز او را دل نمی گیرد بمانه

رسیده جان به لب از هجر جانان

پر و بالم زهجرانت شکسته

دلم شد از فراق زار و خسته

چه سازم کشتی ام در گل نشسته

نه پیغامی نه مکتوبی، خدا را

روانی پاک و بی آلاشتم ده

خداوندا ز نفس آسایشم ده

زلطف خود می بخشایشم ده

غبار درد بزداى از دل من

ترانه با نوای عاشقانه

به لب دارم شبانگهان ترانه

که ای دلبر دلم در بزم هستی

ندارد جز وصال تو بهانه

دلم را برده از کف سرو نازی

که بر هم می زند عالم به نازی

بیان وصف او ممکن نباشد

به جز با سوز دل یا رمز و رازی

اسیرم من اسیر عشق یاری

عزیزی دلبری زیبانگاری

به جز هجران آن مهر جهان تاب

به دوش قلب زارم نیست باری

اسیرم در کمند زلف یاری

حبیبی نازنینی گلعداری

به هجرانش من دل داده از دست

ندارم غیر اشک و آه کاری

امید من قرار من کجایی
شفای قلب زار من کجایی

چراغ شام تار من کجایی
به جز رویت خیالی نیست در دل

عزیزی دلبری پرده نشینی
نگاهی افکند بر دل غمینی

گرفته دل زدستم نازینی
چه کم گردد ز لطفش گر ز رحمت

خدا بر این حقیقت شاهد استی
هزاران آیه بر آن وارد استی

دل و دلدار و عاشق واحد استی
برو برخوان کتاب حکمت حق

مرا جز او نمی باشد پناهی

ندارم غیر دلبر تکیه گاهی

که غیر او ندارم دادخواهی

برم از دل شکایت نزد دلبر

دلم را خوش نکرد او با کلامی

نیامد از بر جانان پیامی

به یاد چشم مست او زجامی

بیا ساقی به کامم جرعه ای ریز

مرا آن مهربان تاج سر استی

مرا روح و مرا جان دلبر استی

که باب رحمت من این در استی

دلم در کوی عشق او مقیم است

نه یار و همدم و نه اقربایی

در این غربت ندارم آشنایی

همی خواهم کشیدن ناله از دل

نه نایی مانده بر جا، نی نوایی

مرا درد و مرا درمان تو باشی

مرا وصل و مرا هجران تو باشی

چه در دنیا چه در عقبی عزیزم

مرا دین و مرا ایمان تو باشی

دل و جان در غمت دیوانه کردی

زخویش و از خودم بیگانه کردی

چو دیدی صادقم در عشق بازی

عزیزا در دل من خانه کردی

چه شد جاناکه این سان دلربایی

چه شد با عاشق خود بی وفایی

چه شد پایان ندارد هجر رویت

چه شد با این کمینه بی صفایی

تو ای هجران! دلم را ریش کردی

سپس خوار و غریبِ خویش کردی

زیخ و بن برآید ریشه تو

ستم‌ها بر من درویش کردی

چرا ای دل پریشانِ حال و زاری

به هجران از چه رو طاقت نیاری

شبانگه تا سحر از غم بنالی

تو را نبود مگر جز ناله کاری

چرا فکری به حال خود نداری

ز دوشت بار عصیان بر نداری

شود خاموش شمعت با نسیمی

چرا در دست شیطان خوار و زاری

عجب مشکل بود روز جدایی

بسوزد جانم از سوز جدایی

از این سوز غم افروز جدایی

به درمان درد من را نیست امید

در شادی به روی من بیستی

تو ای هجران دلم از غم شکستی

به ناحق در دل زارم نشستی

به جای وصل دلبر ای جفاکار

به کامم ریخت ساقی از غمت می

بنالم دلبر از هجر چون نی

به جان منت ولی تا چند و تا کی

اگر گویی شکیبیا باشم ای دوست

عزیزی مهربانی نازنینی

دلم باشد اسیر مه جبینی

خوشم آنجا که او باشد کنارم

به هر کوی و به هر دشت و زمینی

کجا رفتی که دل را بردی از بی

بنالم روز و شب چون ناله نی

به دام غم مرا کردی گرفتار

به دامان ریختی اشکم پیاپی

اگر ملك دو عالم را امیری

تو را بر شهر یاران است میری

وگر تخت بود بالای افلاك

به چنگ خاک گور آخر اسیری

خوشم جانا که دلدارم تو هستی

ز احسان یار و غم خوارم تو هستی

به لطف يك نظر ای نازنین رخ

علاج قلب بیمارم تو هستی

برای او نمی باشد کمالی
که یابی رفعت و شأن و جلالی

دلی کز عشق دلبر هست خالی
بده دل را گرو در عشق دلبر

تو درد من تو درمان من استی
تو وصل من تو هجران من استی

تو جان من تو جانان من استی
عزیزا دلبرا ای شاهد حسن

نباشد حاصلم جز روسیاهی
به جز لطف الهی کو پناهی

ندارم مایه در کف جز تباهی
به سر شد عمر و فانی روزگارم

چرا این گونه با من بی وفایی

کجایی ای امید من کجایی

مرا بر سر بیایی یا نیایی

من از هجر تو خواهم مُرد آخر

چرا جانان من جانم نیایی

سیه شد روزگارم از جدایی

بیا بی تو ندارد دل صفایی

چو شمع شب بسوزم در فراق

گل ناز بهار من کجایی

امید قلب زار من کجایی

چراغ شام تار من کجایی

به لب دارم همیشه این ترانه

غمم گردد فزون ای جان پیایی

دلم دارد زهجت ناله چون بی

مدامم وعده دادی بر وصال

بگو این وعدهات کی می‌رسد کی

مرا هم بود روزی روزگاری

کنار مهرخی مستانه یاری

چنین تنها نبودم ای عزیزان

به کنج خلوتی بی گل عذاری

شب است و شور عشقم می‌زند هی

که صبر اندر فراق یار تا کی

چه سازم با که گوم درد خود را

که می‌بارد بلا بر من پیایی

خداوندا چو ما را آفریدی

به لطف و رحمت خود پروریدی

به ما کردی عطا نعمت ز احسان

ولی غیر از گنه از ما ندیدی

شفا بخشا ز درد خودپرستی	خداوندا مرا در بزم هستی
که در شور و نشاط افتم به مستی	مرا پیمانهای ده از خم عشق

مراین قلب فکارم را صفایی	خداوندا تو دردم را دویی
دل خونین زارم را شفایی	تو ای نور امید بزم هستی

به چشم عاشق خود رخ نمایی	اگر جاننا شی از در درآیی
گره از کار این عاشق گشایی	یقین دارم که با این لطف و احسان

نه دشت و کوه و صحرا را صفایی

نه گل را در گلستان‌ها وفاپی

در این غربت که می‌سوزم زهجران

نه غم‌خواری نه یار و آشناپی

نمی‌خواهم به‌جز دلبر حییی

نمی‌خواهم به‌جز عشقش نصیی

بود یادش شفای قلب زارم

نیازی نیست آرندم طیبی

دلم را برده از کف ماه رویی

ندارم غیر وصلش آرزوی

جز او دلبر نمی‌خواهم اگر چه

همی بینم ز هر سو خوبروی

مرا شوری دگر اندر سر استی

که آن شور از خیال دلبر استی

مرا او همچو جان در پیکر استی

ندارد دل به غیر او تمنا

نه درد جان گدازم را دواپی

نه دلبر را بر این عاشق وفاپی

ببالینم نباشد آشنایی

زمهجوری چو اسپندم بر آتش

نمی آمد زدستم هیچ کاری

نمی کرد ار خدا از لطف یاری

سحرگاهان به اشك و آه و زاری

من این دفتر به توفیقش نوشتم

